

دانلود کتاب



هری پاتر و تالار اسرار

نویسنده : جی کی رولینگ

چاپ ششم

ہری پاتر و دمفترہ

اسرار آمیز

ترجمہ ویدا اسلامیہ

By J.K. Rowling

جی. کی. رولینگ

Harry Potter



بنام یزدان پاک

هري پاٽر و حفره اسرار آميز

نوشته: جي ڪي رولينگ

ترجمه: ويد اسلاميه

عنوان: هری پاتر و حفره اسرار آمیز
مترجم: ویدا اسلامیہ

فصل اول

بدترین روز تولد

اولین بار نبود که در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت^۱ سر میز صبحانه دعوا راه می‌افتاد. آقای ورنون^۲ در نخستین ساعات صبحگاهی با صدای هوهوی بلندی که از اتاق هری، خواهرزاده‌ی همسرش می‌آمد بیدار شده بود و هنگام خوردن صبحانه با خشم و ناراحتی فریاد می‌زد:

- توی این هفته این سومین باره! اگه نمی‌تونی ساکتش کنی حق نداری این جا نگهش داری!

هری^۳ دوباره سعی کرد توضیح بدهد و گفت:

- اون خسته شده. آخه قبلاً آزاد بوده و هر جا می‌خواسته پرواز می‌کرده. اگه می‌شد شب‌ها آزادش کنم ...

عمو ورنون که ذره‌ای از سفیده‌ی نیمرو از سیبل‌های پرپشتش آویزان بود با عصبانیت گفت:

- دیگه چی! فکر کردی نمی‌دونم اگه آزادش کنی چی می‌شه؟

عمو ورنون و همسرش، پتونیا^۱ با چهره‌های گرفته و ناراحت نگاهی رد و بدل کردند. هری سعی کرد دلیل قانع کننده‌ای بیاورد اما با شنیدن صدای آروغ بلند و ممتد دادلی^۲، پسر خاله‌اش حرفش را خورد. دادلی گفت:

- بازم ژامبون می‌خوام.

خاله پتونیا به پسر درشت هیكلش نگاهی کرد و گفت:

- توی ماهی تابه هست، عزیز دلم. تا فرصت داریم باید حسابی بهت برسیم ...

شنیده‌م توی مدرسه درست و حسابی به بچه‌ها غذا نمی‌دن ...

عمو ورنون صمیمانه گفت:

- به این حرف‌ها گوش نده، پتونیا. همه‌ش چرنده. اون وقت‌ها که من توی

مدرسه‌ی اسملتینگ^۳ بودم هیچ وقت گرسنه نمی‌موندم. دادلی هم اون جا به اندازه‌ی کافی می‌خوره، درسته پسر؟

دادلی که از بس چاق بود ران‌هایش از دو طرف صندلی بیرون زده بود

نیشخندی زد و به هری گفت:

- ماهی تابه رو بده.

هری که رنجیده بود گفت:

- باز که کلمه‌ی جادویی رو فراموش کردی.

تأثیر این جمله‌ی ساده روی اعضای خانواده باور نکردنی بود. نفس دادلی در

سینه حبس شد و با صدای مهیبی که خانه را به لرزه درآورد بر روی زمین افتاد.

خانم دورسلی جیغ کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. آقای دورسلی که رگ

روی شقیقه‌اش بیرون زده بود از جا جست. هری فوراً گفت:

- منظورم کلمه‌ی «لطفاً» بود. اصلاً نمی‌خواستم ...

عمو ورنون که از عصبانیت هنگام صحبت کردن قطره‌های بزاقش روی میز

می‌پاشید فریاد زد:

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری توی این خونه کلمه‌ی ج...

رو به زبون بیاری؟

- ولی آخه ...

عمو ورنون با عصبانیت مشتش را به میز کوبید و گفت:

- به چه جرأتی دادلی رو تهدید کردی؟

- من فقط ...

- مگه بهت هشدار نداده بودم؟ مگه نگفته بودم که نباید توی این خونه

حتی یک کلمه از این حرف‌های عجیب و غریب به زبون بیاری؟

هری از چهره‌ی سرخ و برافروخته‌ی شوهر خاله‌اش چشم برداشت و به

صورت رنگ پریده‌ی خاله‌اش که به دادلی کمک می‌کرد از زمین بلند شود نگاهی

انداخت و گفت:

- باشه ... باشه ...

عمو ورنون به پستی صندلی تکیه داد. با چشم‌های ریز و تیزبینش زیرچشمی

هری را می‌پایید و مثل یک کرگدن خسته نفس می‌کشید.

از زمانی که هری برای گذراندن تعطیلات تابستانی به خانه برگشته بود عمو

ورنون با او طوری رفتار می‌کرد که گویی بمبی است که هر لحظه ممکن است

منفجر شود چرا که هری یک پسر عادی نبود. در واقع او بیش از اندازه غیر عادی

بود.

هری پاتر یک جادوگر بود و تازه سال اول مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری

هاگوارتز را به پایان رسانده بود. گرچه دورسلی‌ها از بازگشت هری در تعطیلات

چندان خوشنود نبودند ناراحتی آن‌ها در مقابل دل‌تنگی هری هیچ بود.

دوری از هاگوارتز همچون درد مزمن و جان‌گذاری پیوسته وجودش را آزار

می‌داد. دلش برای قلعه با راهروهای مخفی و اشباحش تنگ شده بود؛ برای

کلاس‌های درس (البته نه کلاس اسنیپ، استاد درس معجون‌ها)؛ برای نامه‌هایی که

جغد‌ها می‌آوردند؛ برای ضیافت‌های باشکوه در سرسرای بزرگ مدرسه؛ برای

تختخواب پرده‌دارش در خوابگاه برج؛ برای ملاقات با هاگ‌رید^۱، شکاربان^۲ مدرسه، در کلبه‌اش واقع در حاشیه‌ی جنگل ممنوع و بیش از همه دلش برای بازی کوییدیچ، محبوب‌ترین ورزش در دنیای جادویی تنگ شده بود (ورزشی با شش تیر دروازه‌ی مرتفع، چهار توپ پرنده و چهارده بازیکن سوار بر جاروی پرنده). همین که هری به خانه‌ی دورسلی‌ها رسید عمو ورنون کتاب‌های جادویی، چوبدستی سحرآمیز، ردهای مدرسه، پاتیل و از همه مهم‌تر نیمبوس دوهزار، جاروی پرنده‌ی بی‌نظیر هری را در انباری زیر پله پنهان کرد. برای دورسلی‌ها چه اهمیتی داشت که عضویت هری در تیم کوییدیچ مدرسه به علت نداشتن تمرین کافی به خطر بیفتد؟ برای دورسلی‌ها چه اهمیتی داشت که هری ناچار شود بدون انجام تکالیفش به مدرسه بازگردد؟ دورسلی‌ها از جمله افرادی بودند که جادوگرها به آن‌ها لقب مشنگ می‌دادند (افرادی که حتی یک قطره خون جادویی در رگ‌هایشان یافت نمی‌شد). از نظر مشنگ‌ها حتی داشتن یک خویشاوند جادوگر ننگ به شمار می‌آمد. عمو ورنون حتی هدویگ، جغد هری را نیز در قفسش زندانی کرده بود مبادا هری با کسی در دنیای جادوگری ارتباط برقرار کند.

هری هیچ شباهتی به سایر اعضای خانواده‌اش نداشت. عمو ورنون مرد درشت‌هیکلی بود با گردن کوتاه و سیل پرپشت مشکی. خاله پتونیا زنی لاغر و استخوانی بود که صورت اسبی کشیده‌ای داشت. دادلی نیز بور و چاق بود و پوست سرخ و سفیدی داشت. اما هری ریزنقش و لاغر بود با چشم‌های سبز درخشان و موهای مشکی پرکلاغی که همیشه نامرتب بود. عینکی با شیشه‌های گرد به چشم می‌زد و روی پیشانی‌اش جای زخم کوچک و ظریفی به شکل صاعقه خودنمایی می‌کرد.

همین زخم بود که هری را حتی در میان جادوگرها متمایز می‌کرد و تنها یادگار گذشته‌ی پر رمز و راز او بود. همین زخم یازده سال پیش باعث شده بود

1 - Hagrid

۲ - مسئول جانوران شکاری.م.

هری را روی پله‌های ورودی خانه‌ی دورسلی‌ها بگذارند.

هری در سن یک‌سالگی به نحو اعجاب انگیزی از نفرین لرد ولدمورت، بزرگ‌ترین جادوگر تبهکار قرن که نامش هنوز لرزه بر اندام اغلب جادوگرها و ساحره‌ها می‌انداخت جان سالم به در برده بود. پدر و مادر هری در حمله‌ی ولدمورت جان باخته بودند اما هری جز زخم صاعقه ماندنی بر روی پیشانیش صدمه‌ی دیگری ندیده بود. هیچ کس نمی‌دانست به چه علت ولدمورت در همان لحظه‌ای که نتوانست هری را بکشد تمام نیرو و اقتدارش را از دست داد.

بدین ترتیب خواهر مادر مرحوم هری و شوهر خاله‌اش سرپرستی او را عهده‌دار شدند. در تمام ده‌سالی که نزد خانواده‌ی دورسلی سپری کرد نمی‌دانست چرا بدون هیچ قصد و نیتی باعث وقوع حوادث عجیب می‌شود زیرا داستان دورسلی‌ها را باور کرده بود که می‌گفتند زخم پیشانیش در تصادف اتومبیلی پیش آمده که منجر به مرگ والدینش شده است.

درست یک‌سال پیش نامه‌ای از هاگوارتز دریافت کرد و تمام حقایق برایش آشکار شد. هری به مدرسه‌ی جادوگرها رفت که پیشاپیش نامش و زخم روی پیشانیش در آن جا زبازرد خاص و عام بود ... اما در پایان سال تحصیلی او به خانه‌ی دورسلی‌ها بازگشت تا تعطیلات تابستان را در کنار کسانی سپری کند که با او همچون سگی که مدفوع بدبویی از خود به جا گذاشته رفتار می‌کردند.

دورسلی‌ها حتی به یاد نداشتند که آن روز دوازدهمین سالروز تولد هری است. البته هری از آن‌ها انتظار زیادی نداشت زیرا گذشته از یک کیک خشک و خالی هیچ گاه هدیه‌ی چشمگیری به او نداده بودند اما توقع نداشت که روز تولدش را به کلی نادیده بگیرند ...

در همان هنگام عمو ورنون قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گلوش را صاف کرد و گفت:

- خب، همون طور که همه می‌دونیم امروز روز مهمیه.

هری ناباورانه سرش را بلند کرد و عمو ورنون ادامه داد:

- امروز روز معامله‌س! پرمنفعت‌ترین معامله‌ی عمرم!

هری با دلسردی دوباره سرگرم خوردن نان برشته‌اش شد و فهمید که عمو ورنون درباره‌ی مهمانی شام احمقانه‌ی آن شب صحبت می‌کند. دو هفته بود که فکر و ذکری جز این نداشت. آن شب یک پیمانکار ثروتمند و همسرش مهمان دورسلی‌ها بودند و عمو ورنون امیدوار بود که سفارش نان و آب‌داری از او بگیرد (شرکت عمو ورنون سازنده‌ی انواع مته و دریل بود). عمو ورنون گفت:

- چه طوره یه بار دیگه برنامه‌رو مرور کنیم. سر ساعت هشت همه باید در جای خودمون باشیم. پتونیا، تو باید کجا باشی؟

خاله پتونیا بلافاصله گفت:

- من باید توی سالن پذیرایی باشم که وقتی اومدن صمیمانه بهشون خوشامد بگم.

- خوبه، آفرین. دادلی تو چی؟

دادلی لبخند ساختگی و رقت‌انگیزی بر لبش پدیدار شد و گفت:

- من باید پشت در منتظر بمونم و وقتی اومدن در رو باز کنم و بگم: «آقا و خانم میسون، اجازه بدین کتتونو آویزون کنم».

خاله پتونیا که به وجد آمده بود گفت:

- اونا عاشق دادلی می‌شن.

- آفرین، دادلی.

عمو ورنون سپس به هری رو کرد و گفت:

- تو چی؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- من توی اتاقم می‌مونم، صدامم در نمی‌یاد انگار نه انگار که زنده‌م.

عمو ورنون با حالت زنده‌ای گفت:

- دقیقاً! من اونارو به سالن پذیرایی راهنمایی می‌کنم. بعدشم تو رو بهشون

معرفی می‌کنم، پتونیا. بعد براشون نوشیدنی می‌ریزم. در ساعت هشت و ربع ...

خاله پتونیا گفت:

- من اعلام می‌کنم که شام آماده‌ست.

- دادلی، تو چی می‌گی؟

- می‌گم آقا و خانم میسون اجازه بدین شمارو به سالن غذا خوری راهنمایی کنم.

دادلی هنگام گفتن این جمله دست چاقش را به سوی خانم میسون خیالی دراز کرد. خاله پتونیا با صدای تودماغی گفت:

- یه پارچه آقاس!

عمو ورنون چشم غره‌ای به هری رفت و فریاد زد:

- تو چی؟

هری دوباره با بی‌حوصلگی گفت:

- من توی اتاقم می‌مونم. صدامم در نمی‌یاد. انگار نه انگار که زنده‌م.

- درسته. خب حالا باید ببینیم چه طوری می‌تونیم سر شام از شون تعریف و

تمجید کنیم. پتونیا، تو نظری نداری؟

- چه طوره بگم: «آقای میسون، ورنون می‌گه شما در بازی گلف بازیکن

خارق‌العاده‌ای هستین ... وای، خانم میسون چه لباس زیبا و برازنده‌ای پوشیدین

«...»

- عالیہ ... دادلی تو چی می‌گی؟

- این چه طوره: «یه بار که توی مدرسه باید درباره‌ی یه قهرمان انشا می‌نوشتیم

من درباره‌ی شما نوشتم.»

خاله پتونیا و هری هیچ یک طاقت شنیدن این جمله را نداشتند. خاله پتونیا که

اشک از چشمانش سرازیر شده بود دادلی را در آغوش کشید. اما هری که به زور

جلوی خنده‌اش را گرفته بود به زیر میز پناه برد که کسی خنده‌اش را نبیند. عمو

ورنون گفت:

- تو چی، پسر؟

هری از زیر میز بیرون آمد و به زحمت قیافه‌ی جدی به خود گرفت و تکرار

کرد:

- من توی اتاقم می‌مونم، صدامم در نمی‌یاد. انگار نه انگار که زنده‌م.

عمو ورنون با حالتی آمرانه گفت:

- بایدم همین کارو بکنی. آقا و خانم میسون از تو هیچی نمی‌دونن، فهمیدی؟ بعد از اینم نباید چیزی بدونن. خب، پتونیا، بعد از شام تو باید خانم میسون رو به هوای صرف قهوه به سالن پذیرایی ببری. منم موضوع صحبت رو به دستگاه‌های مته می‌کشونم. اگه شانس بیاریم قبل از اخبار ساعت ده قرارداد رو امضا می‌کنیم و کار تموم می‌شه. فردا این موقع در حال خریدن یه ویلا توی ماژورکاییم و از این به بعد تعطیلاتمونو می‌ریم اون جا.

این موضوع چندان مایه‌ی شور و هیجان هری نمی‌شد. می‌دانست که دورسلی‌ها در ویلا‌ی ماژورکا نیز مانند خانه‌شان در پریوت درایو چشم دیدن او را ندارند. عمو ورنون گفت:

- خب، من می‌رم شهر که برای خودم و دادلی لباس بخرم.

سپس رو به هری کرد و با صدای غرش ماندی گفت:

- و اما تو... وقتی خال‌ه‌ت داره خونه رو تمیز و مرتب می‌کنه جلو دست و پاش نیا.

هری از در پشتی بیرون رفت. روز آفتابی بی‌نظیری بود. از روی چمن‌ها گذشت، روی نیمکت باغ ولو شد و زیر لب زمزمه کرد:

- تولد تولد تولد مبارک! مبارک مبارک تولد مبارک...

نه کارت تبریکی، نه هدیه‌ای! آن شب هم باید وانمود می‌کرد که اصلاً وجود ندارد. با درماندگی به پرچین خیره شد. هیچ وقت مثل آن روز احساس تنهایی نکرده بود. دلش برای هیچ چیز و هیچ کس به اندازه‌ی رون ویزلی^۱ و هرمیون گرنجر^۲، بهترین دوستانش در مدرسه‌ی هاگوارتز تنگ نشده بود. در آن لحظه حتی بازی کوئیدپیچ هم برایش جذابیتی نداشت. اما به نظر نمی‌رسید که این احساس متقابل باشد. رون گفته بود هری را به خانه‌شان دعوت می‌کند تا مدتی نزد آن‌ها بماند اما از اول تابستان هیچ نامه‌ای از او یا هرمیون به دستش نرسیده بود.

بارها و سوسه شده بود که در قفس هدویگ را با افسونی باز کند تا نامه‌ای برای رون یا هرمیون ببرد اما این کار به خطرش نمی‌ارزید. جادوگرهای زیر سن قانونی در خارج از مدرسه حق استفاده از سحر و جادو را نداشتند. البته هری این موضوع را به دورسلی‌ها نگفته بود زیرا می‌دانست تنها چیزی که آن‌ها را از حبس کردن هری با چوبدستی و جارویش در انباری زیرپله باز می‌دارد این است که می‌ترسند هری آن‌ها را با سحر و افسون تبدیل به سوسک توالت کند. هری در یکی دو هفته‌ی اول تعطیلات مرتب زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد و با تماشای دادلی که با پاهای چاقش دوان دوان از او دور می‌شد خود را سرگرم می‌کرد. اما وقتی بی‌خبر ماندن از رون و هرمیون طولانی شد کم‌کم احساس کرد از دنیای جادویی دور افتاده است و دیگر دست انداختن دادلی هم چندان برایش جالب نبود. رون و هرمیون حتی روز تولد او را نیز فراموش کرده بودند.

هری حاضر بود برای کوچک‌ترین پیغامی از هاگوارتز دار و ندارش را از دست بدهد. مهم نبود این پیغام از کدام جادوگر یا ساحره باشد. حتی از دیدن دراکو مالفوی، دشمن درجه یکش نیز خوشحال می‌شد زیرا بدین ترتیب مطمئن می‌شد که دوران مدرسه خواب و خیال نبوده است ...

البته تمام روزهای سال تحصیلی در هاگوارتز ایام خوشی نبودند. هری در آخرین روزهای ترم آخر با خود لرد ولدمورت روبه‌رو شده بود. با این که ولدمورت دیگر قدرت و نیروی سابقش را نداشت هنوز رعب‌انگیز و هولناک بود، هنوز در کمین بود، هنوز مصمم بود که قدرتش را به دست آورد. هری برای دومین بار از چنگ ولدمورت گریخته بود اما این بار خطر از بیخ گوشش گذشته بود. با این که هفته‌ها از آن واقعه می‌گذشت هنوز هری گاه و بی‌گاه شب‌ها از خواب می‌پرید و عرق سرد بر صورتش می‌نشست. به یاد چهره‌ی کبود و خشمگین ولدمورت با آن چشم‌های درشت و جنون‌آمیز می‌افتاد و نمی‌دانست او در آن لحظه‌ها کجاست و چه می‌کند ...

ناگهان هری بلند شد و صاف روی نیمکت باغ نشست. او با حواس پرتی به پرچین خیره شده بود و پرچین نیز به او چشم دوخته بود. دو چشم درشت سبز

رنگ از لابه‌لای برگ‌ها خودنمایی می‌کرد.

هری با شنیدن صدای ریشخندآمیز دادلی از جا پرید. دادلی که با قدم‌های کوتاه جلو می‌آمد گفت:

- من می‌دونم امروز چه روزیه.

دو چشم سبز بسته شدند و در لابه‌لای برگ‌های پرچین ناپدید شدند. هری بی‌آن که از آن نقطه‌ی پرچین چشم بردارد گفت:

- چی؟

دادلی جلو آمد و تکرار کرد:

- من می‌دونم امروز چه روزیه.

- آفرین! بالاخره روزهای هفته رو یاد گرفتی؟

دادلی پوزخندی زد و گفت:

- امروز روز تولدته. پس چرا هیچ‌کس برات کارت نفرستاده؟ توی اون

مدرسه‌ی عجیب غریب هم نتونستی با کسی دوست بشی؟

هری با خونسردی گفت:

- بهتره مامانت نفهمه که درباره‌ی مدرسه‌ی من حرف می‌زنی.

دادلی شلوارش را که به زیر شکم برآمده‌اش افتاده بود بالا کشید و با سوءظن

پرسید:

- برای چی به پرچین زل زدی؟

- داشتم فکر می‌کردم ببینم کدوم طلسم برای آتیش زدن پرچین بهتره.

بلافاصله ترس و وحشت بر صورت چاق دادلی سایه انداخت و عقب عقب

رفت و گفت:

- ت... تو ... حق نداری ... م... مگه ... بابام نگفت حق نداری ج... جادو کنی؟

مگه نگفت اگه ج... جادو کنی تو رواز خونه‌مون میندازه بیرون ... اون وقت هیچ

جا نداری که بری .. تو حتی یه دوست هم نداری ...

هری با عصبانیت گفت:

- جی‌گری پوکری! بریز پاش ببر بیار ...

دادلی به سرعت به سمت خانه دوید و فریاد زد:

- مامان! مامان! هری داره همون کاری رو می‌کنه که حق نداره بکنه ...

این تفریح چند لحظه‌ای برای هری گران تمام شد. از آن جا که نه پرچین صدمه دید نه دادلی خاله پتونیا فهمید که هری جادو نکرده است با این حال هری مجبور شد سرش را بدزد تا ماهی‌تابه‌ی کف آلودی که خاله پتونیا به سوش پرتاب کرده بود به سرش نخورد. بعد از آن از هری خواست که کارهایی برایش انجام بدهد و قسم بخورد که پیش از تمام کردن کارها لب به غذا نزند. هنگامی که دادلی بستنی می‌خورد و از این سو به آن سو می‌رفت هری ناچار بود شیشه‌ها را پاک کند، اتومبیل را بشوید، چمن باغچه را بزند، بوته‌های گل را هرس کند، گل‌ها را آب بدهد و نیمکت حیاط را دوباره رنگ بزند. خورشید در آسمان می‌درخشید و نور آن پشت گردن هری را می‌سوزاند. او می‌دانست که نباید به نیش و زخم زبان دادلی اعتنا کند اما دادلی دقیقاً به موضوعی اشاره کرده بود که قبل از آن به فکر خودش نیز رسیده بود ... شاید او در هاگوارتز هیچ دوستی نداشت ... وقتی کودها را زیر بوته‌های گل پخش می‌کرد پشتش درد گرفته بود و عرق از سر و رویش سرازیر بود. در آن لحظه در دل گفت: «کاش الآن می‌اومدن و هری پاتر معروف رو در این وضعیت می‌دیدن».

سرانجام در ساعت هفت و نیم بعد از ظهر هری با بدن خسته و کوفته صدای خاله پتونیا را شنید که او را صدا زد و گفت:

- دیگه بیا تو! پاتر روی روزنامه‌ها بگذار!

هری با خوشحالی وارد آشپزخانه شد که از تمیزی برق می‌زد. ظرف دسری که خاله پتونیا از صبح مشغول تهیه‌ی آن بود روی یخچال خودنمایی می‌کرد. یک کیک خامه‌ای بزرگ که روی آن با بنفشه‌های شکری تزئین شده بود. کباب بریان در اجاق جلزولز می‌کرد. خاله پتونیا که پیراهن شب گل‌بهی رنگش را پوشیده بود به دو تکه نان و مقداری پنیر بر روی میز اشاره کرد و گفت:

- زودتر بخور! الآن دیگه آقا و خانم میسون می‌رسن.

هری دست و رویش را شست و به سرعت سرگرم خوردن شام محقرش شد.

همین که آخرین لقمه را به دهان گذاشت خاله پتونیا بشقاب را از جلویش برداشت و گفت:

- برو بالا! زود باش!

هنگامی که هری از حال می‌گذشت چشمش به عمو ورنون و دادلی افتاد که کت و شلوار پوشیده و پایون زده بودند. همین که با پاگرد طبقه‌ی دوم رسید زنگ در به صدا درآمد و صورت عبوس و اخموی عمو ورنون در پایین پله‌ها پدیدار شد و گفت:

- یادت باشه بچه ... صدات درنیاد ...

هری پاورچین پاورچین به اتاقش رفت و در را آهسته پشت سرش بست. همین که برگشت که خود را روی تختش بیندازد چشمش به موجود عجیبی افتاد که روی تخت نشسته بود.

هشدار دابی

چیزی نمانده بود هری فریاد بزند اما به زحمت جلوی خود را گرفت. موجود عجیبی که روی تختش نشسته بود گوش‌های بزرگی شبیه به گوش خفاش داشت و چشم‌های سبز ورقلمبیده‌اش به درشتی یک توپ تنیس بود. هری بلافاصله فهمید که این همان چشم‌هایی است که آن روز صبح از لابه‌لای پرچین باغ به او خیره شده بود.

هنگامی که هری و موجود عجیب به یکدیگر خیره بودند صدای دادلی از هال به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- آقا و خانم میسون، خواهش می‌کنم اجازه بدین کتتونو آویزون کنم. موجود عجیب از روی تخت سر خورد و پایین آمد و چنان تعظیمی کرد که نوک بینی بلند و تیزش به کف اتاق خورد. چشم هری به لباس او افتاد که مانند یک روبالشی کهنه بود و چهار شکاف برای بیرون آمدن دست و پایش داشت. هری که دستپاچه شده بود گفت:

- ا... سلام.

آن موجود با صدای زیر و بلندی که هری مطمئن بود تا پایین پله‌ها نیز می‌رسد گفت:

- هری پاتر! دابی مدت‌هاست که می‌خواد با شما ملاقات کنه، قربان ... چه

افتخار بزرگی ...

هری در امتداد دیوار عقب عقب رفت و روی صندلی پشت میز تحریرش نشست. قفس هدویگ که در آن لحظه خواب بود در مجاورش قرار گرفت. هری با لکنت گفت:

- م... ممنونم.

هری می‌خواست از او پرسد: «تو چی هستی؟» اما این سؤال کمی گستاخانه به نظر می‌رسید بنابراین به جای آن گفت:

- تو کی هستی؟

- من دابی هستم، قربان. دابی، دابی، جن خونگی.

- راست می‌گی؟! ... من قصد هیچ جسارتی ندارم ولی الآن در موقعیتی نیستم

که از ملاقات با به جن خونگی توی اتاقم خوشحال بشم.

صدای خنده‌ی تصنعی خاله پتوینا از اتاق نشیمن به گوش رسید. جن جانگی

سرش را پایین انداخت. هری بلافاصله گفت:

- فکر نکن از دیدنت ناراحت شدم، نه. اما می‌خوام بدونم اومدنت به این جا

دلیل خاصی داره؟

دابی مشتاقانه گفت:

- بله، بله قربان. قربان، دابی اومده این جاکه به شما بگه ... گفتنش خیلی سخته،

قربان ... دابی نمی‌دونه از کجا باید شروع کنه ...

هری به تخت اشاره کرد و مؤدبانه گفت:

- بفرمایید، بنشینید.

جن خانگی با سروصدای زیادی زد زیر گریه و در برابر نگاه وحشت زده‌ی

هری ناله کنان گفت:

- بفرمایید! به هیچ وجه ... به هیچ وجه ...

هری متوجه شد که صدای گفتگوها در اتاق نشیمن ضعیف‌تر شده است و

آهسته گفت:

- ببخشین. اصلاً قصد توهین نداشتم.

دابی با صدای گرفته گفت:

- دابی رو شرمندہ کردین! تا حالا هیچ جادوگری دابی رو به نشستن دعوت نکرده بود ... هیچ جادوگری منو هم شأن خودش ندونسته بود ...

هری که می‌خواست او را آرام کند قیافه‌ی تسلی بخشی به خود گرفت و او را روی تخت نشانده. دابی که به سکسکه افتاده بود مثل عروسک بزرگ و زشتی روی تخت نشست. وقتی بالاخره آرامش خود را به دست آورد با نگاهی حاکی از تحسین به هری خیره شد. هری برای این که او را از ناراحتی درآورد گفت:

- حتماً تا حالا به هیچ جادوگر شرافتمندی برنخوردی.

دابی با حرکت سر جواب منفی داد و ناگهان از جایش پرید و با خشم و غضب شروع کرد به کوبیدن سرش به پنجره و فریاد زد:

- دابی بد! دابی بد!

هری بلافاصله از جا جست و او را دوباره روی تخت نشانده و گفت:

- هیس! نکن بابا! چی کار داری می‌کنی؟

هدویگ که از خواب پریده بود با صدای هوهوی بلندی شروع کرد به پر و بال زدن در قفس.

جن خانگی که بعد از آن ضربه‌ها چشم‌هایش چپ شده بود گفت:

- دابی باید خودشو تنبیه می‌کرد، قربان. آخه اون پشت سر خانواده‌ش بدگویی کرد، قربان ...

- خانواده؟

- بله، خانواده‌ی جادوگری که دابی بهشون خدمت می‌کنه. دابی یه جن خونگیه

و مجبوره تا آخر عمرش توی یه خونه بمونه و برده‌ی یه خانواده باشه ...

هری کنج کاوانه پرسید:

- اونا می‌دونن تو اومدی این جا؟

دابی لرزید و گفت:

- وای، نه قربان نه ... دابی برای اومدن به این جا باید خودشو شدیدتر تنبیه کنه.

دابی برای این کار باید گوش‌هاشولای در اجاق بگذاره ... قربان، اگه اونا بفهمن ...

- اگه تو گوش هاتو بگذاری لای اجاق اونا نمی فهمن؟
 - نمی دونم، قربان. دابی همیشه باید برای یه چیزی خودشو تنبیه کنه. اونا به این کارهای دابی کاری ندارن. قربان، بعضی وقت ها به دابی یادآوری می کنن که باید خیلی بیش تر خودشو تنبیه کنه...

- خب چرا تو از اون جا نمی ری؟ چرا فرار نمی کنی؟
 - قربان، جن خونگی باید آزاد بشه. ولی اون خانواده هیچ وقت دابی رو آزاد نمی کنن ... دابی تا دم مرگش باید به اون خانواده خدمت کنه ...
 هری که به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود گفت:

- منو بگو که فکر می کردم چهار هفته‌ی دیگه موندن من توی این خونه خیلی کار سختیه. پس اگر این طور باشه دورسلی ها خیلی انسانن. هیچ کس نمی تونه کمکت کنه؟ از دست من کاری بر نمی یاد؟

هری بلافاصله از گفته پشیمان شد زیرا دابی دوباره با صدای جیغ ماندنش شروع کرد به تحسین و تمجید کردن هری. هری با حالتی درمانده آهسته گفت:
 - خواهش می کنم ساکت باش ... خواهش می کنم ... اگه دورسلی ها صداتو بشنون ... اگه بفهمن تو این جایی ...

- هری پاتر می خواد به دابی کمک کنه ... قربان، دابی از جوانمردی و بزرگی شما زیاد شنیده بود اما اصلاً نمی دونست که این قدر خوبی ...

هری که از اضطراب و ناراحتی صورتش داغ و برافروخته شده بود گفت:
 - هر چی درباره‌ی بزرگی من شنیدی چرنده. من حتی شاگرد اول هم نشدم.
 هرمیون شاگرد اوله که ...

اما هری حرفش را نیمه تمام گذاشت زیرا فکر کردن به هرمیون او را آزار می داد. دابی که چشم های درشتش می درخشید با حالتی احترام آمیز به هری نگاه کرد و گفت:

- هری پاتر متواضع و فروتنه. هری پاتر از پیروزش بر اسمشونبر چیزی نمی گه.

هری گفت:

- منظورت ولدمورته؟

دابی دستش را روی گوش‌های خفایش اش گذاشت و ناله کنان گفت:

- قربان اسمشو نگین! اسمشو نگین!

هری فوراً گفت:

- ببخشین. آره ... می‌دونم. خیلی‌ها از شنیدن اسمش ناراحت می‌شن. دوستم

رون ...

هری دوباره حرفش را نیمه تمام گذاشت. فکر کردن به رون نیز او را می‌آزرد. دابی که چشم‌هایش به اندازه‌ی چراغ‌های جلوی اتومبیل شده بود به سمت هری خم شد و با صدای دورگه گفت:

- دابی شنیده که هری پاتر چند هفته پیش برای دومین بار بالرد سیاه روبه رو شده ... که این بار هم تونسته از چنگش فرار کنه.

هری با حرکت سر جواب مثبت داد و چشم‌های دابی پر از اشک شد. دابی که نفسش بند آمده بود چشم‌هایش را با روبالشی کثیفی که به تن داشت پاک کرد و گفت:

- قربان هری پاتر شجاعه. تا حالا خطرهای زیادی رو پشت سر گذاشته! اما دابی اومده که مواظب هری پاتر باشه. حتی اگر بعد مجبور بشه گوش‌هاشولای در اجاق بگذاره باید هری پاتر رو از خطر آگاه کنه ... هری پاتر نباید به هاگوارتز برگرده.

بعد از این جمله‌ی دابی سکوتی در اتاق حکم فرما شد که فقط با صدای قاشق و چنگالی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد و صدای خرناس مانند عمو ورنون از فاصله‌ی دور شکسته می‌شد. هری بالکنت گفت:

- چ... چی؟ ولی من باید برگردم ... اول سپتامبر ترم جدید شروع می‌شه. من فقط با این امید که تونسته‌م این جا دوام بیارم. تو که نمی‌دونی این جا چه جوریه. این جا جای من نیست. جای من توی دنیای شماست ... توی هاگوارتز.

دابی چنان محکم سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد که گوش‌هایش مثل بادبزن تکان خوردند سپس با صدای جیرجیر مانندش گفت:

- نه نه نه. هری پاتر باید در به جای امن بمونه. اون خیلی بزرگ و خوبه و نباید از دست بره. اگه هری پاتر به هاگوارتز برگرده با خطر مرگ مواجه می شه.

هری با تعجب پرسید:

- آخه برای چی؟

- هری پاتر، توطئه ای در کاره که امسال توی مدرسه ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز فاجعه به بار میاره.

دابی که تمام تنش به لرزه افتاده بود آهسته ادامه داد:

- دابی ماه هاست که اینو می دونه، قربان. هری پاتر نباید جونشو به خطر بندازه. هری پاتر شخصیت مهمیه، قربان!
- کدوم فاجعه؟ کی توطئه کرده؟

دابی با صدای عجیبی بغضش را فرو خورد و دوباره دیوانه وار سرش را به دیوار کوبید. هری دست جن خانگی را گرفت و مانع او شد و گفت:
- بسه دیگه. فهمیدم! نمی تونی بهم بگی. حالا برای چی اومدی به من هشدار بدی؟

ناگهان فکر ناخوشایندی به ذهنش خطور کرد و ادامه داد:

- صبر کن ببینم! نکنه پای ولد ... بیخشین، نکنه پای اسمشونبر وسطه؟

دابی بانگرانی سرش را دوباره به دیوار نزدیک کرد اما هری بلافاصله گفت:

- می تونی با حرکت سرت جواب مثبت یا منفی بدی.

دابی آهسته با حرکت سرش جواب منفی داد و گفت:

- نه، قربان. پای اسمشونبر وسط نیست.

از چشم های گشاد دابی معلوم بود که می خواهد با زبان بی زبانی به هری چیزی بگوید ولی هری که ظاهراً از مرحله پرت بود گفت:
- اون که برادر نداره، نه؟

دابی سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و چشم هایش را از همیشه گشادتر کرد. هری گفت:

- عالیه. فکر نمی کنم کسی جز اون بتونه توی هاگوارتز فاجعه به بار بیاره.

منظورم اینه که با وجود دامبلدور ... دامبلدور رو که می شناسی؟

دابی سرش را خم کرد و گفت:

- آلبوس دامبلدور برجسته ترین مدیریه که هاگوارتز به خودش دیده. دابی اینو می دونه، قربان. دابی از قدرت دامبلدور خبر داره. می دونه که اون حریف لرد سیاه می شه اما قربان ...

دابی صدایش را پایین آورد و پچ پچ کنان گفت:

- اما قدرت هایی هست که دامبلدور نداره ... قدرت هایی که هیچ جادوگر شرافتمندی ...

پیش از آنکه هری بتواند مانع او شود از روی تخت پایین پرید و چراغ مطالعه ی هری را از روی میز قاپید، با آن ضربه های محکمی به سرش زد و جیغ های گوشخراشی کشید.

ناگهان در طبقه ی پایین سکوت حکم فرما شد. دو ثانیه بعد هری که قلبش می خواست از سینه بیرون بجهد صدای عمو ورنون را شنید که به هال آمده بود و می گفت:

- حتماً دوباره دادلی تلویزیونشو روشن گذاشته. ای وروجک!

هری آهسته به دابی گفت:

- زودباش برو توی کمد!

هری به سرعت دابی را به داخل کمد هل داد، در را رویش بست و درست قبل از باز شدن در اتاق خود را روی تختخوابش انداخت. عمو ورنون وارد اتاق شد و صورت بزرگش را به صورت هری نزدیک کرد و با دندان های برهم فشرده گفت: - داری چی کار می کنی لعنتی؟ می خوای کاسه کوزه ی مارو به هم بریزی؟ اگه یه بار دیگه از این صداها در بیاری کاری می کنم که از به دنیا اومدن پشیمون بشی.

وقتی عمو ورنون از اتاق بیرون رفت هری که سراپا می لرزید دابی را از کمد بیرون آورد و گفت:

- می بینی این جا چه جهنمیه؟ حالا فهمیدی چرا من باید به هاگوارتز برگردم؟

اون جا تنها جایه که چند تا ... که فکر می‌کنم چند تا دوست دارم.
دابی موزیانه گفت:

- همون دوست‌هایی که حتی برای هری پاتر نامه هم ننوشتن؟
هری اخم کرد و گفت:

- حتماً اونا ... صبر کن ببینم ... از کجا می‌دونستی که دوست‌های من برام نامه
ننوشته‌ن؟

دابی در جایش جا به جا شد و گفت:

- هری پاتر نباید از دست دابی عصبانی بشه ... نیت دابی خیر بوده ...
پس تو نامه‌های منو قایم کردی؟

- دابی همه‌ی اونا رو این جا نگه داشته قربان.

دابی با بی‌حالی از دسترس هری دور شد و سپس بسته‌ی کلفت نامه‌ها را از
درون روبالشی که به تن داشت درآورد. هری دستخط زیبا و خوانای هرمیون و
خط درشت و بدترکیب رون را شناخت. حتی دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای را که
خط‌ها گرید، شکاربان‌ها گوارتز بود تشخیص داد. دابی با نگرانی سرش را بلند
کرد و به هری چشمک زد و گفت:

- هری پاتر نباید عصبانی بشه ... دابی فکر می‌کرد ... اگه هری پاتر خیال‌کنه
دوستانش توی هاگوارتز فراموشش کرده‌ن ... شاید دیگه به هاگوارتز برنگرده،
قربان ...

هری دیگر به حرف دابی گوش نداد. جستی زد که نامه‌ها را از دستش بقاپد اما
او به گوشه‌ی دیگری پرید و گفت:

- هری پاتر باید قول بده که به هاگوارتز برنمی‌گرده اون وقت دابی نامه‌هاشو
بهش می‌ده. قربان، شما نباید با اون خطر بزرگ مواجه بشین. قربان، بگین که به
هاگوارتز برنمی‌گردین!

هری با عصبانیت گفت:

- نمی‌گم! زود باش نامه‌هامو بده!

جن خانگی با ناراحتی گفت:

- پس هری پاتر برای دابی چاره‌ی دیگه‌ای باقی نمی‌گذاره.

قبل از آن که هری به خود بیاید دابی به سرعت به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت. هری که دهانش خشک شده بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید بی سروصدا به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. از شش پله‌ی آخر یک دفعه پایین پرید و مثل گربه روی فرش هال فرود آمد. بلافاصله در اطرافش به دنبال دابی گشت. صدای عمو ورنون را از سالن غذاخوری می‌شنید که می‌گفت:

- آقای میسون، قضیه‌ی اون لوله‌کش‌های آمریکایی مسخره رو برای پتونیا تعریف کنین. خیلی دلش می‌خواد از زبون خودتون بشنوه ...
هری به آشپزخانه رفت و ناگهان قلبش در سینه فرو ریخت. شاهکار خاله پتونیا، همان کیک خامه‌ای بزرگی که با بنفشه‌های شکری تزئین شده بود نزدیک سقف آشپزخانه در هوا معلق بود. دابی روی کابینت گوشه‌ی آشپزخانه کز کرده بود. هری با صدای دورگه گفت:

- نه خواهش می‌کنم این کارو نکن ... وگرنه اونا منو می‌کشن.

- هری پاتر باید بگه که دیگه به مدرسه برنمی‌گرده.

- دابی، خواهش می‌کنم ...

- بگین، قربان ...

- نمی‌تونم!

دابی نگاه رقت‌انگیزی به هری کرد و گفت:

- پس دابی باید این کارو بکنه قربان. این به نفع هری پاتره.

ظرف دسر با صدای وحشتناکی به زمین افتاد و خرد و خاکشیر شد و خامه‌ی روی کیک به در و دیوار پاشید. دابی با صدایی شبیه به صدای تازیانه غیب شد. از سالن غذاخوری صدای جیغ و دادی بلند شد و عمو ورنون با عجله به طرف آشپزخانه هجوم آورد. چشمش به هری افتاد که سر تا پایش آغشته به خامه‌ی کیک خاله پتونیا بود و از وحشت خشکش زده بود.

ابتدا به نظر می‌رسید که عمو ورنون می‌خواهد همه چیز را توضیح دهد

«خواهرزاده‌ی پتونیاست ... خیلی خجالتیه. از غریبه‌ها وحشت داره برای همین هر وقت مهمون داریم توی اتاقش می‌مونه.» او آقا و خانم میسون را به سالن غذاخوری بازگرداند و آهسته به هری گفت بعد از رفتن مهمان‌ها او را قیمه قیمه می‌کند. سپس یک زمین‌شور به دست هری داد و از آشپزخانه بیرون رفت. خاله پتونیا مقداری بستنی از فریزر بیرون آورد و هری که هنوز می‌لرزید سرگرم تمیز کردن آشپزخانه شد.

اگر سروکله‌ی آن جغد پیدا نشده بود شاید معامله‌ی عمو ورنون سر می‌گرفت. بعد از شام وقتی که خاله پتونیا به آقا و خانم میسون آب نبات نعنای تعارف می‌کرد جغد بزرگ و زشتی از پنجره وارد سالن غذاخوری شد پرواز کنان نامه‌ای را روی سر خانم میسون انداخت و دوباره به بیرون پنجره پرواز کرد. خانم میسون مثل یک پیک مرگ^۱ جیغ کشید و وحشت‌زده چیزی درباره‌ی دیوانه‌ها گفت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. آقای میسون نیز قبل از آن که به دنبال همسرش از خانه بیرون برود به دورسلی‌ها گفت که همسرش از انواع و اقسام پرنده‌ها وحشت دارد و از آن‌ها پرسید آیا این کار را برای شوخی و خنده ترتیب داده بودند. هری در آشپزخانه ایستاده بود و زمین‌شور را در دست داشت که عمو ورنون با چشم‌هایی که از خشم و غضب شعله‌ور بود به سمت او هجوم آورد. نامه‌ای را که جغد آورده بود به هری داد و گفت:

— اینو بخون! زود باش!

هری نامه را گرفت. در آن اثری از تبریک روز تولد نبود. در آن نوشته بود:

آقای پاتر عزیز

گزارش رسیده حاکمی از آن است که در ساعت نه و دوازده دقیقه بعد از ظهر در محل سکونت شما افسون جابه جایی اشیاء به کار رفته است. چنان که اطلاع دارید جادوگرهای زیر سن قانونی در خارج از

۱ - موجود موهومی به شکل روح یک زن که اسکاتلندی‌ها معتقدند زیرخانه‌ی هر کسی بایستد حتماً آن

مدرسه حق استفاده از سحر و جادو را ندارند. تکرار هرگونه جادویی از جانب شما موجب اخراجتان از مدرسه‌ی مربوطه خواهد شد (طبق بند «ج» قانون محدودیت مستدل برای جادوگرهای زیرسن قانونی، مصوبه‌ی ۱۸۷۵).

لازم به تذکر است که طبق بخش سیزدهم قوانین بین‌المللی سحر و جادو هرگونه فعالیت جادویی که موجب جلب توجه جامعه‌ی غیر جادوگر (مشنگ‌ها) شود جرم محسوب می‌شود. امیدواریم تعطیلات خوبی داشته باشید!

با تقدیم احترامات

مافلدا هاپکِرک

اداره رسیدگی به استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری سرش را بلند کرد و آب دهانش را قورت داد. عمو ورنون که برق شادی در چشم‌هایش می‌درخشید گفت:

- به ما نگفته بودی خارج از مدرسه حق ندارین جادو کنین. یادت رفت بگی، نه؟ حواست پرت شده بود.

عمو ورنون که مثل یک سگ بولداگ عظیم الجثه به او نزدیک می‌شد با دندان‌های برهم فشرده گفت:

- یه خبر خوب برات دارم ... می‌خوام زندانیت کنم ... دیگه نمی‌گذارم به اون مدرسه بری ... اگر هم بخوای با جادو جنبل خودتو آزاد کنی اونا اخراجت می‌کنن!

عمو ورنون که مثل دیوانه‌ها می‌خندید هری را کشان‌کشان به طبقه بالا برد. او به حرفش عمل کرد. صبح روز بعد جوشکاری آورد که به پنجره‌ی اتاق هری نرده‌ی آهنی نصب کند و خودش روی در اتاق دریچه‌ای درست کرد که فقط یک گربه می‌توانست از آن عبور کند. این دریچه برای این بود که روزی سه بار غذایش را به درون اتاق بفرستند. هری دوبار در روز می‌توانست به دستشویی برود یک

بار صبح و یک بار شب. بقیه‌ی ساعات شبانه‌روز او تک و تنها در اتاقش زندانی بود.

سه روز به همین ترتیب گذشت و دورسلی‌ها هیچ رحم و شفقتی از خود نشان ندادند. هری هیچ راهی برای فرار از این وضعیت نیافته بود. او روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود و از لابه‌لای میله‌های نرده غروب خورشید را تماشا می‌کرد. نمی‌دانست چه بلایی به سرش می‌آید و افکارش آشفته بود.

بیرون رفتن از اتاق به کمک سحر و افسون نیز بی‌فایده بود زیرا در این صورت از هاگوارتز اخراج می‌شد و تا ابد مجبور بود در آن اتاق بماند. اکنون که دورسلی‌ها می‌دانستند هری نمی‌تواند آن‌ها را جادو کند تنها سلاحش را از دست داده بود. گرچه دایی او را از حادثه‌ی ناگواری در هاگوارتز دور کرده بود هر لحظه ممکن بود از گرسنگی تلف شود.

در همان لحظه دریچه تلق تولوق کنار باز شد و دست خاله پتونیا یک کاسه سوپ ماسیده را به درون اتاق هل داد. هری که از گرسنگی معده درد گرفته بود از جا پرید و کاسه را برداشت. با این که سوپ سرد و ماسیده بود نصف آن را لاجرمه سرکشید. سپس به سمت قفس هدویگ رفت و سبزیجات باقی مانده در ته کاسه را در درون ظرف غذای خالی هدویگ ریخت. هدویگ بال‌هایش را به هم زد و با انزجار به سبزی‌ها نگاهی انداخت. هری با ناراحتی گفت:

- بهتره بخوری. این تنها چیزیه که داریم.

هری که بعد از خوردن سوپ گرسنه‌تر شده بود کاسه‌ی خالی را جلوی دریچه گذاشت و روی تختش دراز کشید.

اگر تا چهار هفته دیگر زنده می‌ماند و به مدرسه نمی‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا کسی را برای تحقیق می‌فرستادند تا ببینند چه بر سر هری آمده است؟ آیا می‌توانستند دورسلی‌ها را وادار کنند که هری را به مدرسه بفرستند؟

هوا تاریک می‌شد. هری با بدنی خسته و معده‌ای دردناک در جست‌وجوی پاسخ برای پرسش‌های بی‌شمارش به خواب ناراحتی فرو رفت.

خواب دید او را در یک باغ وحش به نمایش گذاشته‌اند و روی تابلوی نصب

شده بر روی قفسش نوشته‌اند: جادوگر زیرسن قانونی. روی تختخوابی از کاه خسته و گرسنه افتاده بود و عده‌ای از پشت میله‌های قفس به او زل زده بودند. ناگهان در میان جمعیت دابی را دید و با داد و فریاد از او تقاضای کمک کرد. اما دابی گفت: «هری پاتر اون جا در امانه، قربان» و ناپدید شد. بعد از آن دورسلی‌ها را دید. دادلی به او می‌خندید و میله‌های قفس را به شدت تکان می‌داد. صدای تکان‌های وحشیانه‌ی میله‌ها در گوش هری پیچید و هری جویده جویده گفت: - بسه دیگه. تمومش کنین. ولم کنین می‌خوام بخوابم.

هری چشمش را باز کرد. نور مهتاب از پنجره به درون اتاق می‌تابید و یک نفر واقعاً از پشت میله‌های پنجره به هری زل زده بود، یک نفر با صورت کک‌مکی، موی قرمز و بینی کشیده. رون ویزلی پشت میله‌های پنجره‌ی اتاق هری بود.

پناهگاه

هری که نفسش بند آمده بود کورمال کورمال به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا بتواند با هم صحبت کنند و گفت:
- رون! چه طوری ... آخه ...

هری از دیدن صحنه‌ای که در مقابلش بود زبانش بند آمد و دهانش باز ماند. رون از پنجره‌ی عقب اتومبیل قدیمی فیروزه‌ای رنگی معلق در هوا خم شده بود. فرد^۱ و جرج^۲ دو برادر دوقلوی بزرگ‌تر رون از صندلی جلوی اتومبیل به هری لبخند زدند و گفتند:

- چه طوری، هری؟

رون گفت:

- چی شده؟ چرا به نامه‌های ما جواب ندادی؟ من دوازده بار تو رو به خونه‌مون دعوت کردم تا این که بابا گفت برای به کار بردن جادو جلوی مشنگ‌ها اختاریه‌ی رسمی دریافت کردی ...
- کار من نبود. بابات از کجا می‌دونست؟

- اون توی وزارتخونه کار می‌کنه، مگه تو نمی‌دونستی که خارج از مدرسه نباید جادو کنیم؟

هری به اتومبیل پرنده نگاهی کرد و گفت:

- یکی نیست به خودتون بگه.

رون گفت:

- نه بابا، این که به حساب نمی‌یاد. ما اینو از بابام قرض گرفتیم، جادوش که نکردیم. اما جادو کردن جلوی اون ماشینک‌هایی که تو باهاشون زندگی می‌کنی ...

- گفتیم که ... کار من نبود. قضیه‌ش مفصله. ببینم، تو می‌تونی به مسئولین هاگوارتز خبر بدی که دورسلی‌ها منو زندونی کرده‌ن و من دیگه نمی‌تونم پیام مدرسه؟ متأسفانه نمی‌تونم به کمک جادو از این جا فرار کنم چون توی وزارتخونه فکر می‌کنن دومین باره که من جادو می‌کنم و ...

رون گفت:

- این قدر غرولند نکن. ما اومدیم این جا که تو رو با خودمون ببریم خونه‌مون.

- آخه شما هم نمی‌تونین با سحر و جادو منو نجات بدین!

رون خنده‌ای کرد و با اشاره به صندلی جلوی اتومبیل گفت:

- احتیاجی نیست. مگه نمی‌بینی چه کسانی رو با خودم آورده‌م.

فرد سر طنابی را به سمت هری پرتاب کرد و گفت:

- این طنابو محکم به میله ببند.

هری طناب را محکم به میله بست و گفت:

- اگر دورسلی‌ها بیدار بشن کارم ساخته‌س.

فرد پدال گاز را تا آخر فشاد داد و گفت:

- نگران نباش. فقط برو عقب وایسا.

هری عقب رفت و در اتاق تاریک کنار هدویگ ایستاد. ظاهراً هدویگ نیز

به اهمیت مسئله پی برده بود و ساکت و بی حرکت مانده بود. صدای غرش اتومبیل

بلند و بلندتر شد و ناگهان با یک صدای بلند نرده از پنجره جدا شد و فرد مستقیم

در هوا پیش رفت. هری با عجله به سمت پنجره رفت و نرده را دید که در ارتفاع چند متری زمین آویزان بود. رون که نفس نفس می‌زد نرده را بالا کشید و روی صندلی عقب اتومبیل در کنارش گذاشت. هری با نگرانی گوشش را تیز کرد اما از اتاق خواب دورسلی‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. آن‌گاه فرد دنده عقب آمد و جلوی پنجره متوقف شد. رون گفت:

- سوار شو.

- اما آخه همه‌ی وسایل مدرسه‌م ... چوبدستم ... جاروم ...

- وسایلت کجاست؟

- توی انباری زیرپله‌هاست. ولی من که نمی‌تونم از اتاق بیرون برم. در قفله.

جرج از روی صندلی کنار راننده گفت:

- اشکالی نداره. برو کنار هری.

فرد و جرج با احتیاط از پنجره وارد اتاق هری شدند. هری به خود گفت که این کارها فقط از دست این دو نفر برمی‌آید. جرج یک سنجاق سر از جیبش درآورد و شروع کرد به کلنجار رفتن با قفل در. فرد گفت:

- خیلی از جادوگرها فکر می‌کنن اگه کلک‌های مشنگ‌ها رو یاد بگیرن وقتشون تلف می‌شه اما به نظر من با این که کار وقت گیریه اما به زحمتش می‌ارزه. سرانجام قفل در تلق صدا کرد و باز شد. جرج آهسته گفت:

- ما چمدونتو میاریم. تو هم هر چی از وسایل این اتاق لازم داری بردار و بده

به رون.

وقتی دو قلوها در پاگرد تاریک پله‌ها ناپدید شدند هری آهسته به آن‌ها گفت:

- مواظب آخرین پله باشین. غیرغیر می‌کنه.

هری با عجله شروع به جمع کردن وسایلش کرد و همه را از پنجره به رون داد. سپس به کمک فرد و جرج رفت که چمدان سنگینش را از پله‌ها بالا می‌کشیدند. در همین لحظه صدای سرفه‌ی عمو ورنون به گوش رسید.

سرانجام نفس نفس زنان چمدان را روی پاگرد پله‌ها گذاشتند و بعد آن را به داخل اتاق هری و به سوی پنجره بردند. فرد از پنجره بالا رفت و سوار ماشین شد

تا با کمک رون چمدان را بالا بکشد. هری و جرج نیز از داخل اتاق چمدان را هل می‌دادند. چمدان ذره ذره سر می‌خورد و جلو می‌رفت. دوباره عمو ورنون سرفه کرد.

فرد که از درون اتومبیل چمدان را می‌کشید و به نفس نفس افتاده بود گفت:
- یه ذره دیگه مونده، یه ذره دیگه هل بدین ...

هری و جرج شانه‌هایشان را به چمدان چسبانده و آن را هل دادند و سرانجام چمدان از پنجره بیرون رفت و بر روی صندلی عقب اتومبیل افتاد. جرج آهسته گفت:

- خوب شد. دیگه بیا بریم.

اما همین که هری از لبه پنجره بالا رفت صدای هوهای بلندی از پشت سرش آمد و بلافاصله صدای نعره‌ی عمو ورنون را شنید که می‌گفت:

- ای جغد لعنتی!

- هدویگو جا گذاشتم!

هری به سرعت پایین آمد و به آن سوی اتاق رفت و در همان لحظه چراغ راهرو روشن شد. هری قفس هدویگ را برداشت و به سمت پنجره دوید و آن را به رون داد. همین که با عجله از پنجره بالا رفت عمو ورنون محکم به در اتاق کوبید و در که نیمه باز بود کاملاً باز شد. عمو ورنون لحظه‌ای حاج و واج در آستانه‌ی در ایستاد و بعد مانند یک گاومیش خشمگین به سمت هری حمله ور شد و قوزک پایش را گرفت و نعره زد:

- داره فرار می‌کنه.

رون، فرد و جرج دست‌های هری را گرفتند و با تمام نیرویشان او را کشیدند. عمو ورنون همچنان نعره می‌زد:

- پتونیا! داره فرار می‌کنه! داره فرار می‌کنه!

فرد، جرج و رون بار دیگر با آخرین نیرویشان هری را کشیدند و پای هری از دست عمو ورنون بیرون آمد. همین که هری سوار اتومبیل شد و در را بست رون نعره زد:

- گاز بده فرد، گاز بده.

اتومبیل ناگهان مثل گلوله‌ی فشنگ در آسمان به پرواز درآمد. باور کردنی نبود. هری دیگر آزاد شده بود. شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید و باد شبانه به مویش وزید. به بام خانه‌های پریوت درایو که لحظه به لحظه کوچک‌تر می‌شد نگاهی انداخت. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی مات و مبهوت از پنجره‌ی اتاق هری به آن‌ها نگاه می‌کردند. هری فریاد زد:

- تا تابستون سال دیگه خداحافظ!

برادران ویزلی از خنده روده‌بر شده بودند و هری که به پهنای صورتش می‌خندید به صندلی اتومبیل تکیه داد. رون گفت:

- هدویگو از قفس دریاریم. می‌تونه پشت سرمون پرواز کنه. بیچاره، خیلی وقته که درست و حسابی بال‌هاشو باز نکرده.

جرج سنجاق سر را به دست رون داد و یک دقیقه بعد هدویگ با شور و شادی از پنجره‌ی اتومبیل بیرون رفت تا همچون شجی سرگردان پشت سر آن‌ها به پرواز درآید. رون بی‌صبرانه گفت:

- خب، هری، بگو بینم موضوع چی بود؟

هری ماجرای دابی را مو به مو برایشان تعریف کرد. از هشدار دابی گرفته تا خراب شدن کیک خامه‌ای خاله پتونیا. در پایان همه در عجب ماندند و سکوتی بر فضای اتومبیل حکم فرما شد. سرانجام فرد گفت:

- یه کاسه‌ای زیر نیمه کاسه‌ست.

جرج گفت:

- آره. قضیه خیلی بو می‌ده. بالاخره بهت نگفت این توطئه کار کیه؟

- مثل این که نمی‌تونست بگه. بهتون که گفتم، هر بار یه چیزی از دهنش می‌پرید سرشو می‌کوبید به دیوار.

فرد و جرج به هم نگاهی کردند و هری گفت:

- چیه؟ به نظر شما دروغ گفته؟

فرد گفت:

- می‌دونی چیه؟ جن‌های خونگی قدرت‌های خارق‌العاده‌ای دارن ولی معمولاً نمی‌تونن بدون اجازه‌ی اربابشون از این قدرت‌ها استفاده کنن. به نظر من یه نفر دابی پیر و فرستاده که مانع برگشتن تو به هاگوارتز بشه. حتماً می‌خواسته سر به سرت بگذاره. توی مدرسه کسی هست که با تو لج باشه؟

بلافاصله هری و رون با هم گفتند:

- آره.

و هری ادامه داد:

- دراکو مالفوی. اون از من متنفره.

جرج رویش را برگرداند و گفت:

- دراکو مالفوی؟ منظورت پسر لوسیوس مالفویه؟

هری گفت:

- حتماً خودش. چون این اسم از اون اسم‌های معمولی نیست. چه طور مگه؟

جرج گفت:

- بابام درباره‌ش یه چیزایی گفته. اون از طرفدارهای پروپاقرص اسمشونبر

بوده.

فرد برگشت که به هری نگاه کند و گفت:

- وقتی اسمشونبر ناپدید شد لوسیوس مالفوی به طرف ما برگشت و گفت که با

اون هیچ ارتباطی نداشته. ولی چرند گفته. بابا می‌گفت اون یکی از همکارهای

نزدیک اسمشونبر بوده.

هری که قبلاً شایعات زیادی درباره‌ی خانواده‌ی مالفوی شنیده بود از شنیدن

این حرف‌ها تعجبی نکرد. دادلی دورسلی در برابر مالفوی یک پسر مهربان و

حساس و اندیشمند به شمار می‌آمد.

هری گفت:

- نمی‌دونم خانواده‌ی مالفوی جن خونگی دارن یا نه.

فرد گفت:

- به هر حال اربابش جزو جادوگرهای اصیل و ثروتمنده.

جرج گفت:

- آره. مامان همیشه دلش می‌خواسته ما هم به جن خونگی داشته باشیم تا اتوکاری هامونو بکنه. تنها مستخدم ما به غول تنبل و پیره که زیر شیروونی زندگی می‌کنه البته به عالمه جن خاکی^۱ هم توی باغمون داریم. جای جن‌های خونگی توی قصرهای بزرگ و قدیمیه. توی خونه‌ی ما از این خبرها نیست ...

هری ساکت بود. از آن جاکه دراکو مالفوی همیشه بهترین چیزها را داشت کاملاً مشخص بود که پولشان از پارو بالا می‌رود. هری به خوبی می‌توانست قیافه‌ی مالفوی را مجسم کند که با تکبر و افاده در یک قصر باشکوه از این سو به آن سو می‌رود. فرستادن یک جن خانگی برای ممانعت از برگشتن هری به مدرسه نیز از کارهایی بود که دقیقاً با رفتارهای مالفوی جور در می‌آمد. آیا جدی گرفتن حرف‌های دابی اشتباه بود؟
رون گفت:

- چه خوب شد که اومدیم دنبالت. وقتی جواب هیچ‌کدوم از نامه‌هامو ندادی نگران شدم. اول فکر کردم شاید ارول هنوز نامه‌هارو برات نیاورده ...
- ارول کیه؟

- جغد ماست. خیلی پیره. بعید نبود قبل از رسوندن نامه از حال رفته باشه. برای همین می‌خواستم هر مس رو قرض بگیرم ...
- کی؟

فرد از صندلی جلوی اتومبیل گفت:

- همون جغدی که وقتی پرسی ارشد شد پدر و مادرم بهش جایزه دادن.
رون گفت:

- ولی پرسی اونو بهم قرض نداد. گفت که خودش لازمش داره.
جرج اخم کرد و گفت:

۱ - *gnome* جن زیرزمینی کوتوله‌ای که نگهبان گنجینه‌های زیر زمین است و در این جا جنی است که مثل

علف هرز مانع رشد و نمو گیاهان می‌شود.م.

- امسال تابستون رفتار پرسی خیلی عجیب شده. تمام مدت توی اتاقشه و دائم نامه می فرسته ... منظورم اینه که ... مگه آدم چه قدر مدال ارشدیشو برق میندازه ... جرج حرفش را ناتمام گذاشت و به قطب نمای روی داشبورد اشاره کرد و گفت:

- فرد، داری زیادی به سمت غرب می ری.
فرد فرمان را چرخاند. هری که حدس می زد چه جوابی دریافت می کند پرسید:

- پدرتون می دونه که شما ماشینشو برداشتین؟
رون گفت:

- نه. اون امشب سرکاره. خدا کنه قبل از این که مامان بفهمه ما سوار این شدیم بتونیم ماشینو توی گاراژ بگذاریم.
- راستی پدرت توی وزارتخونه چی کار می کنه؟
رون گفت:

- توی یکی از بی مزه ترین قسمت ها کار می کنه. توی قسمت سوءاستفاده از اشیاء مشنگ ها.
- چی؟

- همه ش با وسایل طلسم شده ی مشنگ ها سروکار دارن. آخه می دونی نباید بگذارن این جور چیزها دوباره به دست مشنگ ها بیفته. مثلاً همین پارسل که یه ساحره ی پیر مرده بود یه عتیقه فروش سرویس چای خوریشو خرید. بعدشم یه زن مشنگ اونا رو از مغازه ی عتیقه فروشی خرید و برد خونه ش. وقتی می خواست برای دوستانش توی فنجون ها چای بریزه نمی دونی چه قشقرقی به پا شد ... بابام بعد از چند هفته اضافه کاری تونست قال قضیه رو بکنه.
- مگه چی شده بود؟

- هیچی، قوریه از کوره در رفته بود و چای داغ رو به اطراف پاشیده بود. یه مرده کارش به بیمارستان کشیده بود آخه انبر قندگیر دماغشو گرفته بود و جدا نمی شد. بابام داشت دیوونه می شد. آخه توی اون قسمت فقط بابام و یه ساحره ی

پیر به اسم پرکینز کار می‌کنن. مجبور شدن از افسون فراموشی استفاده کنن و قضیه رو لاپوشونی کنن ...

- اما پس این ماشین ...

فرد خندید و گفت:

- آره. بابام عاشق مشنگ‌ها و بند و بساطشونه. انباریمون پر از وسایل مشنگ هاست. بابام دل و روده‌ی وسایل مشنگ‌ها رو بیرون می‌ریزه بعد چند تا طلسمشون می‌کنه و دوباره اونارو سرهم می‌کنه. اگر مجبور بود خونه‌ی خودمونو بازرسی کنه باید خودشو دستگیر می‌کرد. مامانم از این کارهای بابام کفری می‌شه. جرج از شیشه پایین را نگاه کرد و گفت:

- اون جاده‌ی اصلیه. تاده دقیقه دیگه می‌رسیم ... چه به موقع! هوا داره روشن می‌شه ...

نور صورتی کم رنگی از سمت شرق در پهنه‌ی آسمان پدیدار شده بود. فرد اتومبیل را پایین تر برد و هری به زمین‌های کشاورزی و درخت‌های انبوه نگاه کرد. جرج گفت:

- دیگه داریم می‌رسیم.

اتومبیل پرنده پایین و پایین تر رفت. حاشیه‌ی سرخ رنگ و درخشان خورشید از پشت درخت‌ها نمایان شده بود. فرد گفت:

- محکم بشینین.

و در همان لحظه اتومبیل با صدای گرمپی به زمین فرود آمد. آن‌ها درست کنار یک گاراژ در یک حیاط کوچک فرود آمده بودند. هری برای اولین بار به خانه‌ی خانواده‌ی رون نگاه کرد.

به نظر می‌رسید که ساختمان اصلی آن روزی یک خوکدانی سنگی بوده است اما به مرور این جا و آن جا اتاق‌هایی به آن اضافه کرده بودند تا سرانجام تبدیل به یک ساختمان چند طبقه‌ی کج و معوج شده بود که هر لحظه ممکن بود فرو بریزد. به نظر می‌رسید به کمک جادو آن را استوار نگه داشته‌اند (و با شناختی که هری از آقای ویزلی داشت در این مورد شکی باقی نمی‌ماند). بالای شیروانی قرمز رنگ

آن چهار یا پنج دودکش به چشم می خورد. یک تابلوی وارونه جلوی در ورودی نصب شده بود که روی آن نوشته بودند: «پناهگاه». در کنار در ورودی خانه چندین چکمه‌ی بلند ضد آب روی هم افتاده بود و یک پاتیل کهنه و زنگار گرفته به چشم می خورد. چند مرغ قهوه‌ای چاق و چله در باغ پرسه می زدند. رون گفت:

- تعریفی نداره.

هری که به یاد خانه‌ی دورسلی‌ها افتاده بود با خوشحالی گفت:

- خیلی هم عالیه.

از اتومبیل پیاده شدند. فرد گفت:

- حالا خیلی آهسته می ریم طبقه‌ی بالا و منتظر می مونیم که مامان برای صبحونه صدامون کنه. بعد رون بدوید و از پله‌ها میاد پایین و می‌گه: «مامان، حدس بزن دیشب کی اومد خونه مون!» مامان از دیدن هری خیلی خوشحال می شه. اصلاً هم لازم نیست کسی بگه که با ماشین پرنده رفتیم دنبالش.

رون گفت:

- راست می‌گه. بیا هری. اتاق من ...

رون که به ساختمان خانه خیره مانده بود رنگش مثل گچ سفید شد. سه نفر دیگر رویشان را برگرداندند. خانم ویزلی برای مرغ‌ها دانه می پاشید و جلو می آمد. او زن کوتاه قامت و چاقی بود و در آن لحظه قیافه اش درست مثل یک ببر وحشی شده بود. فرد گفت:

- وای!

جرج گفت:

- وای خدا جون!

خانم ویزلی جلوی آن‌ها ایستاد و با دست‌های به کمر زده به چهره‌های خطاکار آن‌ها خیره شد. او یک پیش‌بند گلداز بسته بود که سر چوبدستیش از جیب آن بیرون زده بود.

او گفت:

- به‌به! به‌به!

جرج سعی کرد قیافه‌ای بشاش و شادمان به خود بگیرد و گفت:

- صبح به خیر مامان!

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

- هیچ می‌دونین چه قدر منو نگران کردین؟

- ببخشین مامان، به خدا مجبور شدیم ...

هر سه پسر خانم ویزلی از او بلند قامت تر بودند اما همین که صدای خشمگین

مادرشان را شنیدند کز کردند و سرشان را پایین انداختند. خانم ویزلی گفت:

- رفتم دیدم همه‌ی اتاق‌ها خالیه! نه یادداشتی، نه پیغامی! بعد دیدم ماشینه هم

غیبش زده ... اگه تصادف می‌کردین چی؟ از نگرانی داشتم دیوونه می‌شدم. چرا

رعایت نمی‌کنین؟ از زمان نوزادیتون همین طوری بودین. صبر کنین باباتون بیاد!

ما با بیل و چارلی و پرسی از این گرفتاری‌ها نداشتیم ...

فرد زیر لب گفت:

- آخه پرسی ارشده.

خانم ویزلی انگشت نشانه‌اش را جلوی فرد تکان داد و گفت:

- شماها هیچ وقت انگشت کوچیکه‌ی پرسی هم نمی‌شین! گه یه بلایی سرتون

می‌اومد چی؟ اگر یکی شمارو می‌دید چی؟ فکر نکردین ممکنه باباتون از کار

بی‌کار بشه؟

به نظر می‌رسید که خانم ویزلی می‌خواهد ساعت‌ها به این داد و فریاد ادامه

دهد. وقتی سرانجام به هری نگاه کرد صدایش دورگه شده بود. هری با نگرانی

یک قدم عقب رفت و خانم ویزلی گفت:

- هری عزیز، از دیدنت خیلی خوشحالم. بیا بریم صبحونه بخوریم.

خانم ویزلی برگشت و وارد خانه شد. هری با نگرانی به رون نگاه کرد و وقتی

رون با حرکت سر به او دل و جرأت داد به دنبال خانم ویزلی وارد خانه شد.

آشپزخانه تنگ و کوچک بود. میزچوبی رنگ و رورفته‌ای با چندین صندلی

در وسط آشپزخانه به چشم می‌خورد. هری روی لبه‌ی یکی از صندلی‌ها نشست و

به اطرافش نگاه کرد. اولین بار بود که به خانه‌ی جادوگرها قدم می‌گذاشت.

ساعت روی دیوار مقابل فقط یک عقربه داشت و هیچ عددی روی صفحه‌ی آن نبود. دور صفحه‌ی ساعت نوشته بود: «زمان دم کردن چای»، «زمان دانه دادن به مرغ‌ها» و «دیرکردی». سه ردیف کتاب روی تاقچه روی هم انباشته شده بود، کتاب‌هایی مثل «افسون‌های تهیه‌ی پنیر»، «سحرهای ویژه‌ی آشپزی» و «ضیافت یک دقیقه‌ای». باور نکردنی بود. از رادیوی کهنه‌ی کنار ظرفشویی صدای گوینده به گوش رسید که می‌گفت: «ساعت افسونگری با صدای ساحره‌ی آوازخوان مشهور، سلسیتنا واربک^۱».

خانم ویزلی که با حواس پرتی صبحانه را آماده می‌کرد سروصدای زیادی به راه انداخته بود. هنگامی که سوسیس‌ها را در ماهی‌تابه زیر و رو می‌کرد هر از گاهی چپ‌چپ به پس‌هایش نگاهی می‌انداخت و زیرلب غرولند می‌کرد:
- اصلاً معلوم نیست چه فکری کرده‌ن! باورم نمی‌شه!
خانم ویزلی هشت یا نه سوسیس در بشقاب هری گذاشت و به او اطمینان خاطر داد:

- تو خودتو ناراحت نکن. تو که تقصیری نداشتی. من و آرتور هم خیلی نگران بودیم. همین دیشب بود که می‌گفتیم اگر تا جمعه هری برای رون نامه نفرستاد خودمون می‌ریم و می‌یاریمش.

خانم ویزلی سه تخم مرغ نیمرو نیز در بشقاب هری گذاشت و ادامه داد:
- ولی نه این طوری! یه ماشین غیرقانونی رو از این ور شهر به اون ور شهر برده‌ن ... ممکن بود یکی ببینه ...

خانم ویزلی گاه و بی‌گاه با چوبدستیش به ظرف‌های کثیف داخل ظرفشویی ضربه می‌زد و بلافاصله ظرف‌ها جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند و شسته می‌شدند. فرد گفت:

- هوا ابری بود ماما!
خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

- موقع غذا خوردن حرف زن!

جرج گفت:

- اونا هری رو گرسنه نگه می داشتن.

- تو هم داری همین کارو می کنی.

خانم ویزلی با ملایمت بیش تری این را گفت و شروع کرد به مالیدن کمره روی نان های هری. در همان لحظه کودک سرخ مویی با لباس خواب بلند در آستانه‌ی در ظاهر شد، جیغ کوتاهی کشید و فرار کرد. رون آهسته به هری گفت:

- اون جینی بود. خواهرمه. از اول تابستون یکسره از تو تعریف می کنه.

فرد خنده‌ای کرد و گفت:

- آره، حالا صبر کن، حتماً ازت خواهش می کنه یه عکستو بهش بدی.

اما بلافاصله مادرش به او چشم غرّه رفت و او ساکت شد و سرش را پایین انداخت. دیگر کسی چیزی نگفت و همه با سرعتی باور نکردنی صبحانه شان را خوردند.

فرد قاشق و چنگالش را در بشقاب گذاشت و در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- من که خیلی خسته‌م. می خوام برم بخوابم.

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

- هیچم نمی خوابی. می خواستی تا صبح بیدار نمونی. باید برای من جن های خاکی باغ رو دریارین. دارن زیاد می شن ...

- وای، مامان، نه ...

خانم ویزلی به جرج و رون نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا هم باید کمکش کنین.

سپس به هری رو کرد و گفت:

- عزیزم، تو می تونی بری طبقه‌ی بالا و بخوابی. تو که ازشون نخواستی بودی با اون ماشین درب و داغون بیان دنبالت.

اما هری که سر حال بود گفت:

- منم به رون کمک می‌کنم. آخه تا حالا ندیده‌م کسی جن خاکی دربیاره.
 - از لطفت ممنونم عزیزم اما این کار خیلی خسته کننده‌س. بگذار ببینم توی کتاب لاکهارت^۱ در این باره چی نوشته.
 خانم ویزلی کتاب قطوری را از ردیف کتاب‌های روی تاقچه بیرون کشید.
 جرج غرولندکنان گفت:

- مامان، خودمون می‌دونیم چه طوری باید جن خاکی رو دربیاریم.
 هری به جلد کتابی که در دست خانم ویزلی بود نگاه کرد. روی آن با حروف تزئینی طلایی رنگ نوشته بود: راهنمای گیلدروی^۲ لاکهارت در امور خانه‌داری. عکس بزرگ جادوگر خوش قیافه‌ای با موی مجعد بلوند و چشم‌های آبی روشن روی جلد آن خودنمایی می‌کرد. این عکس نیز مثل سایر عکس‌ها در دنیای جادویی متحرک بود. جادوگر که به گمان هری همان گیلدروی لاکهارت بود از روی جلد کتاب به همه‌ی آن‌ها چشمک می‌زد. خانم ویزلی با دیدن عکس او لبخندی زد و گفت:

- جادوگر بی‌ظنیه. همه‌ی نکته‌های خانه‌داری رو بلده. کتابش عالیه ...

فرد با صدای نه چندان آهسته گفت:

- مامان خیلی ازش خوشش میاد.

خانم ویزلی سرخ شد و گفت:

- مسخره بازی درنیار، فرد. اگه فکر می‌کنی از لاکهارت واردتری زودتر برو مشغول شو. اما وای به حالت اگه پیام و یه جن خاکی توی باغ ببینم.

پسرها که پشت سر هم خمیازه می‌کشیدند و غرولند می‌کردند به حیاط رفتند. هری نیز به دنبالشان رفت. باغ بزرگشان دقیقاً همان طوری بود که هری می‌پسندید. البته دورسلی‌ها به هیچ وجه از چنین باغی خوششان نمی‌آمد زیرا پر از علف هرز بود و چمن آن باید کوتاه می‌شد. دور تا دور باغ درخت‌های گره‌دار و کج و معوج به چشم می‌خورد. این جا و آن جا بوته‌های به گل نشسته غرق در گل‌های

رنگارنگی بودند که هری برای اولین بار در عمرش می دید. استخر بزرگ و سبزرنگ باغ نیز پر از قورباغه بود. وقتی از روی چمن باغ می گذشتند هری به رون گفت:

- می دوستی که مشنگ ها هم جن خاکی دارن؟
- آره، اون چیزایی رو که مشنگ ها می گن جن خاکی دیده ام.
سپس خم شد و زیر یک بوته گل صدتومانی به جست و جو پرداخت و ادامه داد:

- شبیه بابانوئل های چاق و کوتوله ن که یه چوب ماهیگیری توی دستشونه.
صدای خش خشی به گوش رسید و بوته ی گل صدتومانی تکانی خورد. رون کمرش را راست کرد و با قیافه ی درهمی گفت:

- این یه جن خاکیه.

جن خاکی فریاد زد:

- ولم کن! ولم کن!

جن خاکی هیچ شباهتی به بابانوئل نداشت. موجود سفت و کوچکی بود با سری بزرگ و بی مو درست مثل یک سیب زمینی که با پاهای کوچک شاخ ماندش در هوا دست و پا می زد. رون آن را دور از خود نگه داشت. سپس میج پاهای جن خاکی را محکم گرفت و آن را وارونه کرد و گفت:

- تنها کاری که باید بکنی اینه ...

سپس جن خاکی را بالای سرش برد و شروع کرد به چرخاندن آن در هوا. همین که چشم رون به قیافه ی بهت زده ی هری افتاد ادامه داد:

- این طوری اصلاً صدمه نمی خورن ... فقط باید حسابی گیجشون کنیم که دیگه نتونن لونه شونو پیدا کنن.

سرانجام رون جن خاکی را پرتاب کرد. جن خاکی شش متر آن طرف تر روی پرچین فرود آمد. فرد گفت:

- بیچاره! شرط می بندم زیر اون کنده ی درخت یه جن خاکی هست.

هری خیلی زود متوجه شد که نباید به جن های خاکی رحم کند. تصمیم گرفت

اولین جن خاکی را که در پرچین گیر کرده بود بیرون بیندازد اما ناشیانه عمل کرد و جن خاکی دست هری را محکم با دندان‌های تیزش گاز گرفت. هری به زحمت توانست آن را از دستش جدا کند و وقتی آن را پرتاب کرد ...

- اوووه! عجب ضرب دستی داری هری ... پونزده متر اون ور تر افتاد. لحظه‌ای بعد فضای بالای حیاط پر از جن‌هایی شد که یکی پس از دیگری به هوا پرتاب می‌شدند.

جرج که با یک دست پنج شش جن خاکی را گرفته بود گفت:
- می‌بینی؟ زیاد باهوش نیستن تا می‌فهمن داریم درشون میاریم همه شون میان بیرون که تماشا کنن. در حالی که آدم فکر می‌کنه از ترسشون توی لونه‌هاشون می‌مونن.

مدتی بعد همه‌ی جن‌های خاکی کنده شده با شانه‌های فرو افتاده مثل لشکر شکست خورده از آن جا دور شدند. وقتی همه به جن‌هایی نگاه می‌کردند که از پرچین باغ بیرون می‌رفتند رون گفت:

- اونا دوباره برمی‌گردن! بابا خیلی بهشون رو می‌ده. می‌گه اینا بامزه‌ن ...

درست در همان وقت در حیاط باز شد. جرج گفت:

- باباست! بابا اومد!

همه با عجله از باغ گذشتند و به درون خانه هجوم بردند.

آقای ویزی عینکش را از چشم برداشت و با چشم‌های بسته روی صندلی آشپزخانه ولو شد. مرد لاغر اندامی بود که سرش داشت تاس می‌شد اما همان موهای کم پشتش به قرمزی موی فرزندانش بود. یک ردای بلند سبزرنگ به تن داشت که خاکی و مندرس بود. وقتی همه دورش نشستند کورمال کورمال به دنبال قوری گشت و زیر لب گفت:

- عجب شبی بود. نه تا بازرسی. نه تا! وقتی هشتم به ماندانگاس فلچر^۱ پیر بود

می‌خواست منو جادو کنه ...

آقای ویزلی جرعه‌ای چای نوشید و آه کشید. فرد مشتاقانه پرسید:

- بابا، چیزی هم پیدا کردین؟

آقای ویزلی خمیازه کشید و گفت:

- فقط چند تا کلید که کوچکی می‌شدن و یه کتری که گاز می‌گرفت. البته یه

چیزی مزخرف دیگه هم بود که به کار ما مربوط نمی‌شد. مورتلیک^۱ رو بازداشت

کردند که دوباره‌ی چند تا راسوی عجیب و غریب ازش بازجویی کنن. خدارو

شکر که این کار مربوط به کمیته‌ی وردهای تجربه ...

جرج گفت:

- چرا باید کسی به خودش زحمت بده و کلیدها رو کوچیک کنه؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

- فقط برای اذیت و آزار مشنگ‌ها ... این جور کلیدها رو به مشنگ‌ها

می‌فروشن بعد کلیدها اون قدر کوچیک می‌شن که چیزی ازشون باقی نمی‌مونه و

وقتی مشنگ‌ها بهشون احتیاج دارن نمی‌تونن اونارو پیدا کنن ... بیچاره‌ها

نمی‌تونن کسی رو محکوم کنن چون هیچ وقت اعتراف نمی‌کنن که کلیدهاشون

کوچیک شده ... اصرار دارن که کلیدشون مرتب گم می‌شه. حتی اگه جلوی

چشمشون هم کسی چیزی رو جادو کنه باز هم به هر قیمتی که شده سحر و جادو رو

انکار می‌کنن ... باور تون نمی‌شه، اون چیزهایی که ما جادو می‌کنیم ...

- مثل ماشین؟

خانم ویزلی که یک سیخ بلند را مثل شمشیر در دست گرفته بود پدیدار شد.

آقای ویزلی سراسیمه چشم‌هایش را باز کرد و گناهکارانه به همسرش خیره شد و

گفت:

- مالی عزیزم، گفتی ماشین؟

خانم ویزلی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

- آره آرتور، ماشین. فکرشو بکن! یه جادوگر یه ماشین درب و داغون

می‌خره و به همسرش می‌گه که فقط می‌خواد قطعاتشو باز کنه تا بفهمه چه جوری کار می‌کنه در حالی که در حقیقت اونو با سحر و جادو تبدیل به یک ماشین پرنده می‌کنه.

- عزیزم، مطمئن باش که از محدوده‌ی قانون فراتر نرفته ... البته بهتر بود به همسرش حقیقت رو می‌گفت ... توی قوانین ما تبصره‌ای هست که می‌گه ... اگر کسی قصد استفاده از ماشین پرنده رو نداشته باشه حتی اگر ماشین بتونه پرواز ... خانم ویزلی فریاد زد:

- آرتور ویزلی با همین تبصره ماده‌ها تونستی اون همه آت آشغال رو توی انباری نگه داری! حالا بگذار محض اطلاعات بگم که امروز صبح هری با همون ماشینی که قصد نداشتی ازش استفاده کنی اومده این جا! آقای ویزلی از همه جا بی‌خبر گفت:

- هری؟ کدوم هری؟
او به دور و برش نگاهی انداخت و تا چشمش به هری افتاد از جا پرید و گفت:
- نه بابا! این هری پاتره؟ از دیدنت خیلی خوشحالم. رون خیلی ازت تعریف می‌کرد ...

خانم ویزلی فریاد زد:
- پسرهای دیشب با ماشین پرنده رفته‌ن تا خونه‌ی هری/ینا و برگشته‌ن! باز هم حرفی داری که بزنی؟
آقای ویزلی مشتاقانه گفت:

- جدی؟ خوب پرواز می‌کرد؟ م... منظورم اینه که ...
آقای ویزلی با دیدن شعله‌های خشم که از چشم‌های همسرش زبانه می‌کشید زبانش بند آمد و ادامه داد:

- خیلی کار بدی کردین، بچه‌ها. خیلی کار بدی کردین.
وقتی خانم ویزلی از فرط خشم و غضب مثل یک قورباغه غبغبش را باد می‌کرد رون زیر لب به هری گفت:
- ولشون کن. بیا بریم اتاقمو نشونت بدم.

از آشپزخانه خارج شدند و از یک راهروی باریک گذشتند تا به یک پلکان زیگزاگی عجیب و غریب رسیدند. در پاگرد طبقه‌ی سوم در نیمه بازی دیدند. هری از لای در یک جفت چشم قهوه‌ای روشن را دید که به آن‌ها خیره شده بود و فوراً محکم در را به هم کوبید. رون گفت:

- این جینی بود. تعجب می‌کنم که این قدر خجالتی شده سابقه نداشته که به لحظه ساکت بمونه و حرفی نزنه ...

آن‌ها دو طبقه‌ی دیگر بالا رفتند و به دری رسیدند که رنگ آن پوسته پوسته شده بود و روی پلاک کوچک روی آن نوشته بود: «اتاق رونالد». هری وارد اتاق شد. سرش به سقف شیب‌دار اتاق خورد و پلک زد. هری با دیدن وسایل اتاق به یاد تنور نانوايي افتاد. همه‌ی وسایل رون نارنجی پررنگ بود. روتختی، دیوارها و حتی سقف نیز نارنجی رنگ بود. آن گاه چشم هری به پوسته‌های بزرگی افتاد که تمام کاغذ دیواری نارنجی و رنگ و رورفته‌ی دیوار را پوشانده بودند. تصاویر متعددی از هفت جادوگر و ساحره با ردهای نارنجی رنگ بود که هری یک جاروی پرنده‌ای در دست داشتند و با شور و هیجان برایشان دست تکان می‌دادند. هری گفت:

- اینا بازیکن‌های تیم کوییدیچ محبوب تواند؟

- آره، تیم چادلی کنونزه!

رون به روتختی نارنجی رنگش اشاره کرد که دو حرف C سیاه‌رنگ بزرگ و براق و یک گلوله‌ی توپ بر روی آن نمایان بود و ادامه داد:

- توی ردیف نهم جدول رده‌بندی قرار گرفته‌ن.

کتاب‌های جادویی مدرسه‌ی رون در گوشه‌ای روی هم افتاده بودند و در کنار آن‌ها چندین کتاب فکاهی به چشم می‌خورد که روی همه‌ی آن‌ها نوشته بود: ماجراهای مارتین میگزا، مشنگ دیوانه. چوبدستی سحرآمیز رون روی یک ننگ پر از تخم قورباغه بود که روی لبه‌ی پنجره قرار داشت. خال خالی، موش

چاق و تنبل رون نیز کنار تُنگ در نور آفتاب چرت می‌زد.
 هری از روی یک دسته کارت بازی که روی زمین بُر می‌خوردند رد شد و از
 پنجره‌ی کوچک بیرون را نگاه کرد. چشمش به دسته‌ای جن خاکی افتاد که دزدکی
 از پرچین خانه‌ی ویزلی‌ها وارد می‌شدند. آن‌گاه برگشت و به رون نگاه کرد که با
 نگرانی منتظر اظهار نظر هری درباره‌ی اتاقش بود. رون قبل از آن که هری چیزی
 بگوید گفت:

- به ذره کوچیکه. مثل اتاقی که تو توی خونه‌ی مشنگ‌ها داشتی نیست. اتاق
 من درست زیر اتاق غول زیر شیروونیه که دائم به در و دیوار می‌کوبه و خرناس
 می‌کشه ...

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:
 - تا حالا خونه‌ای بهتر از این جا ندیده‌م.
 گوش‌های رون سرخ شد.

فصل چهارم

در کتابفروشی

زندگی با ویزلی‌ها با زندگی در پریوت درایو کاملاً فرق داشت. دورسلی‌ها یک خانه‌ی تمیز و مرتب را می‌پسندیدند در حالی که در خانه‌ی ویزلی‌ها همه چیز عجیب و غیرمنتظره بود. اولین باری که هری به آینه‌ای بر روی پیش بخاری آشپزخانه نگاه کرد از تعجب در جایش میخکوب شد زیرا بلافاصله آینه فریاد زد: «بلوز تو بکن توی شلوارت، شلخته!» هر وقت خانه زیاد سوت و کور می‌شد غول زوزه می‌کشید و سروصدا به راه می‌انداخت. صداهای انفجاری که گاه و بی‌گاه از اتاق فرد و جرج به گوش می‌رسید برای همه عادی بود. اما از آینه‌ی سخنگو و غول پر سروصدا عجیب‌تر این بود که در خانه‌ی ویزلی‌ها همه هری را دوست داشتند.

خانم ویزلی از وضعیت جوراب‌های هری ناراحت بود و سر هر وعده غذا اصرار داشت که هری چهار بشقاب غذا بخورد. آقای ویزلی دوست داشت بعد از شام کنار هری بنشینند و او را با پرسش‌های بی‌شمارش درباره‌ی زندگی مشنگ‌ها سؤال پیچ کند. از هری درباره‌ی نحوه‌ی استفاده از وسایل برقی و چگونگی ارسال نامه‌ها در اداره‌ی پست سؤال می‌کرد.

وقتی هری نحوه‌ی استفاده از تلفن را برای او توضیح داد گفت:

- خیلی جالبه! این مشنگ‌ها نابغه‌ن. ببین چه راه‌هایی پیدا کرده‌ن و بدون سحر و جادو امور شونو می‌گذرونن!

صبح یک روز آفتابی پس از یک هفته اقامت در خانه‌ی ویزلی‌ها هری خبری از هاگوارتز شنید. وقتی رون و هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتند خانم و آقای ویزلی و جینی سرمیز نشسته بودند. همین‌که چشم جینی به هری افتاد دستش به بشقاب حلیمش خورد و بشقاب با سروصدای کف آشپزخانه افتاد. هر بار که جینی هری را می‌دید خرابکاری می‌کرد. جینی با دستپاچگی به زیرمیز رفت که خرابکاریش را جبران کند و وقتی بالاخره بالا آمد صورتش سرخ و برافروخته بود. هری به روی خود نیاورد و روی صندلی نشست و نان برشته‌ای را که خانم ویزلی به او تعارف کرد گرفت.

آقای ویزلی دو پاکت نامه‌ی پوستی زردرنگ را که با جوهر سبزرنگ روی آن نوشته بودند به دست رون و هری داد و گفت:

- از مدرسه براتون نامه فرستاده‌ن. دامبلدور می‌دونه تو این جایی، هری ... عجب مردیه! شیش دنگ حواش جمع. شما دو تا هم نامه دارین.
آقای ویزلی نامه‌های فرد و جرج را نیز به دستشان داد که سلاسه سلاسه با لباس خواب وارد آشپزخانه شده بودند.

در مدتی که نامه‌هایشان را می‌خواندند همه ساکت بودند. در نامه‌ی هری نوشته بود که در اول سپتامبر مثل سال گذشته باید به ایستگاه کینگزکراس^۱ برود و سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز بشود.

فهرست کتاب‌های سال جدید نیز ضمیمه نامه بود و در آن نوشته بود:

افسون‌های ویژه‌ی سال دوم	نوشته‌ی میراندا گوشاک ^۲
غلبه بر بیک مرگ	نوشته‌ی گیلدرروی لاکهارت
گشت و گذار با غول‌ها	نوشته‌ی گیلدرروی لاکهارت
تعطیلات با عجوزه‌ها	نوشته‌ی گیلدرروی لاکهارت

همسفر با غول‌های غارنشین نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت
 سفر دریایی با خون آشام‌ها نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت
 پرسه زدن با گرگینه‌ها^۱ نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت
 یک سال بایتی نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت

فرد که فهرست خودش را خوانده بود به فهرست هری نگاهی کرد و گفت:
 - تو هم باید همه‌ی کتاب‌های لاکهارتو بخری؟ استاد جدید درس دفاع در
 برابر جادوی سیاه کشته‌مرده‌ی لاکهارت. شرط می‌بندم ساحره‌س.
 در همان لحظه چشم فرد به مادرش افتاد و بلافاصله خود را با خوردن
 مارمالاد سرگرم نشان داد.

جرج نگاهی به پدر و مادرش کرد و گفت:
 - می‌دونین چه قدر گرون می‌شه؟ کتاب‌های لاکهارت خیلی گرونه ...
 خانم ویزلی با چهره‌ای نگران گفت:
 - از پشش برمیایم. جینی می‌تونه از کتاب‌ها و وسایل سال‌های قبل شما
 استفاده کنه.

هری از جینی پرسید:
 - امسال اولین سالیه که به هاگوارتز میای؟
 جینی که گونه‌هایش به قرمزی مویش شده بود با حرکت سر جواب مثبت داد و
 بلافاصله آرنجش به ظرف کره خورد. خوشبختانه چون در همان لحظه پرسه^۲،
 برادر بزرگ‌تر رون وارد آشپزخانه شد هیچ کس جز هری متوجه این خرابکاری
 جینی نشد. پرسه مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشدش را بالای نقش تانک بلوزش
 سنجاق کرده بود و سرحال به نظر می‌رسید. او گفت:
 - صبح همه به خیر. چه روز قشنگیه!

پرسه روی تنها صندلی خالی نشست اما بلافاصله از جا پرید و یک گردگیر

۱ - موجودی افسانه‌ای با ظاهری شبیه به انسان که هنگام بدرکامل ماه تبدیل به گرگ می‌شود.

خاکستری کهنه را از زیرش برداشت. در واقع هری در نظر اول گمان کرد که یک فرچه‌ی گردگیری معمولی است اما بعد متوجه شد که نفس می‌کشد. رون فریاد زد: -اروله!

رون جغد بی‌جان را از پرسی گرفت و نامه‌ای را از زیر بالش درآورد و گفت: -چه عجب! بالاخره نامه‌ی هرمیون رو برام آورد. برای هرمیون نوشته بودم که می‌خوایم بیایم و تورو از دست دورسلی‌ها نجات بدیم. رون فوراً ارول را در جایگاه مخصوصش مجاور در پستی آشپزخانه نشاند اما ارول واژگون شد برای همین آن را روی کابینت گذاشت و زیرلب ناسزایی گفت. آن‌گاه نامه‌ی هرمیون را باز کرد و با صدای بلند خواند:

رون و هری عزیز البته اگر آن جا هستی

امیدوارم موفق شده باشین و حال هری خوب باشه. امیدوارم برای نجات هری به کارهای غیر قانونی متوسل نشده باشین چون با این کار هری روبه دردسر میندازین. من خیلی نگرانم. لطفاً اگر حال هری خوبه فوراً به من خبر بدین اما بهتره از یه جغد دیگه استفاده کنین چون این یکی با یه نامه‌ی دیگه کارش تمومه.

من خیلی سرم‌شلوغه چون دارم تکالیف مدرسه رو انجام می‌دم ...
رون خواندن نامه را قطع کرد و گفت:
-کدوم تکالیف؟ الآن که مدرسه تعطیله!
رون به خواندن نامه ادامه داد:

... چهارشنبه آینده به لندن میایم که کتاب‌های امسالمو بخریم.
چه طوره توی کوچهی دیاگون^۱ همدیگر رو ببینیم؟
خواهش می‌کنم همه‌ی خبرها رو برام بنویس.

دوستدار تو

هرمیون

خانم ویزلی که میز صبحانه را جمع می کرد گفت:
- فکر خوبیه. ما هم می تونیم همون روز برای خرید به کوچه ی دیاگون بریم.
امروز برنامه تون چیه؟

هری، رون، فرد و جرج می خواستند به محوطه ای در بالای تپه بروند که به خانواده ی ویزلی تعلق داشت. دور تا دور تپه را درخت های انبوه و سر به فلک کشیده پر کرده بودند و داخل محوطه از دهکده ی پایین قابل رؤیت نبود. این محوطه را به منظور تمرین کوییدیچ بچه ها آماده کرده بودند اما مشروط بر آن که در ارتفاع کمی پرواز کنند. استفاده از توپ های واقعی کوییدیچ امکان پذیر نبود زیرا اگر هر یک فرار می کردند و به دهکده می رفتند بچه ها به دردرس می افتادند. به جای توپ از سیب استفاده می کردند. آن ها به نوبت سوار نیمبوس دوهزار، دسته جاروی پرنده ی هری شدند که بی تردید از همه ی جاروهای دیگر بهتر بود. جاروی ستاره ی دنباله دار قدیمی رون حتی با تکان ملایم بال پروانه ها در مجاورش از هم باز می شد.

پنج دقیقه بعد همه جاروهایشان را روی شانه گذاشته بودند و از تپه بالا می رفتند. آن ها به پرسى نیز گفته بودند اگر بخواهد می تواند به آن ها پیوندد اما پرسى گفته بود سرش شلوغ است.

هری فقط هنگام صرف غذا پرسى را می دید زیرا در بقیه ی ساعات روز به اتاقش می رفت و در آن را می بست. فرد اخم کرد و گفت:

- ای کاش می دونستم می خواد چی کار کنه. رفتارش خیلی عجیب شده. نتایج امتحانش یک روز قبل از اومدن تو به دستش رسید. با اینکه در امتحاناتش دوازده گرفته اصلاً فیس و افاده نکرده.

جرج با دیدن قیافه ی مبهوت هری توضیح داد:

- منظورش امتحانات سطوح مقدماتی جادوگریه. بیل هم دوازده گرفت. اگر حواسمونو جمع نکنیم یه سرپرست دانش آموزان دیگه توی خانواده خواهیم داشت. من که تحمل چنین ننگی رو ندارم.

بیل بزرگ ترین پسر خانواده ی ویزلی بود. او و چارلی، دومین پسر خانواده از

هاگوارتز فارغ التحصیل شده بودند. هری هیچ یک از آن دو را ندیده بود اما می دانست که چارلی در رومانی با اژدها کار می کند و بیل در مصر برای گرینگوتز^۱، بانک جادوگرها کار می کند.

جرج لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت:

- نمی دونم مامان و بابا چه طوری می خوان امسال پول کتاب های مدرسه مونو جور کنن. پنج سری کتاب های لا کهارت! تازه، برای جینی هم باید ردا و چوبدستی و چیزهای دیگه بخرن ...

هری چیزی نگفت. احساس عجیبی داشت. در یکی از صندوق های گرینگوتز در زیر لندن گنجینه ی کوچکی وجود داشت که هری از پدر و مادرش به ارث برده بود. البته پول های هری فقط در دنیای جادویی اعتبار داشت. کسی نمی توانست با گالیون، سی کل یا نات های سحرآمیز^۲ از فروشگاه مشنگ ها چیزی بخرد. هری هیچ گاه درباره ی موجودیش در صندوق بانک گرینگوتز با دورسلی ها صحبت نکرده بود زیرا گمان نمی کرد وحشت آن ها از چیزهایی که به سحر و جادو مربوط می شود شامل یک کپه طلا نیز بشود.

* * *

چهارشنبه ی هفته ی بعد خانم ویزلی همه را صبح زود از خواب بیدار کرد. بعد از خوردن پنج شش ساندویچ ژامبون لباس هایشان را پوشیدند. خانم ویزلی از روی پیش بخاری آشپزخانه یک گلدان برداشت و به درون آن نگاه کرد. سپس آهی کشید و گفت:

- آرتور، داره تموم می شه. امروز حتماً باید بخریم ... خب ... اول مهمون عزیزمون! هری عزیزم، بفرمایین! خانم ویزلی گلدان را جلوی او نگه داشت. هری با حیرت به بقیه که به او خیره

1 - Gringotts

۲ - گالیون، سی کل و نات واحد پول دنیای جادویی است. گالیون واحدی برای سکه های طلا، سی کل واحدی

برای سکه های نقره و نات واحدی برای سکه های برنز است. م.

شده بودند نگاه کرد و با لکنت گفت:

- م... من ... باید چی کار کنم؟

رون گفت:

- اون تا حالا با پودر پرواز جابه جا نشده ... منو ببخش هری. اصلاً یادم نبود!

آقای ویزلی گفت:

- جدی؟ پس پارسال چه طوری رفتی کوچهی دیاگون که وسایلتو بخری؟

- با قطار زیرزمینی رفتم.

آقای ویزلی مشتاقانه گفت:

- راست می‌گی؟ پله برقی هم سوار شدی؟ راستی چه طوری ...

خانم ویزلی به میان حرف او پرید و گفت:

- آرتور حالا وقت این حرف‌ها نیست. هری جان، پودر پرواز خیلی سرعتش

بیش تره ولی ... اگه قبلاً ازش استفاده نکرده باشی ...

فرد گفت:

- هیچی نمی‌شه، مامان. هری، بیا ببین ما چی کار می‌کنیم.

فرد یک مشت پودر درخشان از گلدان برداشت و جلوی آتش رفت و پودر را

در آتش ریخت. آتش بخاری زبانه کشید و به رنگ سبز زمردی رنگ درآمد و

ارتفاع شعله‌های آتش از قد فرد بلندتر شد. فرد فریاد زد و گفت: «کوچه دیاگون» و

در میان شعله‌های آتش ایستاد و بلافاصله ناپدید شد. وقتی جرج یک مشت پودر

پرواز برداشت خانم ویزلی به هری گفت:

- باید خیلی روشن و واضح مقصد تو بگی. فقط خداکنه از یه آتشدان درست

و حسابی سردریاری ...

وقتی جرج نیز در میان شعله‌های سبز رنگ ناپدید شد هری با نگرانی گفت:

- از چی درست و حسابی؟

- آخه آتیش‌های جادویی انواع ناجوری هم داره. اما اگه واضح و شمرده

صحبت کنی ...

آقای ویزلی یک مشت پودر پرواز برداشت و گفت:

- این قدر نگران نباش، مالی، مشکلی پیش نیاد.
 - اما عزیزم اگه یه وقت گم بشه ما جواب خاله و شوهر خاله شو چی بدیم؟
 هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:
 - براشون هیچ اهمیتی نداره. نگران نباشین اگه من توی دودکش هاگم و گور
 بشم دادلی از خنده روده بر می شه.
 خانم ویزلی گفت:
 - خیلی خب ... باشه ... بعد از آرتور تو برو. وقتی رفتی توی آتیش مقصد تو
 بگو.

رون او را راهنمایی کرد و گفت:
 - دو تا دست هاتو جمع کن و آرنج هاتو به هم بچسبون.
 خانم ویزلی گفت:
 - چشم هاتو ببند. ممکنه خاکستر ...
 رون گفت:
 - اصلاً نگران نباش و وول نخور و گرنه ممکنه از یه بخاری دیواری عوضی
 بیرون بیای ...
 - اصلاً دستپاچه نشو و با عجله بیرون نیا. صبر کن که اول جرج و فرد رو ببینی
 بعد بیا بیرون.

هری که سعی می کرد همه ی این نکات را به خاطر بسپارد مقداری پودر پرواز
 برداشت و جلوی آتش ایستاد. نفس عمیقی کشید و پودر را به درون آتش ریخت
 و به میان شعله های آتش رفت.
 درست مثل این بود که نسیم گرمی به صورتش خورده باشد. همین که دهانش
 را باز کرد مقداری خاکستر داغ به حلقش رفت و به سرفه افتاد و گفت:
 - ک... کو ... کوچه ی دیاگون.

ناگهان احساس کرد که از دهانه ی لوله ی فاضلاب عظیمی پایین کشیده
 می شود. به نظر می رسید که با سرعت سرسام آوری دور خود می چرخد ... صدای
 هیاهوی گوشخراشی در گوشش می پیچید ... می خواست چشم هایش را باز کند اما

چرخش شعله‌های سبز رنگ حالش را به هم زده بود. چیزی محکم به آرنجش خورد و بلافاصله آرنج‌هایش را جمع کرد. همچنان به دور خود چرخید و چرخید ... تا این که به نظرش رسید دست‌های سردی به صورتش سیلی می‌زنند ... از لای چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد و یک سری بخاری دیواری دید و تصاویر اتاق‌های پشت آن‌ها با سرعت از مقابلش گذشت ... ساندویچ‌های ژامبونی که خورده بود در معده‌اش بالا و پایین می‌رفت ... دوباره چشم‌هایش را بست و خداخدا کرد که زودتر آن وضعیت به پایان برسد و آن گاه ... با صورت بر روی سنگ سردی افتاد و صدای شکستن عینکش را شنید.

گیج و حیران، آهسته از جایش برخاست و در حالی که سرپا آلوده به خاکستر شده بود عینک شکسته‌اش را با دست جلوی چشمش نگه داشت. تک و تنها بود و هیچ معلوم نبود کجاست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که درون بخاری دیواری سنگی جایی ایستاده است که به نظر می‌رسید یک مغازه‌ی جادوگری بزرگ و کم نور باشد. اما هیچ یک از اشیاء داخل مغازه شباهتی به اقلام فهرست مدرسه‌ی هاگوارتز نداشت.

در نزدیک‌ترین و یترین، دست خشک شده‌ای بر روی یک کوسن به چشم می‌خورد. یک دسته کارت خون آلود و یک چشم شیشه‌ای خیره نیز در آن قرار داشت. صورتک‌های شیطانی از دیوارها موزیانه به او خیره بودند. یک اسکلت کامل بدن انسان روی پیشخوان بود و وسایل کهنه و میخ‌دار از سقف آویزان بودند. از همه بدتر آن که خیابان تاریک و باریکی که از پشت شیشه‌ی خاک گرفته‌ی فروشگاه می‌دید به طور قطع کوچه‌ی دیاگون نبود.

هر چه زودتر از آن جا خارج می‌شد بهتر بود. بینی‌اش در اثر برخورد با آتش‌دان بخاری هنوز تیر می‌کشید. آهسته و بی‌سروصدا به طرف در رفت اما در نیمه‌ی راه بود که دو نفر در پشت در شیشه‌ای فروشگاه پدیدار شدند. یکی از آنها کسی بود که هری به هیچ وجه نمی‌خواست با آن عینک شکسته و سر و روی آلوده به خاکستر با او روبه رو شود. او کسی نبود جز دراگو مالفوی.

هری بلافاصله به اطرافش نگاهی انداخت و در سمت چپش یک کمد بزرگ

سیاه دید. به درون آن رفت اما در را به طور کامل نیست تا از درز باریک آن بتواند بیرون را نگاه کند. چند لحظه بعد صدای زنگی به گوش رسید و مالفوی وارد مغازه شد.

مردی که همراهش بود کسی جز پدرش نمی توانست باشد. همان صورت نوک تیز و رنگ پریده و همان چشم های خاکستری و بی روح را داشت. آقای مالفوی وارد مغازه شد و با طمأنینه نگاهی به اشیاء داخل و یتیرین ها انداخت. سپس زنگ روی پیشخوان را به صدا درآورد و رو به پسرش کرد و گفت:

- دراکو به هیچ چیز دست نزن.

مالفوی که به چشم شیشه ای نزدیک شده بود گفت:

- منو بگو که فکر می کردم می خوانی برام هدیه بخری.

پدرش که با انگشت روی پیشخوان ضرب گرفته بود گفت:

- گفتم شاید برات به جاروی مسابقه بخرم.

مالفوی با چهره ی عبوس و بدخلق گفت:

- چه فایده؟ من که توی تیم مدرسه نیستم. پارسال به هری پاتر به نیمبوس دوهزار دادن. دامبلدور استثنائاً بهش اجازه داد که توی تیم گریفندور بازی کنه. بازیش اون قدر هام تعریفی نداره ... همه ی اینا برای اینه که معروفه ... فقط برای یه زخم احمقانه که روی پیشونیش داره ...

مالفوی خم شد که قفسه ای پر از جمجمه را نگاه کند و ادامه داد:

.... همه فکر می کنن اون خیلی زرنگ و باهوشه ... پاتر شگفت انگیز با زخم و

جاروی پرنده ش ...

آقای مالفوی نگاه ملامت باری به پسرش انداخت و گفت:

- تا حالا اقلاً ده دوازده دفعه اینارو گفتی. یادت باشه اصلاً عاقلانه نیست که

کم تر از بقیه به هری پاتر علاقه و توجه نشون بدی. برای این که بیش تر هموعان ما بهش احترام می گذارن و هری پاتر رو به چشم قهرمانی نگاه می کنن که لرد سیاه رو ناپدید کرد ... به به، آقای بورگین!

مرد خمیده ای در پشت پیشخوان ظاهر شد و با دست موهای روغن زده اش را

از پیشانیش عقب زد و با حالت چاپلوسانه‌ای گفت:

- سلام آقای مالفوی! چه سعادت‌ی! از زیارتتون خیلی خوشوقت شدم. سرافرازمون کردین! به‌به! آقا زاده هم که تشریف آورده‌ن. چه خدمتی از دست من برمیداد؟ بگذارین جنس‌هایی رو که همین امروز آوردیم و قیمتشونم خیلی مناسبه نشونتون بدم ...

آقای مالفوی گفت:

- آقای بورگین، امروز برای خرید نیومدم. قصد فروش دارم. لبخند آقای بورگین از لبش محو شد و گفت:
- فروش؟

آقای مالفوی یک لوله کاغذ پوستی را از جیب بغل کتش درآورد و باز کرد تا آقای بورگین بتواند آن را بخواند و گفت:

- حتماً شنیدین که بازرسی‌های وزارتخونه خیلی بیش‌تر از قبل شده. یه سری خرت و پرت توی خونه دارم که اگر به دست مأمورین وزارتخونه بیفته باعث شرمندگی می‌شه ...

آقای بورگین عینک رو دماغیش را به چشم زد و به فهرست نگاهی انداخت و گفت:

- گمون نمی‌کنم وزارتخونه چنین جسارتی بکنه.

آقای مالفوی با انزجار لبش را کش داد و گفت:

- تا حالا سراغ من نیومده‌ن. هنوز اسم مالفوی ارزش و احترام خاصی داره ولی می‌دونین که مأمورهای وزارتخونه روز به روز فضول‌تر می‌شن. این روزها همه جا صحبت از قانون جدید حفاظت مشنگ هاست. شک ندارم که دست آرتور ویزلی احمق پشت این قضیه‌س که عاشق و کشته مرده‌ی مشنگ هاست.

خون هری به جوش آمده بود. آقای مالفوی ادامه داد:

- خودتون که بهتر می‌دونین همین عوضی‌ها باعث می‌شن ...

آقای بورگین گفت:

- منظورتونو می‌فهمم، قربان. بگذارین ببینم ...

دراکو به دست خشک شده‌ی روی کوسن اشاره کرد و به میان حرف بورگین پرید و گفت:

- می‌شه / اونو ببینم؟

آقای بورگین فهرست آقای مالفوی را رها کرد و با عجله به سمت دراکو رفت و گفت:

- اسمش دست غرور انگیزه! هر کی به شمع توی این دست بگذاره فقط روشنایی شو به اون شخص نشون می‌ده. به درد دزدها و راهزن‌ها می‌خوره! قربان، پسرتون خیلی خوش سلیقه‌س!

آقای مالفوی با لحن سردی گفت:

- آقای بورگین، امیدوارم کار پسر من به جایی نرسه که دزد و راهزن بشه.
آقای بورگین بلافاصله گفت:

- قربان، به هیچ وجه قصد توهین نداشتم، به هیچ وجه ...

آقای مالفوی با لحن سردتری گفت:

- هر چند که اگر نمرات مدرسه‌ش بالا نیاد هیچ بعید نیست کارش به اون جا هم بکشه.

دراکو با پر خاشگیری گفت:

- تقصیر من چیه؟ همه‌ی استادها نور چشمی دارن. مثلاً اون هر میون گرنجر ...

آقای مالفوی با عصبانیت گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟ دختری که هیچ اصل و نسب جادویی نداره تو همه‌ی

درس‌هاش از تو جلوتره.

هری در دل خندید. از دیدن چهره‌ی خشمگین و شرمنده‌ی دراکو به وجد

آمده بود.

آقای بورگین با همان حالت چابک‌پلوسانه گفت:

- همین دیگه! دیگه هیچ کس برای اصالت جادویی ارزش و اعتباری قائل

نیست ...

آقای مالفوی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:

- من که اصلاً موافق این طرز فکر نیستم.

آقای بورگین تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:

- قربان، منم اصلاً موافق نیستم.

آقای مالفوی به بحث خاتمه داد و گفت:

- پس در این صورت بهتره بریم سراغ فهرست من. بورگین، من عجله دارم.

امروز به کار مهم دیگه هم دارم که باید انجام بدم.

آن گاه شروع کردند به چانه زدن. هری با نگرانی دراکو را می‌پایید که به مخفیگاه او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و اجناس ویتترین را یک به یک ورنانداز می‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد تا طناب دار بلندی را نگاه کند و در حالی که پوزخند می‌زد کارتی را که به یک گردنبند گرانبهای جواهر نشان بود خواند. روی کارت نوشته بود: دست ننزید. نفرین شده است. این گردنبند تا کنون جان نوزده صاحب مشنگ خود را گرفته است.

دراکو برگشت و چشمش به کمندی افتاد که درست روبه رویش بود. جلو آمد

... دستش را دراز کرد که دستگیره را بگیرد ...

اما در همان لحظه آقای مالفوی از جلوی پیشخوان گفت:

- تموم شد. دراکو، بیا بریم!

وقتی دراکو از آن جارفت هری با آستین پیشانش را پاک کرد. آقای مالفوی

گفت:

- آقای بورگین، من فردا در قصرم منتظر شما هستم که بیان و اجناس رو

بیرین. خداحافظ.

همین که در پشت سر آن‌ها بسته شد حالت چاپلوسانه‌ی آقای بورگین تغییر

کرد و گفت:

- خداحافظ خودت باشه، آقای مالفوی. اگه شایعات درست باشه تو هنوز

نصف چیزایی رو که توی قصرت قایم کردی به من نفروختی ...

آقای بورگین که با چهره‌ای درهم چیزی زمزمه می‌کرد در اتاق پشتی ناپدید

شد. هری یک دقیقه صبر کرد مبادا او برگردد آن گاه آهسته از کم‌بیرون آمد از

کنار ویتترین هاگداشت و از مغازه خارج شد. عینک شکسته‌اش را جلوی چشمش نگه داشت و به اطراف نگاه کرد. به کوچه‌ی دلگیر و کثیفی قدم گذاشته بود که جز مغازه‌هایی که با جادوی سیاه سروکار داشتند مغازه‌ی دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. مغازه‌ی بورگین و برکز که لحظه‌ای قبل از آن بیرون آمده بود بزرگ‌ترین مغازه‌ی خیابان به نظر می‌رسید. پشت شیشه‌ی مغازه‌ای در آن سوی خیابان سرهای چروکیده‌ای نمایان بود. دو مغازه پایین تر قفس بزرگی را دید که در آن عنکبوت‌های سیاه عظیم‌الجثه انداخته بودند. دو جادوگر ژنده‌پوش از زیر سایبان مغازه‌ای او را می‌بایندند و با هم پیچ می‌کردند. هری که عصبی شده بود و می‌کوشید عینکش را صاف نگه دارد خدا خدا می‌کرد که بتواند هر چه زودتر از آن خیابان خارج شود.

تابلوی چوبی رنگ و رورفته‌ی بالای مغازه‌ای که شمع‌های سمی می‌فروخت نشان می‌داد که آن جاکوچه‌ی ناکترن^۱ است. اما این تابلو کمکی به او نکرد زیرا اسم آن را قبلاً نشنیده بود. با خود گفت که حتماً در بخاری خانه‌ی ویزلی‌ها وقتی خاکستر در حلقش رفته نتوانسته است مقصدش را به روشنی بر زبان آورد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و ببیند چه کاری می‌تواند بکند. در همان لحظه از جا پرید زیرا یک نفر در گوشش گفت:

- عزیزم، نکته گم شدی؟

ساحره‌ی پیری جلویش ایستاده بود و سینی بزرگی که به نظر می‌رسید پر از ناخن درسته‌ی انسان باشد در دست داشت. نگاه موذیان‌های به هری کرد و دندان‌های زردش را نمایان کرد. هری عقب رفت و گفت:

- نه، ممنونم. من فقط ...

- هری! تو این خراب شده چی کار می‌کنی؟

قلب هری در سینه فرو ریخت. ساحره نیز جا خورد. مقداری از ناخن‌ها از درون سینی سرازیر شد و روی پایش ریخت. وقتی هیکل غول‌آسای هاگرید،

شکاربان ها گوارتر با چشم های سیاه و ریش انبوه و نامرتبش با گام های بلند به آن ها نزدیک شد ساحره او را لعن و نفرین کرد.

هری نفس راحتی کشید و خس خس کتان گفت:

- هاگرید! من این جاگم شده بودم ... پودر پرواز ...

هاگرید یقه ی هری را از پشت گرفت و او را از ساحره دور کرد. در این میان تنه اش به سینی خورد و آن را از دست پیرزن انداخت. صدای جیغ گوشخراش ساحره تا انتهای کوچه ی پرپیچ و خم که به خیابان روشن آفتابی دیگری منتهی می شد به گوششان می رسید. هری ساختمان مرمری سفید آشنای بانک گرینگوتز را از دور دید. هاگرید او را یکراست به کوچه ی دیاگون آورده بود.

هاگرید با لحن تندی گفت:

- عجب قیافه ای به هم زدی!

و شروع کرد به تکاندن خاکسترها از لباس هری. چنان محکم می زد که نزدیک بود او را به درون یک بشکه پراز کود اژدها جلوی یک عطاری بیندازد. هاگرید ادامه داد:

- آخه واسه چی تو کوچه ی ناکترن پرسه می زدی! هری، این جا جای خطرناکیه. هیچ خوشم نمیاد کسی تو رو اون طرفا ببینه.

هاگرید دوباره می خواست لباس هری را بتکاند اما هری جا خالی داد و گفت:

- خودم فهمیدم. بهت که گفتم، گم شده بودم. راستی، تو اون جا چی کار می کردی؟

- می خواستم سم بگیرم که کلک حلزونای گوشتخوارو بکنم. هر چی کلم تو مدرسه بود از بین برده ن. تو تنهایی اومدی؟

- نه من مهمون خانواده ی ویزلی بودم ولی گمشون کردم. باید برم پیدا شون کنم ...

هاگرید گفت:

- چرا جواب نامه هامو ندادی؟

هری که به دنبال هاگرید می دوید (مجبور بود با هر قدم بلند هاگرید سه قدم

جلو برود) همه‌ی ماجرای دابی و دورسلی‌ها را برایش تعریف کرد. هاگرید غرولندی کرد و گفت:

- امان از دست این مشنگای بد ذات! اگه می‌دونستم ...

- هری! هری! ما این جاییم!

هری سرش را بلند کرد و هرمیون گرنجر را دید که بالای پلکان سفید گرینگوتز ایستاده بود. از پله‌ها پایین دوید تا خود را به آن‌ها برساند. موهای پرپشت قهوه‌ای رنگش پشت سرش در هوا موج می‌خورد. هرمیون گفت:

- عینکت چی شده؟ سلام هاگرید ... وای چه قدر خوشحالم که دوباره شما دو تا رو می‌بینم ... هری تو هم می‌خوای بری به گرینگوتز؟

هری گفت:

- آره اما اول باید ویزلی‌ها رو پیدا کنم.

هاگرید به پهنای صورتش خندید و گفت:

- اوناهاشن!

هری و هرمیون به اطرافشان نگاه کردند. آقای ویزلی، پرسی، جرج، فرد و رون در میان جمعیت از خیابان بالا می‌دویدند. آقای ویزلی که نفس نفس می‌زد گفت:

- هری! ما خدا خدا می‌کردیم زیاد دور نرفته باشی. مالی داره دیوونه می‌شه ...
الآن دیگه باید پیدایش بشه.

رون پرسید:

- از کجا سر در آوردی؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- کوچی نا کترن.

فرد و جرج با هم گفتند:

- چه عالی!

رون با حالتی حسادت آمیز گفت:

- ما هیچ وقت اجازه نداشتیم اون جا بریم.

هاگرید غرولند کنان گفت:

- همون بهتر که اجازه نداشتین.

خانم ویزلی سراسیمه می‌دوید. کیف دستی‌اش از یک طرف وحشیانه تاب می‌خورد و با دست دیگرش دست جینی را محکم گرفته بود. او گفت:

- وای، هری، عزیزم ... خیلی دنبالت گشتیم ...

خانم ویزلی که نفس نفس می‌زد ماهوت پاک کنی از جیش درآورد و خاکسترهایی را که هاگرید نتوانسته بود بتکاند از لباس هری پاک کرد. آقای ویزلی عینک هری را گرفت و با چوبدستیش به آن ضربه‌ای زد. آن گاه عینک را که مثل روز اولش شده بود به هری پس داد. خانم ویزلی به هاگرید گفت:

- وای، کوچوی ناکترن! اگه پیدایش نکرده بودی چی؟

هاگرید با همه خداحافظی کرد و گفت:

- من دیگه باهاس برم. تو هاگوارتز می‌بینمتون!

سپس با گام‌های بلند به میان جمعیتی رفت که یک سروگردن از همه‌ی آن‌ها بلندتر بود.

وقتی از پله‌های بانک بالا می‌رفتند هری به رون و هرمیون گفت:

- حدس بزنن توی مغازه‌ی بورگین و برکز کی رو دیدم. مالفوی و باباشو.

آقای ویزلی که درست پشت سر آن‌ها بود فوراً پرسید:

- لوسیوس مالفوی از اون جا چیزی خرید؟

- نه، یه چیزهایی فروخت.

آقای ویزلی که از شنیدن این خبر راضی به نظر می‌رسید با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

- معلومه که نگران. خیلی دلم می‌خواد به یه بهانه‌ای لوسیوس مالفوی رو بگیرم.

وقتی از کنار جنی که جلوی در به آن‌ها تعظیم کرد گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند خانم ویزلی گفت:

- آرتور، خیلی باید مراقب باشی. اون خانواده خیلی مشکل سازه. لقمه‌ی

گنده‌تر از دهن‌ت بر ندارد.

آقای ویزلی رنجیده خاطر گفت:

- پس به نظر تو من حریف لوسیوس مالفوی نمی‌شم، درسته؟

اما در همان لحظه بحث خاتمه یافت زیرا آقای ویزلی پدر و مادر مضطرب هرمیون را دید که کنار پیشخوان طویل تالار بزرگ مرمری ایستاده بودند و منتظر بودند که هرمیون آن‌ها را معرفی کند.

آقای ویزلی با خوشحالی گفت:

- شما مشنگ هستین، نه؟ حتماً باید با هم به نوشیدنی بخوریم! اون جا چی کار

دارین؟ آهان دارین پول مشنگی تونو تبدیل می‌کنین، مالی، نگاه کن!

او با شور و شوق به اسکناس ده پوندی که در دست آقای گرنجر بود اشاره کرد. وقتی هری همراه با رون و خانواده‌اش و یک جن به طرف صندوق‌های زیرزمینی می‌رفتند رون به هرمیون گفت:

- همین جا منتظر مون باش.

برای رسیدن به صندوق‌های زیرزمینی باید سوار واگن‌های کوچکی می‌شدند که توسط جن‌ها هدایت می‌شد و با سرعت بر روی ریل‌های ظریفی از داخل تونل‌های زیرزمینی بانک عبور می‌کرد. هری از سرعت سرسام‌آور واگنی که او را به صندوق ویزلی‌ها رساند لذت برد اما وقتی در صندوق باز شد بیش‌تر از زمانی که در کوچه‌ی ناکترن‌گیر افتاده بود ناراحت شد. در صندوق آن‌ها یک کپه سی‌کل نقره و یک گالیون طلا بود. خانم ویزلی که گویی در تنگنا قرار گرفته بود لحظه‌ای درنگ کرد و تمام سکه‌ها را در کیفش ریخت. وقتی به صندوق هری رسیدند هری معذب‌تر از قبل شد. وقتی با عجله مشت مشت سکه‌ها را در یک کیف چرمی می‌ریخت طوری جلوی آن ایستاد که کسی نتواند موجودی صندوقش را ببیند.

وقتی دوباره به بالای پلکان مرمری بانک رسیدند همه از هم جدا شدند. پرس‌ی جویده جویده گفت که می‌خواهد یک قلم پر نو بخرد. فرد و جرج لی جردن، دوست و همکلاسه‌شان در هاگوارتز را پیدا کردند. خانم ویزلی و جینی به

فروشگاهی رفتند که ردهای دست دوم می فروخت. آقای ویزلی اصرار داشت که آقا و خانم گرنجر را به «پاتیل درزدار» ببرد و آن جا با هم نوشیدنی بنوشند. خانم ویزلی قبل از رفتن به بقیه گفت:

«یک ساعت دیگه همه خودتونو به کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» برسونین که کتاب های مدرسه تونو بخریم.

سپس با حالتی تهدیدآمیز سر دوقلوها فریاد کشید:

«اگه پاتون به کوچی ناکترن برسه من می دونم و شما دوتا!

هری، رون و هرمیون قدم زنان بر سنگفرش خیابان پر پیچ و تاب پیش رفتند. سکه های طلا، نقره و برنزی که در کیف هری جیرینگ جیرینگ صدا می کردند گویی با داد و فریاد از هری می خواستند که آن ها را خرج کند. بنابراین هری سه بستنی بزرگ توت فرنگی با کره ی بادام زمینی خرید. هر سه با شور و شوق سرگرم خوردن بستنی شدند و همان طور که در خیابان پایین می رفتند ویتترین های جالب و دیدنی فروشگاه ها را تماشا کردند. رون با حسرت به یک دست ردای تیم چادلی کنونز در ویتترین فروشگاه «مرغوب ترین وسایل کوییدیچ» خیره شده بود که هرمیون آن دو را به فروشگاه مجاور برد که جوهر و کاغذ پوستی بخرد. در فروشگاه شوخی های جادوگری «گمبل و جیپز»^۱، فرد، جرج و لی جردن را دیدند. آن ها مجذوب وسایل آتش بازی بی خطر و اعجاب انگیز دکتر فیلی باستر^۲ شده بودند. در یک مغازه ی کوچک خنزر پنزر فروشی که پر از چوبدستی های شکسته، ترازوهای برنجی قراضه و شئل های کهنه ی آغشته به قطره های معجون بود پرسى را دیدند که غرق در مطالعه ی کتاب کوچک و ملال آوری بود با عنوان دانش آموزان ارشدی که به کسب قدرت نایل آمدند.

رون با صدای بلند پشت جلد کتاب را خواند:

«بررسی دانش آموزان ارشد ها گوارتر و مشاغل آینده ی آن ها. خیلی جالبه ...
پرسی با عصبانیت گفت:

- برو پی کارت.

وقتی از پرسى دور شدند رون آهسته به هری و هرمیون گفت:

- پرسى خیلی جاه طلبه ... حسابى براى آینده‌ش برنامه‌ریزى کرده ... مى‌خواهد وزیر سحر و جادو بشه ...

یک ساعت بعد به کتابفروشى فلوریش و بلاتز رفتند. آن‌ها تنها کسانى نبودند که قصد رفتن به کتابفروشى را داشتند. وقتى به آن جا نزدیک شدند در کمال تعجب جمعیتی را دیدند که جلوى در کتابفروشى ازدحام کرده بودند و مى‌خواستند وارد آن جا شوند. علت این تجمع را پلاکارد بزرگى که بالای شیشه‌ی مغازه نصب شده بود نشان مى‌داد. روی آن نوشته بود:

گیلدروى لاکهارت

امروز از ساعت ۱۲/۳۰ الی ۱۶/۳۰ نسخه‌هایی از

زندگینامه‌اش با عنوان من سحرآمیز را امضا مى‌کند.

هرمیون جیغ کشید و گفت:

- وای! مى‌تونیم ببینیمش! تمام کتاب‌های امسالمون اون نوشته!

بیش تر کسانى که جلوى کتابفروشى ازدحام کرده بودند ساحره‌هایی به سن و سال خانم ویزلی بودند.

جادوگرى که کلافه به نظر مى‌رسید جلوى در ایستاده بود و مى‌گفت:

- خانم‌ها، خواهش مى‌کنم آهسته ... هل ندین ... بفرمایید ... مواظب کتاب‌ها باشید ...

هری، رون و هرمیون به زور وارد کتابفروشى شدند. صف دور و دراز و پرپیچ و تابى تا انتهای مغازه کشیده شده بود. در آن جا گیلدروی لاکهارت کتاب‌هایش را امضا مى‌کرد. هر یک نسخه‌ای از کتاب غلبه بر پیک مرگ برداشتند و دزدکی به جلوى صف رفتند و کنار سایر اعضاى خانواده‌ی ویزلی و آقا و خانم گرنجر ایستادند. خانم ویزلی که بی‌قرار بود و دائم سرو و وضعش را مرتب مى‌کرد گفت:

- اومدین؟ خوب موقعی رسیدین. تا به دقیقه دیگه مى‌بینیمش ...

کم‌کم گیلدروی لاکهارت در معرض دیدشان قرار گرفت. او در میان تصاویر بزرگی از خودش نشسته بود. تمام تصاویرش بی‌وقفه به جمعیت چشمک می‌زدند و می‌خندیدند و دندان‌های سفید و درخشان خود را به نمایش می‌گذاشتند. لاکهارت واقعی ردای آبی رنگی به تن داشت که درست هم رنگ چشم‌هایش بود. کلاه جادوگری نوک تیزش به طرز جالبی روی موهای مجعدش قرار داشت. مرد کوتاه قامت تندخویی با یک دوربین سیاه بزرگ از این سو به آن سو می‌رفت و از او عکس می‌گرفت. با هر فلاش دوربین دود غلیظ ارغوانی رنگی در میان جمعیت به هوا می‌رفت. عکاس عقب‌عقب آمد که بهتر بتواند عکس بیندازد و با بدخلقی به رون گفت:

- از سر راهم برو کنار. دارم برای پیام/امروز عکس می‌گیرم.

رون کفشش را که عکاس لگد کرده بود تمیز کرد و به طعنه گفت:

- چه سعادت!

گیلدروی لاکهارت صدای او را شنید. سرش را بلند کرد. چشمش به رون افتاد ... و بعد هری را دید. به او خیره شد. آن‌گاه از جا جست و با اطمینان گفت:

- ببین کی این جاست! هری پاتر!

جمعیت که با هیجان پیچ‌پیچ می‌کردند برای او راه باز کردند. لاکهارت شتابان جلو رفت دست هری را گرفت و او را با خود به جلو جمعیت کشید. جمعیت با شور و شوق به تشویق آن‌ها پرداختند. صورت هری سرخ و برافروخته شده بود و در این میان لاکهارت در مقابل عکاس با هری دست داد و عکاس که دیوانه‌وار از آن‌ها عکس می‌گرفت دود ارغوانی رنگ دوربینش را نثار ویزلی‌ها می‌کرد. لاکهارت در حالی که می‌خندید و دندان‌های سفید و درخشانش را به نمایش می‌گذاشت به هری گفت:

- درست و حسابی لبخند بزن، هری. عکس من و تو با هم جون می‌ده برای صفحه‌ی اول روزنامه.

وقتی بالاخره لاکهارت دست هری را رها کرد انگشت‌های دست هری بی‌حس شده بود. هری می‌خواست آهسته عقب برود و به ویزلی‌ها پیوندد که

لاکهارت دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و او را به خود چسباند. آن گاه با اشاره‌ی دست از جمعیت خواست که ساکت شوند و با صدای بلند گفت:

- خانم‌ها و آقایان، این لحظه واقعاً به لحظه‌ی بی‌نظیر و استثنایه. الآن بهترین فرصته که من مطلبی رو به اطلاع همه برسونم. امروز وقتی هری عزیز وارد کتابفروشی شد فقط می‌خواست زندگینامه‌ی منو بخره و من خیلی خوشحالم که می‌تونم خودم اونو بهش هدیه کنم ...

صدای هلهله‌ی جمعیت دوباره اوج گرفت. لاکهارت هری را تکانی داد و باعث شد عینکش به سمت نوک بینی‌اش بلغزد و ادامه داد:

- اون اصلاً نمی‌دونست که خیلی بیش‌تر از یک کتاب من سحرآمیز به دست میاره. هری پاتر و هم مدرسه‌ای‌هاش من سحرآمیز واقعی رو در اختیار خواهند داشت. بله، خانم‌ها و آقایان، من مفتخرم که به اطلاعاتتون برسونم که از سپتامبر امسال من استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز خواهم بود!

جمعیت با شور و شادی برایش کف زدند. هری یک مجموعه‌ی کامل از آثار لاکهارت دریافت کرد و در حالی که از سنگینی کتاب‌ها تلوتلو می‌خورد از مقابل جمعیت کنار رفت و به گوشه‌ای از کتابفروشی رفت که جینی در کنار پاتیل نویش ایستاده بود. هری کتاب‌ها را در پاتیل گذاشت و زیر لب به او گفت:

- اینا مال تو باشه. من برای خودم می‌خرم ...

آن گاه صدای شخصی را شنید و بلافاصله او را شناخت. او گفت:

- پاتر، شرط می‌بندم که از این کارش خیلی لذت بردی، درسته؟

هری صاف ایستاد و با مالفوی که پوزخند همیشگی بر لبش بود روبه رو شد. مالفوی گفت:

- هری پاتر معروف اگه توی کتابفروشی هم پا بگذاره عکسش می‌ره روی صفحه‌ی اول روزنامه.

جینی گفت:

- ولش کن. اون که خودش نرفت جلو!

اولین بار بود که جینی در حضور هری حرف می‌زد. او با عصبانیت به مالفوی زل زده بود. مالفوی با لحن کُشدارش گفت:

- پاتر، دوست دختر پیدا کردی!

رنگ صورت جینی سرخ شد و همان لحظه رون و هرمیون با یک بغل کتاب‌های لاکهارت از لابه‌لای جمعیت رد شدند و جلو آمدند. رون به مالفوی نگاه کرد و چنان‌که گویی به آشغالی که ته کفشش چسبیده نگاه می‌کند گفت:

- تویی! حتماً وقتی هری رو این‌جا دیدی خیلی تعجب کردی.

مالفوی با لحن تندی گفت:

- از دیدن تو تو یه مغازه خیلی بیش‌تر تعجب کردم، ویزلی. با این همه

خرید، مامان و بابات باید یه ماه گرسنگی بکشن.

رون نیز مانند جینی سرخ شد. او نیز کتاب‌هایش را به درون پاتیل انداخت و به طرف مالفوی حمله‌ور شد اما هری و هرمیون پشت ژاکتش را گرفتند. آقای ویزلی همراه با فرد و جرج به زور از لابه‌لای جمعیت جلو آمد و گفت:

- رون! داری چی کار می‌کنی؟ این‌جا که جای این کارها نیست. بیاین بریم بیرون.

- به‌به! آرتور ویزلی!

این صدای آقای مالفوی بود. او دستش را روی شانه‌ی دراکو گذاشته بود و درست مثل او پوزخندی بر لب داشت. آقای ویزلی به سردی برای او سری تکان داد و گفت:

- سلام لوسیوس.

آقای مالفوی گفت:

- شنیده‌ام توی وزارت‌تخونه سرت خیلی شلوغه... با اون همه بازرسی... خدا کنه اقلأً اضافه کاری بهت بدن.

او به سمت پاتیل جینی رفت و از میان کتاب‌های جلد اعلای لاکهارت یک کتاب کهنه با عنوان راهنمای تغییر شکل ویژه‌ی مبتدی‌ها را درآورد و گفت:

- معلومه که اضافه کاری بهت نمی‌دن. وقتی حتی حقوق درست و حسابی

هم بهت نمی‌دن چرا با کارها ت جادوگرها رو بدنام می‌کنی؟
 آقای ویزلی که از رون و جینی نیز سرخ‌تر شده بود گفت:
 - مالفوی عقیده‌ی من و تو درباره‌ی جادوگرها خیلی با هم فرق
 می‌کنه.

آقای مالفوی با چشم‌های بی‌روحش به آقا و خانم گرنجر که مات و مبهوت به
 آن‌ها نگاه می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:
 - البته که فرق می‌کنه. با این دوستانی که داری... باید هم خانواده‌ت این قدر
 سطح پایین باشه.

پاتیل جینی به هوا رفت و صدای برخورد آن با چیزی به گوش رسید. آقای
 ویزلی به آقای مالفوی حمله‌ور شده بود و او را به پشت، روی قفسه‌ی کتابی
 انداخته بود. ده‌ها کتاب افسون‌قطر روی سر همه افتاد. فرد و جرج فریاد
 می‌زدند: «بزنش بابا!» خانم ویزلی جیغ می‌کشید: «نه، آرتور، نه!» جمعیت از
 وحشت عقب‌عقب رفتند و قفسه‌های دیگری را نیز انداختند. فروشنده فریاد
 می‌زد: «آقایان، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!» و آن‌گاه صدایی بلندتر از
 همه به گوش رسید که می‌گفت:

- تمومش کنین... هی، آقایون، تمومش کنین دیگه!

هاگرید از میان دریایی از کتاب به سوی آن‌ها آمد و در یک چشم برهم زدن
 آقای ویزلی و آقای مالفوی را از هم جدا کرد. لب آقای ویزلی شکافته بود و
 کتاب دایرةالمعارف قارچ‌های چتری سمی محکم به چشم آقای مالفوی خورده
 بود. هنوز کتاب تغییر شکل کهنه‌ی جینی در دستش بود. در حالی که برقی شیطانی
 در چشم‌هایش می‌درخشید کتاب را به طرف جینی پرتاب کرد و گفت:

- بیا دختر... کتابتو بگیر... بابات کتابی از این بهتر نمی‌تونه برات بخره...

آن‌گاه خود را از چنگ هاگرید بیرون کشید، با اشاره‌ای دراکو را فراخواند و
 از مغازه بیرون رفت. هاگرید که لباس‌های آقای ویزلی را صاف می‌کرد و تقریباً
 او را از زمین بلند کرده بود گفت:

- نمی‌باس تحویلش می‌گرفتی آرتور. خیلی کثافته. همه‌ی خانواده‌شون از دم

عوضی و کثافتن... همه ام اینو می دونن. وقتی پای مالفوی ها وسطه باهاس به گوشتو درکنی به گوشتو دروازه. ارزش این حرفارو ندارن. اصل و نسبشون خرابه، عیشون همینه. خب دیگه بیاین بریم بیرون.

ظاهراً فروشنده می خواست جلوی آن ها را بگیرد اما از آن جا که قدش به کمر ها گرید هم نمی رسید از این کار صرف نظر کرد. آن ها با عجله از خیابان بالا رفتند. آقا و خانم گرنجر از ترس می لرزیدند و خانم ویزلی که خشمگین و آشفته بود گفت:

- واقعاً که برای بچه هات الگوی خوبی هستی... جلوی اون همه آدم کتک کاری کردی! حالا گیلدروی لاکهارت چه فکری می کنه؟
فرد گفت:

- اون خیلی خوشحال شده بود. مگه نشنیدی چی گفت؟ وقتی داشتیم از کتابفروشی می اومدیم بیرون از اون یارو که برای پیام / امروز کار می کرد پرسید که می تونه کتک کاری رو هم توی گزارشش بنویسه. گفت این خودش به تبلیغه.
وقتی به پاتیل درزدار رسیدند همه آرام شده بودند. هری و خانواده ی ویزلی با همه ی بار و بندیلشان باید با استفاده از پودر پرواز از بخاری پاتیل درزدار به پناهگاه می رفتند. آقا و خانم گرنجر نیز باید از در دیگر پاتیل درزدار خارج می شدند و به خیابان مشنگ ها قدم می گذاشتند. آقای ویزلی هنگام خداحافظی از آن ها می خواست طرز کار ایستگاه های اتوبوس را بپرسد که با نگاه غضب آلود خانم ویزلی از این کار منصرف شد.

هری عینکش را از چشم برداشت و قبل از برداشتن پودر پرواز آن را در جیبش گذاشت. سفر با پودر پرواز را به هیچ وجه نپسندیده بود.

بیدگتگ زن

تعطیلات تابستان به سرعت سپری شد و هری بسیار خشنود بود. با این که در مدت اقامتش با خانواده‌ی ویزلی بیش‌تر از تمام عمرش به او خوش گذشته بود دلش می‌خواست زودتر به هاگوارتز برگردد. وقتی به یاد دورسلی‌ها می‌افتاد که اگر دوباره به پریوت درایو برگردد چه گونه از او استقبال خواهند کرد به رون حسودی می‌کرد.

در آخرین شب اقامتش در خانه‌ی ویزلی‌ها، خانم ویزلی به کمک سحر و افسون شام مفصلی تدارک دیده بود که همه‌ی غذاهای دلخواه هری را دربر می‌گرفت و به دسر خوشمزه‌ای ختم می‌شد. فرد و جرج با وسایل آتش بازی بی‌خطر فیلی باستر همه را سرگرم کردند. تمام آشپزخانه را با ستاره‌های قرمز و آبی پرکرده بودند که نیم ساعت تمام به در و دیوار و سقف می‌خورد. بعد از آن، همه یک لیوان شکلات داغ خوردند و به رختخواب رفتند.

صبح روز بعد مدت مدیدی طول کشید تا همه آماده‌ی رفتن شدند. صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بودند اما باید کارهای زیادی انجام می‌دادند. خانم ویزلی با چهره‌ای خواب‌آلود با عجله از این سو به آن سو می‌رفت و به دنبال لنگه‌ی جوراب بچه‌ها یا قلم‌های پُرشان می‌گشت. همه در حالی که نان برشته‌ای در

دست داشتند لباس پوشیده و نهوشیده در پله‌ها به هم تهن می‌زدند و بالا و پایین می‌رفتند. آقای ویزلی هنگامی که چمدان جینی را به حیاط می‌برد که در اتومبیل بگذارد مجبور شد از روی یکی از مرغ‌ها پرود چیزی نمانده بود دست و پایش بشکنند.

هری مانده بود که چه طور هشت نفر با شش چمدان بزرگ، دو جغد و یک موش در یک اتومبیل فورد آنجلیای کوچک جا می‌گیرند. البته هنوز از قابلیت‌های ویژه‌ای که آقای ویزلی ضمیمه‌ی اتومبیل کرده بود خبر نداشت. آقای ویزلی در صندوق عقب را باز کرد و برای هری توضیح داد که به کمک سحر و جادو آن را بزرگ و جادار کرده تا همه‌ی چمدان‌ها در آن جا بگردد. آن گاه آهسته به هری گفت:

- ولی نباید به مالی چیزی بگی.

وقتی سرانجام همه سوار اتومبیل شدند خانم ویزلی نگاهی به صندلی عقب انداخت که هری، رون، فرد، جرج و پرسی بر روی آن به راحتی کنار هم نشسته بودند و گفت:

- این مشنگ‌ها خیلی بیش‌تر از اون که ما فکر می‌کنیم سرشون می‌شه، نه؟ او و جینی روی صندلی جلوی اتومبیل نشسته بودند که با استفاده از جادو به اندازه‌ی نیمکت پارک‌ها شده بود. خانم ویزلی ادامه داد:

- منظورم اینه که از بیرون نشون نمی‌ده که این قدر جا داره.

آقای ویزلی اتومبیل را روشن کرد و آن را از حیاط بیرون برد. هری برگشت تا از شیشه‌ی عقب اتومبیل برای آخرین بار خانه را تماشا کند. هنوز در این فکر بود که معلوم نیست کی بتواند دوباره آن جا را ببیند که برگشتند. جرج جمع‌بندی وسایل آتش‌بازی فیلو باسترش را جا گذاشته بود. پنج دقیقه بعد اتومبیل دوباره در حیاط ترمز کرد تا فرد جاروی پرنده‌اش را بیاورد. تازه به اتوبان رسیده بودند که جینی جیغ زد و گفت دفتر خاطراتش را جا گذاشته است. وقتی جینی با دستپاچگی سوار اتومبیل شد خیلی دیر شده بود و همه ناراحت و عصبانی بودند. آقای ویزلی به ساعتش نگاهی انداخت و بعد به همسرش نگاه کرد و گفت:

- مالی، عزیزم...

- نه، آرتور.

- هیچ کس ما رو نمی‌بینه. این دکمه‌ی کوچیک به تقویت‌کننده‌ی نامرئی که خودم نصبش کرده‌م. با این دکمه نامرئی می‌شیم. بعد از بالای ابرها حرکت می‌کنیم. ده دقیقه دیگه می‌رسیم اون جا و آب از آب تون نمی‌خوره...
- آرتور، گفتم که نه، توی روز روشن نمی‌شه.

ساعت یک ربع به یازده به ایستگاه کینگزکراس رسیدند. آقای ویزلی به سرعت از خیابان عبور کرد تا چند چرخ‌دستی برای حمل چمدان‌ها بیاورد. بقیه نیز با عجله وارد ایستگاه شدند.

هری سال گذشته سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شده بود. تنها بخش دشوار کار، زائد رفتن به سکوی نه و سه چهارم بود که به چشم مشنگ‌ها قابل رؤیت نبود. کافی بود از نرده‌ای سختی که سکوی نه و ده را از هم جدا می‌کرد عبور کنند. با این کار هیچ صدمه‌ای به آن‌ها وارد نمی‌شد اما باید بسیار محتاطانه از نرده می‌گذشتند تا مشنگ‌ها متوجه ناپدید شدن آن‌ها نشوند.

خانم ویزلی با نگرانی به ساعت بالای سرشان نگاه کرد که نشان می‌داد برای عبور از نرده پنج دقیقه بیش‌تر فرصت ندارند و گفت:
- اول پرس‌سی بره.

پرس‌سی با چابکی جلورفت و ناپدید شد. بعد از او آقای ویزلی و به دنبالش فرد و جرج رفتند. خانم ویزلی دست جینی را گرفت و قبل از رفتن گفت:
- من جینی رو می‌برم شما دو تا هم پشت سر من بیاین.
در یک چشم بر هم زدن آن دو نیز ناپدید شدند.
رون به هری گفت:

- یک دقیقه بیش‌تر فرصت نداریم. بیا دو تایمون با هم بریم.
هری قفس هدویگ را واری کرد تا مطمئن شود محکم روی چمدانش بسته شده است و بعد چرخ‌دستی را به سمت نرده به حرکت درآورد. با اطمینان کامل جلورفت. این کار مثل استفاده از پودر پرواز ناخوشایند نبود. هر دو روی دسته‌ی

چرخ دستی‌هایشان خم شدند و با سرعت به طرف نرده رفتند. در چند متری آن هر دو می‌دویدند و...

شترق!

هر دو چرخ دستی به نرده برخورد کردند و به عقب برگشتند. چمدان رون با صدای گرمپی روی زمین افتاد. هری روی زمین ولو شد و قفس هدویگ روی کفپوش براق ایستگاه افتاد و غلتید و دور شد. هدویگ از ترس جیغ می‌کشید. مردمی که اطرافشان بودند به آن‌ها خیره شدند و نگهبانی که نزدیک آن‌ها بود نعره زد:

- هیچ معلومه شما چی کار می‌کنین؟

هری که نفسش بند آمده بود قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد و از جایش برخاست و گفت:

- نتونستم چرخ دستی رو نگه دارم.

رون دوان دوان رفت که قفس هدویگ را بیاورد زیرا سروصدای زیادی به راه انداخته بود. جمعیتی که دور آن‌ها جمع شده بودند زیر لب درباره‌ی بی‌رحمی مردم نسبت به جانوران چیزی می‌گفتند.

هری آهسته به رون گفت:

- پس چرا نتونستیم رد بشیم؟

- نمی‌دونم.

رون با وحشت به اطرافش نگاه کرد. ده دوازده نفر هنوز کنج‌کاوانه به آن‌ها نگاه می‌کردند. رون آهسته گفت:

- از قطار جاموندیم. نمی‌دونم چرا دروازه قفله...

هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید به ساعت بزرگ بالای سرشان نگاه کرد. ده ثانیه... نه ثانیه... آهسته و با احتیاط چرخ دستی را جلو برد تا درست جلوی نرده قرار گرفت و با تمام نیرویش آن را هل داد ولی نرده کاملاً جامد و سخت بود. سه ثانیه... دو ثانیه... یک ثانیه...

رون که مات و متحیر مانده بود گفت:

- تموم شد. قطار رفت. اگه مامان و بابا نتونن برگردن پیش ما چی؟ تو پول مشنگ هارو داری؟

هری خنده‌ای ساختگی کرد و گفت:

- الان شش ساله که دورسلی‌ها به من پول توجیبی نمی‌دن.

رون گوشش را به نرده چسباند و گفت:

- هیچ صدایی نمی‌یاد، حالا چی کار کنیم؟ نمی‌دونم مامان و بابام کی برمی‌گردن این جا.

آن‌ها به اطرافشان نگاه کردند. مردم هنوز به آن‌ها نگاه می‌کردند و توجه آن‌ها صرفاً به علت هوهوی بلند و مداوم هدویگ بود. هری گفت:

- بهتره برگردیم پیش ماشین و منتظر بمونیم. این جا خیلی داریم جلب توجه...

چشم‌های رون برقی زد و گفت:

- هری! ماشین!

- خب مگه چیه؟

- می‌تونیم با ماشین پرواز کنیم و خودمونو به هاگوارتز برسونیم!

- ولی آخه...

- ما این جا گیر افتادیم درسته؟ حالا باید خودمونو زودتر به مدرسه برسونیم،

درسته؟ حتی جادوگرهای زیر سن قانونی هم می‌تونن در مواقع اضطراری از جادو استفاده کنن. بند نوزده یا یه بند دیگه قانون محدودیت...

ناگهان وحشت و هراس هری جای خود را به هیجان داد و گفت:

- می‌تونی ماشینو راه ببری؟

رون چرخ دستی‌اش را چرخاند تا رو به در خروجی ایستگاه قرار بگیرد و گفت:

- چرا نمی‌تونم! بیا، بیا بریم اگه عجله کنیم می‌تونیم از بالای قطار هاگوارتز حرکت کنیم.

آن‌ها از کنار مشنگ‌های کنج‌کاو گذشتند، از ایستگاه خارج شدند و به سراغ اتومبیل فورد آنجلیای قدیمی رفتند که کنار خیابان فرعی پارک شده بود.

رون آن قدر با چوبدستی به صندوق عقب جادار اتومبیل ضربه زد تا بالاخره در آن باز شد. چمدان‌هایشان را در آن گذاشتند و سوار اتومبیل شدند. قفس هدویگ را نیز روی صندلی عقب اتومبیل گذاشتند. رون با ضربه‌ی دیگری اتومبیل را روشن کرد و گفت:

- نگاه کن بین کسی مارو می‌بینه یا نه.

هری سرش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون برد و نگاهی انداخت. در خیابان اصلی که کمی جلوتر از آن‌ها بود اتومبیل‌ها در رفت و آمد بودند اما در خیابان فرعی کسی نبود. هری گفت:

- هیچ کس این جا نیست.

رون دکمه‌ی نقره‌ای ظریفی بر روی داشبورد را فشار داد. اتومبیل و سرنشین‌هایش ناپدید شدند. هری لرزش صندلی را احساس می‌کرد، صدای موتور را می‌شنید، دست‌هایش را که روی زانوش قرار داشت و سنگینی عینکش را بر روی بینی‌اش حس می‌کرد اما هیچ چیز دیگری نمی‌دید. در آن لحظه به دو چشم معلق در هوا تبدیل شده بود که اندکی بالاتر از یک خیابان باریک پر از اتومبیل‌های پارک شده قرار داشت. صدای رون را از سمت راستش شنید که می‌گفت:

- بزن بریم.

وقتی اتومبیل به هوا رفت زمین و ساختمان‌های خاک گرفته‌ی دوطرفشان پایین رفتند و از نظر ناپدید شدند. چند لحظه بعد شهر پر دود و پر زرق و برق لندن زیرپایشان بود. آن گاه صدای بومی به گوش رسید و اتومبیل و سرنشین‌هایش دوباره پدیدار شدند. رون به تقویت کننده‌ی نامرئی ضربه زد و گفت:

- وای نه! این ایراد داره...

هر دو با مشت به آن ضربه می‌زدند. اتومبیل دوباره ناپدید و بلافاصله پدیدار شد. رون پدال گاز را محکم فشار داد و گفت:

- صبر کن ببینم...

اتومبیل با سرعت به میان توده‌ی عظیم ابرها رفت و همه‌جا تار و مه آلود شد.

توده‌ی غلیظ ابر از همه سو آن‌ها را دربر می‌گرفت و هری که پشت سر هم پلک می‌زد گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

رون گفت:

- باید قطار و بینیم که بفهمیم از کدوم طرف باید بریم.

- برگرد پایین ابرها... زود باش...

آن‌ها پایین رفتند و در زیر ابرها هر دو خم شدند و با دقت پایین را نگاه کردند... هری فریاد زد:

- دیدمش! درست جلومونه... اون جا!

قطار سریع‌السیر هاگوارتز همچون مار سرخ رنگی زیر پای آن‌ها پیچ و تاب می‌خورد و پیش می‌رفت. رون به قطب نمای روی داشبورد نگاه کرد و گفت:

- دقیقاً به سمت شمال می‌ره. خوبه... هر نیم ساعت یک بار نگاهی بهش

میندازیم. محکم بشین...

دوباره بالا رفتند و در توده‌ی ابر پنهانور ناپدید شدند. یک دقیقه بعد گویی به دنیای دیگری وارد شده بودند. خورشید تابان بر فراز سرشان در پهنه‌ی بی‌کران آسمان نیلگون نور افشانی می‌کرد و توده‌های عظیم ابر همچون دریای خروشانی زیرپایشان بود. رون گفت:

- حالا فقط باید نگران هواپیماها باشیم.

آن دو به هم نگاه کردند و خنده را سردادند و تا مدتی بعد نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

گویی در رویای خارق‌العاده‌ای سیر می‌کردند. هری به خود گفت این بهترین نوع سفر کردن است. توده‌های سپید ابر پیچ و تاب می‌خوردند و از کنارشان می‌گذشتند و آن‌ها در اتومبیل گرم و نرم زیر آفتاب درخشان نشسته بودند با یک بسته‌ی بزرگ شکلات در داشبورد اتومبیل و تصور قیافه‌ی حسرت‌زده‌ی فرد و جرج هنگامی که اتومبیل به نرمی بر روی محوطه‌ی چمن جلوی قلعه‌ی هاگوارتز فرود می‌آمد.

آن‌ها به سوی شمال در حرکت بودند و هر چند وقت یک بار پایین می‌رفتند تا مسیر قطار را دنبال کنند. هر بار که از توده‌ی ابرها پایین می‌رفتند با منظره‌ی متفاوتی روبه‌رو می‌شدند. دیگر لندن را پشت سر گذاشته بودند و مزارع سرسبز و خرم در زیرپایشان بود. مدتی بعد بوته‌زارهای وسیع ارغوانی رنگ پدیدار شدند و بعد از آن دهکده‌هایی با کلیساهای کوچک و شهر بزرگی با اتومبیل‌های بی‌شمار پدیدار شدند که از دور مثل مورچه‌های رنگارنگ به نظر می‌آمدند.

چند ساعت بعد همه چیز عادی شده بود و هری متوجه شد که این تجربه نیز تازگی و جذابیت اولیه‌اش را ندارد. خوردن شکلات‌ها آن‌ها را تشنه کرده بود و حتی یک قطره آب برای نوشیدن نداشتند. هر دو پلوورهایشان را درآورده بودند اما پشت تی شرت هری از عرق خیس بود و عینکش بر روی بینی عرق کرده‌اش لیز می‌خورد. دیگر به شکل عجیب و حیرت‌انگیز ابرها توجهی نداشت. اکنون با حسرت به قطاری که کیلومترها پایین‌تر در حرکت بود می‌اندیشید، به ساحره‌ای که با چرخ دستی جلوی کوپه‌ها می‌آمد و آن‌ها می‌توانستند آب کدو حلوایی تگری از او بخرند. چرا نتوانستند وارد سکوی نه و سه چهارم شوند؟

چند ساعت بعد که خورشید پشت ابرهای انبوه فرو می‌رفت و سایه‌ی صورتی رنگی بر آن‌ها انداخته بود رون خس خس کنان گفت:

- گمون نمی‌کنم راه زیادی باقی مونده باشد. موافقی به بار دیگه به قطار نگاهی بندازیم؟

قطار هنوز درست پایین اتومبیل پیچ و تاب می‌خورد و قله‌ی پوشیده از برفی را دور می‌زد. در زیر سایبان ابرها هوا به مراتب تاریک‌تر بود. رون پدال گاز را فشار داد و اتومبیل را دوباره به بالای ابرها هدایت کرد. اما اندکی پس از آن صدای زوزه‌ی موتور اتومبیل بلند شد. هری و رون با نگرانی به هم نگاه کردند و رون گفت:

- شاید خسته شده. تا حالا پروازی به این طولانی نداشته...

هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد و آن دو به صدای زوزه‌ی اتومبیل که بلند و بلندتر می‌شد اعتنا نمی‌کردند. ستاره‌ها در پهنه‌ی آسمان پدیدار شدند. هری

پلوورش را پوشید و سعی کرد حرکت ضعیف برف پاکن‌ها را که نشانه‌ی اعتراض اتومبیل بود نادیده بگیرد.

رون که گویی روی سخنش به اتومبیل بود نه به هری گفت:

-دیگه چیزی نمونده. دیگه داریم می‌رسیم.

و با دستپاچگی داشبورده اتومبیل را نوازش کرد. مدتی بعد که دوباره به پایین ابرها رفتند با دقت به دنبال نشانه‌ای از محل آشنا گشتند. هری فریاد زد و رون و هدویگ را از جا پراند و گفت:

-اوناهاش! درست جلوی رومونه.

در پهنه‌ی افق تاریک بر بالای صخره‌ای کنار دریاچه، برج و باروی متعدد قلعه‌ی هاگوارتز نمایان بود. اما اتومبیل شروع به لرزیدن کرده بود و از سرعتش کاسته می‌شد. رون فرمان را تکانی داد و با زبان چرب و نرمی گفت:

-برو دیگه، رسیدیم، برو...

صدای غرش موتور به گوش رسید. از کاپوت اتومبیل بخار بیرون می‌زد. وقتی به طرف دریاچه پرواز می‌کردند هری به خود آمد و دید به لبه‌های صندلی چنگ زده است.

اتومبیل تکان شدیدی خورد. هری از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و سطح تیره، شفاف و صاف دریاچه را حدود یک و نیم کیلومتر پایین تر دید. رون چنان فرمان اتومبیل را فشار می‌داد که بند انگشت‌هایش سفید شده بود. اتومبیل دوباره تکان خورد. رون زیر لب گفت:

-برو جلو!

آن‌ها بالای دریاچه بودند... قلعه درست در مقابلشان بود... رون پایش را پایین برد.

صدای تلق بلندی به گوش رسید و اتومبیل پت پت کرد و موتور آن به طور کامل از کار افتاد. صدای رون سکوت را شکست و گفت:

-اوه اوه اوه!

جلوی اتومبیل به سمت پایین متمایل شد. آن‌ها با سرعتی که لحظه به لحظه

شدت می یافت به سمت دیوار قلعه سقوط می کردند. رون فرمان اتومبیل را چرخاند و نعره زد:

- نه!

اتومبیل چرخ می زد و از فاصله ی چند سانتی متری دیوار رد شد و بالای یکی از گلخانه های تاریک چرخ خورد. آن گاه از روی جالیز سبزیجات و محوطه ی چمن تاریک عبور کرد. لحظه به لحظه به زمین نزدیک تر می شد.

رون فرمان را رها کرد و چوبدستیش را از جیب عقبش درآورد. آن را محکم به داشبورد و شیشه ی جلوی اتومبیل زد و گفت: «وایسا! وایسا!» اما آن ها همچنان در حال سقوط بودند گویی زمین بالا می آمد و به سوی آن ها پرواز می کرد...
- به اون درخته نخوریم.

هری این را گفت و به سمت فرمان حمله ور شد اما دیگر دیر شده بود...
تق.

صدای برخورد بدنه ی فلزی اتومبیل با تنه ی درخت در فضا پیچید و اتومبیل محکم بر روی زمین افتاد. از زیر کاپوت فرو رفته ی اتومبیل بخار بیرون می زد. هدویگ از وحشت جیغ می کشید. سر هری که به شیشه ی اتومبیل خورده بود زق زق می کرد. رون در سمت راست هری ناله ی تلخی کرد. هری با نگرانی پرسید:

- صدمه دیدی؟

رون با صدای لرزانی گفت:

- من نه... چوبدستیم... ببین چی شد.

چوبدستی رون از وسط نصف شده بود و تنها چند تراشه ی نازک دو قسمت را به هم متصل نگه داشته بود. هری دهانش را باز کرد تا به رون اطمینان خاطر بدهد که در مدرسه آن را تعمیر خواهند کرد اما قبل از آن که چیزی بگوید ضربه ی محکمی به بدنه ی اتومبیل در سمت هری خورد و او را روی رون پرتاب کرد گویی گاو میش خشمگینی به اتومبیل حمله کرده بود. بلافاصله ضربه ی دیگری به سقف اتومبیل خورد.

- چپى شد...

زبان رون بند آمد و از شیشه‌ی جلوی اتومبیل به بیرون خیره ماند. هری به اطراف نگاه کرد و چشمش به شاخه‌ی قطوری به اندازه‌ی یک اژدر مار افتاد که به شیشه‌ی جلوی اتومبیل برخورد کرد. درختی که به آن برخورد کرده بودند به آن‌ها حمله کرده بود. تنه‌ی آن تقریباً دولا شده بود و با شاخه‌های گره‌دار اصلیش به هر جای اتومبیل که می‌رسید ضربه می‌زد.

رون گفت: «وای!» شاخه‌ی دیگری پیچ و تاب خورد و به در طرف رون ضربه‌ی محکمی زد و آن را غر کرد. در آن لحظه شیشه‌ی جلوی اتومبیل زیر ضربه‌های بی‌امان شاخه‌های گره‌دار می‌لرزید و شاخه‌ی دیگری که به کلفتی یک الوار قلعه کوب^۱ بود با خشونت به سقف اتومبیل ضربه می‌زد و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است آن را سوراخ کند...

رون تمام وزنش را روی در انداخت و فریاد زد:

- فرار کن!

اما ضربه‌ی خشونت‌آمیز یکی از شاخه‌های بالایی رون را به سمت دیگر اتومبیل پرتاب کرد و روی پای هری انداخت. وقتی سقف اتومبیل فرو رفت رون ناله کنان گفت:

- کارمون تموم شد...

اما ناگهان کف اتومبیل به لرزش درآمد. موتور دوباره روشن شده بود. هری نعره زد:

- دنده عقب برو!

بلافاصله اتومبیل با سرعت عقب رفت. درخت هنوز تلاش می‌کرد به آن‌ها ضربه بزند. از صدای جیرجیر ریشه‌های درخت معلوم بود می‌خواهد خود را هرچه بالاتر بکشد تا بتواند به آن‌ها ضربه بزند. اما دیگر از دسترسش دور شده

۱ - الوار قطور و طولی که در گذشته چندین نفر آن را حمل می‌کردند و با آن به دروازه‌ی قلعه‌ها ضربه می‌زدند

تا آن را باز کنند.

بودند. رون که نفس نفس می زد گفت:

- چیزی نمونده بود. آفرین به ماشین. کارشو خوب انجام داد.

اما قوای اتومبیل به پایان رسیده بود. دو صدای تلق به گوش رسید و دو در اتومبیل باز شد. آن گاه هری احساس کرد صدایش به یک سو متمایل می شود و لحظه ای بعد بر روی زمین سرد و مرطوب ولو شد. از صدای گرمپ و گرمپی که بلافاصله به گوش رسید معلوم بود که اتومبیل چمدان های آن دو را از صندوق عقب بیرون انداخته است. سپس قفس هدویگ در هوا چرخ می خورد و به زمین افتاد و در آن باز شد. هدویگ با جیغ بلند و شکایت آمیزی از قفس بیرون پرید و بدون آن که به پشت سرش نگاه کند به سمت قلعه پرواز کرد. آن گاه اتومبیل که همه جای آن غر شده بود و از آن بخار بیرون می زد تلق و تولوق کنان به حرکت درآمد و با سرعت دور شد. چراغ های قرمز عقب اتومبیل از خشم می درخشید.

رون چوبدستی شکسته اش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- برگرد! بابامنو می کشه!

اما اتومبیل که از خستگی پت پت می کرد در تاریکی گم شد. رون خم شد که موشش خال خالی را بردارد و با درماندگی گفت:

- عجب شانس مزخرفی! این همه درخت این جاست، ما باید به اون درختی می خوردیم که کتک می زنه.

رون زیرچشمی به درخت کهنسال نگاهی انداخت. هنوز شاخه هایش با حالتی تهدیدآمیز در هوا پیچ و تاب می خورد. هری که خسته و کوفته شده بود گفت:

- بیا بریم. بهتره زودتر بریم توی مدرسه...

وضعیت آن ها به ورود پیروزمندانه ای که مجسم کرده بودند هیچ شباهتی نداشت. در آن هوای سرد با دست و پای کبود و بدن خسته دسته ی چمدان ها را گرفتند و از محوطه ی چمن شیب دار جلوی ورودی قلعه بالا کشیدند. رون چمدانش را پایین پله های ورودی قلعه انداخت و با عجله جلو رفت که از پنجره ی پر نور قلعه به داخل آن نگاهی بیندازد و گفت:

- حتماً جشن شروع شده. هی، هری، بیا نگاه کن. مراسم گروه بندیه.

هری با عجله خود را ساندوبا هم از پنجره سرسرای بزرگ را تماشا کردند. شمع‌های بی‌شماری بالای چهار میز طویل معلق بودند و بشقاب‌ها و جام‌های طلا در نور خیره‌کننده‌ی شمع‌ها می‌درخشیدند. جمعیت زیادی دور میزها گرد آمده بودند. بر فراز سرشان سقف سحرآمیز سرسرا که همچون آینه تمام‌نمایی آسمان بیرون قلعه را نشان می‌داد آن شب پر از ستاره‌های درخشان بود.

در میان دریایی از کلاه‌های نوک‌تیز دانش‌آموزان هاگوارتز هری دانش‌آموزان هراسان سال اول را دید که به صف وارد سرسرای بزرگ شدند. جینی که سرخی مویش او را از بقیه متمایز می‌کرد نیز در میان دانش‌آموزان سال اول بود. در این میان پروفیسور مک‌گونگال ساحره‌ی عینکی که همیشه مویش را پشت سرش جمع می‌کرد کلاه قاضی، کلاه گروه‌بندی معروف هاگوارتز را روی چهارپایه‌ای در مقابل دانش‌آموزان تازه وارد گذاشت.

هر سال این کلاه کهنه‌ی کثیف و صله‌دار و نخ‌نما دانش‌آموزان جدید را میان چهار گروه هاگوارتز (گریفندور^۱، هافلپاف^۲، ریونکلا^۳ و اسلایترین^۴) گروه‌بندی می‌کرد. هری لحظه‌ای را که خودش کلاه را بر سر گذاشته بود به روشنی به یاد می‌آورد. درست یک سال پیش بود که هری کلاه را بر سر گذاشت و با وحشت و هراس منتظر تصمیم کلاه قاضی ماند و کلاه در گوش هری چیزهایی زمزمه کرد. ابتدا هری وحشت کرد زیرا گمان می‌کرد کلاه او را در گروه اسلایترین جای می‌دهد، گروهی که بیش‌تر جادوگرها و ساحره‌های تبهکار در آن تحصیل کرده بودند. اما سرانجام در گروه گریفندور افتاد و با هرمیون و رون و برادرهایش هم گروه شد. در ترم آخر سال گذشته هری و رون باعث شدند گروه گریفندور برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌های هاگوارتز بشود و اسلایترین را که هفت سال متوالی برنده‌ی جام بود شکست بدهد.

نام پسر ریزنقشی را که موی قهوه‌ای رنگ کدری داشت خواندند تا جلو برود

1 - Gryffindor

2 - Hufflepuff

3 - Ravenclaw

4 - Slytherin

و کلاه قاضی را بر سر بگذارد. هری از او چشم برداشت و به دنبال مدیر مدرسه گشت. پروفیسور دامبلدور، مدیر مدرسه هاگوارتز پشت میز اساتید نشسته بود و مراسم گروه‌بندی را تماشا می‌کرد. شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش و ریش بلند و نقره فامش در نور خیره‌کننده‌ی شمع‌ها می‌درخشید. چند صندلی آن طرف‌تر گیلدروی لاکهارت نشسته بود و ردایی به رنگ آبی زنگاری به تن داشت. در انتهای میز هاگرید عظیم‌الجثه و پر مو نشسته بود و جامش را سر می‌کشید. هری زیر لب به رون گفت:

- اون جا رو نگاه کن. یکی از صندلی‌های اساتید خالیه... پس اسنیپ کجاست؟

پروفیسور سیوروس^۱ اسنیپ، تنها استادی بود که هری به او علاقه‌ای نداشت. اسنیپ نیز از هری خوشش نمی‌آمد. اسنیپ استاد درس معجون‌ها بود و از آن جا که بسیار بی‌رحم و طعنه‌زن بود غیر از دانش‌آموزان گروه خودش (اسلایترین) هیچ دانش‌آموز دیگری او را دوست نداشت.

رون با امید خاصی گفت:

- شاید مریض شده باشد!

هری گفت:

- شاید از این جا رفته. آخه این بار هم نتونست استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه بشه!

رون با شور و هیجان گفت:

- شاید اخراج شده باشه! آخه همه ازش متنفرند...

در این لحظه یک نفر درست از پشت سر آنها گفت:

- شاید هم می‌خواه بفهمه چرا شما دوتا با قطار به مدرسه نیومدین.

هری بلافاصله برگشت. سیوروس اسنیپ در مقابلش ایستاده بود و ردای سیاهش در برابر باد ملایم موج می‌زد. او مرد لاغر اندامی بود با چهره‌ی رنگ

پریده و بینی عقابی که موهای مشکی روغن زده‌اش به شانه‌هایش می‌رسید و در آن لحظه لبخندی بر لب داشت که نشان می‌داد هری و رون به دردسر بزرگی افتاده‌اند. اسنیپ گفت:

- دنبالم بیاین.

هری و رون که حتی جرأت نکردند به هم نگاه کنند به دنبال اسنیپ از پله‌ها بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی بزرگ و خلوت قلعه شدند که با مشعل‌های فروزانی روشن شده بود. بوی مطبوع و اشتهاآور غذاها از سرسرای بزرگ به مشامشان می‌رسید اما اسنیپ آن‌ها را از فضای گرم و نورانی سرسرای ورودی به پلکان سنگی باریکی که به دخمه‌ها می‌رسید هدایت کرد. اسنیپ در راهروی سردی ایستاد و دری را باز کرد و گفت: «زود برید تو!» آن‌ها با ترس و لرز وارد دفتر اسنیپ شدند. بر روی دیوارهای سایه‌دار اتاق، قفسه‌های متعددی به چشم می‌خورد. در شیشه‌های بزرگ و دهن‌گشادی که در قفسه‌ها چیده شده بود مواد نفرت‌انگیز و تهوع‌آوری شناور بود که هری در آن لحظه به هیچ وجه نمی‌خواست اسامی آن‌ها را بداند. بخاری دیواری خاموش و خالی بود. اسنیپ در را بست و برگشت. به آن‌ها نگاه کرد و به نرمی گفت:

- که این طور! سفر با قطار برای هری پاتر مشهور و دوست وفادارش ویزلی چندان جالب نیست. می‌خواستین ورودتون به مدرسه مثل توپ صدا کنه، نه بچه‌ها؟

- نه آقا. نرده‌ی ایستگاه کینگزکراس...

اسنیپ به سردی گفت:

- ساکت! ماشینو چی کار کردین؟

رون آب دهانش را قورت داد. اولین بار نبود که هری احساس می‌کرد اسنیپ قادر است فکر دیگران را بخواند اما چند لحظه بعد که اسنیپ نسخه‌ی لوله شده‌ی روزنامه‌ی پیام عصر آن روز را باز کرد هری متوجه اشتباه خود شد. اسنیپ عنوان روزنامه را به آن‌ها نشان داد و آهسته گفت:

- شمارو دیده‌ن!

در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف درشت نوشته بود: «فورد آنجلیای پرنده مشنگ‌ها را سردرگم کرده است.» اسنیپ با صدای بلند شروع به خواندن روزنامه کرد:

– دو مشنگ در لندن اقرار کردند که یک اتومبیل قدیمی را در حال پرواز بر فراز برج اداره‌ی پست دیده‌اند ... خانم هتی بیلِس^۱ در نورفوک^۲ هنگام پهن کردن لباس‌ها در ظهر ... آقای انگس فلیت^۳ از پیبلز^۴ به پلیس گزارش داد ... روی هم شش یا هفت مشنگ. پدر تو در اداره‌ی سوءاستفاده از اشیاء مشنگ‌ها کار می‌کنه، نه؟

اسنیپ سرش را بلند کرد و با لبخند موزیانه‌ای به رون خیره شد و گفت:

– وای، وای، حالا پسر خودش ...

هری احساس می‌کرد یکی از شاخه‌های بزرگ آن درخت دیوانه بر شکمش ضربه زده است. اگر کسی می‌فهمید آقای ویزلی اتومبیل را جادو کرده است چه ... اصلاً به این نکته توجه نکرده بود...

اسنیپ ادامه داد:

– طبق بازرسی من از محوطه‌ی قلعه یک درخت بید کتک زن با ارزش آسیب قابل ملاحظه‌ای دیده.

ناگهان این جمله از دهان رون پرید:

– اون درخته بیش‌تر به ما صدمه زد ...

اسنیپ با بدخلقی گفت:

– ساکت!

– جای تأسّف که شما توی گروه من نیستین برای همین نمی‌تونم اخراجتون کنم. حالا من می‌رم و کسانی رو میارم که این قدرت لذتبخش رو دارن. همین جا منتظر باشین.

1 - Hetty Bayliss

2 - Norfolk

3 - Angus Fleet

4 - Peebles

هری و رون با چهره‌های رنگ پریده به هم نگاه کردند. هری دیگر گرسنه نبود. دیگر حالت تهوع شدیدی داشت. سعی می‌کرد به شیشه‌ای که در قفسه‌ی پشت میز اسنیپ بود و در آن چیز لزج بزرگی در مایع سبز رنگی شناور بود نگاه نکند. اگر اسنیپ به دنبال پروفسور مک‌گونگال، رئیس گروه گریفندور رفته بود وضعیت آن‌ها چندان بهتر نمی‌شد. او منصف‌تر از اسنیپ ولی فوق‌العاده جدی و سختگیر بود.

ده دقیقه بعد اسنیپ بازگشت و پروفسور مک‌گونگال را با خود آورد. هری پیش از آن چندین بار قیافه‌ی خشمگین او را دیده بود اما یا فراموش کرده بود که هنگام عصبانیت لب‌هایش را به شدت بر هم فشار می‌دهد یا هرگز او را به این شدت عصبانی ندیده بود. همین که وارد اتاق شد چوبدستیش را بالا برد. هری و رون خود را باختند اما او چوبدستیش را به سمت بخاری خاموش گرفته بود که بلافاصله شعله‌های آتش در آن زبانه کشید. او گفت: «بشینید.» هر دو عقب رفتند و کنار آتش نشستند. پروفسور مک‌گونگال که شیشه‌های عینکش به طور ناخوشایندی برق می‌زد گفت: «توضیح بدین.»

رون همه‌ی ماجرا را از زمانی که نرده‌ی ایستگاه آن‌ها را به داخل راه‌انداز تا آخر تعریف کرد و در آخر گفت:

«... پروفسور، برای همین ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم چون نتوانسته بودیم سوار قطار بشیم.

پروفسور مک‌گونگال با لحن سردی رو به هری کرد و گفت:

«چرا با جغد برامون نامه نفرستادین؟ تو که جغد داری.

«به ... به فکرم نرسید ...

«بله. کاملاً مشخصه که به فکر نرسیده.

در آن لحظه ضربه‌ای به در نواخته شد و اسنیپ که از همیشه خوشحال‌تر به نظر می‌رسید وارد اتاق شد. این بار پروفسور دامبلدور، مدیر مدرسه کنارش ایستاده بود.

تمام بدن هری بی‌حس شد. چهره‌ی دامبلدور مثل همیشه نبود و درهم و

ناراحت به نظر می‌رسید. از بالای بینی قوزدارش به آن دو خیره شده بود و هری از ته دل ترجیح می‌داد به جای حضور در آن جا همراه با رون در کنار درخت بید کتک زن بودند و ضربه‌های تازیانه مانند شاخه‌های آن بر سر و رویشان می‌خورد.

دامبلدور پس از سکوتی طولانی گفت:

- لطفاً توضیح بدین که چرا این کارو کردین.

ای کاش سرشان داد و فریاد زده بود. هری طاقت شنیدن صدای دلسرد و ناامید دامبلدور را نداشت. قادر نبود به چشم‌های دامبلدور نگاه کند و هنگامی که صحبت می‌کرد به زانوهای او نگاه می‌کرد. برای دامبلدور همه چیز را تعریف کرد جز این که اتومبیل سحرآمیز به آقای ویزلی تعلق داشته است. طوری وانمود کرد گویی او و رون اتومبیل پرنده را جلوی ایستگاه پیدا کرده بودند. می‌دانست که دامبلدور بلافاصله این موضوع را حدس می‌زند ولی دامبلدور درباره‌ی اتومبیل هیچ سؤال نکرد. وقتی توضیح هری تمام شد دامبلدور همچنان به آن دو خیره ماند. رون با ناامیدی گفت:

- ما می‌ریم که وسایلمونو جمع کنیم.

پروفسور مک گونگال با عصبانیت گفت:

- منظورت چیه، ویزلی؟

- شما ما رو اخراج می‌کنین دیگه.

هری فوراً به دامبلدور نگاه کرد و دامبلدور گفت:

- امروز اخراجتون نمی‌کنیم آقای ویزلی. اما دلم می‌خواد هردوتون بدونین

که به چه کار خطرناکی دست زدین. من امشب برای خانواده‌ی هردوتون نامه می‌فرستم. بهتون اخطار می‌کنم اگر یک بار دیگه از این کارها بکنین مجبور می‌شم اخراجتون کنم.

ناگهان به نظر رسید که دنیا روی سر اسنیپ خراب شده است. گلوش را صاف کرد و گفت:

- پروفسور دامبلدور، این بچه‌ها قانون ممنوعیت جادوگری برای جادوگران

زیرسن قانونی رو زیر پا گذاشتن، به یک درخت کهنسال با ارزش صدمه‌ی

شدیدی زده‌ن ... مسلماً این جور کارها ...

دامبلدور در کمال متانت گفت:

- سیوروس، تصمیم‌گیری درباره‌ی مجازات این بچه‌ها به عهده‌ی پروفیسور مک‌گونگاله. این بچه‌ها توی گروه ایشون و مسؤلیتشون با ایشونه.

پروفیسور دامبلدور به پروفیسور مک‌گونگال رو کرد و گفت:

- مینروا، من باید برگردم به سرسرای بزرگ و چند نکته رو به بچه‌ها تذکر بدم. ییابریم، سیوروس، یه ظرف ژله‌ی میوه‌ای خوش آب و رنگ هست که می‌خوام ازش نمونه‌برداری کنی.

اسنیپ با کینه و نفرت به هری و رون نگاه کرد و آن دو را با پروفیسور مک‌گونگال در دفترش به حال خود گذاشت. پروفیسور مک‌گونگال که هنوز مثل یک عقاب غضبناک به آن دو نگاه می‌کرد به رون گفت:

- ویزلی، بهتره اول بری به درمانگاه. زخمی شدی.

رون فوراً زخم بالای ابرویش را با آستین پاک کرد و گفت:

- چیزی نیست، پروفیسور. دلم می‌خواست موقع گروه‌بندی خواهرمو ببینم.

- مراسم گروه‌بندی تموم شد. خواهرتم توی گروه‌گریفندوره.

- چه خوب!

- حالا که صحبت از گریفندور شد...

هری بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت:

- پروفیسور، وقتی ما با اون ماشین اومدیم ترم هنوز شروع نشده بود برای

همین ... برای همین نباید از گریفندور امتیاز کم بشه، درسته؟

هری با نگرانی به پروفیسور مک‌گونگال نگاه می‌کرد. پروفیسور با نگاه نافذش

به هری نگاهی کرد اما هری مطمئن بود که او لبخند می‌زند. دیگر لب‌هایش را بر هم نمی‌فشرد. او گفت:

- من از گریفندور امتیاز کم نمی‌کنم ولی ...

هری احساس کرد باری‌ازدوشش برداشته شده است. پروفیسور مک‌گونگال

ادامه داد:

- ولی هر دوی شما باید مجازات بشین.

خیلی بهتر از آن بود که هری پیش‌بینی می‌کرد. نامه نوشتن دامبلدور به دورسلی‌ها اصلاً اهمیتی نداشت. هری اطمینان داشت آن‌ها از این‌که بیدکتک زن او را تکه‌تکه نکرده است ناراحت می‌شوند.

پروفسور مک‌گونگال دوباره چوبدستیش را بالا آورد و به میز اسنیپ اشاره کرد. یک بشقاب بزرگ پر از ساندویچ همراه با دو جام و یک پارچ پر از آب کدو حلوایی یخ با صدای بومبی بر روی میز ظاهر شد. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- همین جا غذا تونو بخورین و بعد یگراست به خوابگاهتون برین. منم باید برگردم به سرسرای بزرگ.

وقتی در پشت سر او بسته شد رون سوت ممتدی زد و یک ساندویچ برداشت و گفت:

- فکر می‌کردم کارمون تمومه.

هری نیز ساندویچی برداشت و گفت:

- منم همین طور.

رون با دهان پر از غذا گفت:

- دیدی چه شانس مزخرفی داشتیم؟ فرد و جرج تا حالا پنج شش بار سوار اون ماشین پرنده شده ولی هیچ مشنگی اونارو ندیده.

رون لقمه‌اش را قورت داد و گاز دیگری به ساندویچش زد و گفت:

- چرا تونستیم از نرده رد بشیم؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و جرعه‌ی بزرگی از آب کدو حلوایی‌اش خورد و گفت:

- باید از این به بعد حواسمونو جمع کنیم. دیگه نمی‌تونیم دست از پا خطا کنیم ... کاشکی می‌تونستیم توی جشن شرکت کنیم ...

رون هوشمندانه گفت:

- پروفسور نمی‌خواست ما توی جمع آفتابی بشیم. نمی‌خواست بچه‌ها فکر

کنن اومدن به مدرسه با ماشین پرنده کار خویه.

بعد از آن که هر قدر می‌خواستند ساندویچ خوردند (بشقاب پشت سر هم پر از ساندویچ می‌شد) از دفتر اسنیپ بیرون رفتند و از مسیر آشنای همیشگی خود را به برج گریفندور رساندند. قلعه آرام و خلوت بود. ظاهراً جشن خاتمه یافته بود. آن‌ها از جلوی نقاشی‌هایی که با هم پیچ می‌کردند و زره‌پوش و کلاهخودهایی که جیرجیر می‌کردند گذشتند از پلکان سنگی و باریکی بالا رفتند تا سرانجام به راهرویی رسیدند که در مخفی برج گریفندور در آن قرار داشت. در مخفی برج پشت تابلویی بود که زن بسیار چاق و فربه‌ی را با پیراهن ابریشمی صورتی نشان می‌داد. وقتی به تابلو نزدیک شدند زن چاق به آن‌ها گفت:

- اسم رمز؟

هری مین کرد. آن‌ها اسم رمز سال جدید را نمی‌دانستند زیرا هنوز هیچ یک از دانش‌آموزان ارشد گریفندور را ندیده بودند. اما بلافاصله کمک از راه رسید. آن دو صدای قدم‌های شتابان کسی را از پشت سرشان شنیدند و وقتی برگشتند هر میون گرنجر را دیدند که با سرعت به سویشان می‌آمد. او گفت:

- بالاخره پیداتون کردم! کجا بودین؟ شایعات مسخره‌ای شنیده‌م ... یکی گفت شما دو تا رو اخراج کرده‌ن چون یه اتومبیل پرنده رو داغون کردین. هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- ما اخراج نشدیم.

- نکته منظورت اینه که واقعاً تا این جا پرواز کردین؟

حالت گفتار هر میون درست مثل پروفیسور مک گونگال جدی و سرزنش‌آمیز بود. رون بی صبرانه گفت:

- تو رو خدا تو دیگه برامون سخنرانی نکن. فقط اسم رمز جدید رو بهمون بگو.

هر میون نیز با حالتی بی‌قرار گفت:

- اسم رمز «مرغ عسل‌خوار»ه. ولی اینو بدونین که ...

اما حرف هر میون قطع شد زیرا به محض کنار رفتن تابلوی بانوی چاق ناگهان

صدای تشویق و هلهله‌ی بلندی به گوش رسید. به نظر می‌رسید همه‌ی دانش‌آموزان برج‌گرفتند و بیدار مانده‌اند. همه در سالن عمومی دایره‌ای شکل برج جمع شده بودند. روی میزهای کج شده و مبل‌های راحتی ایستاده بودند و انتظار ورود آن‌ها را می‌کشیدند. دست‌های زیادی جلو آمدند تا هری و رون را از حفره‌ی تابلو بالا بکشند اما هرمیون ناچار بود خودش بازور و تقلا از حفره بالا بیاید.

لی جردن فریاد زد:

- محشره! معرکس! چه ورودی! بایه اتومبیل پرنده درست روی بید کتک زن فرود اومدین. تا آخر سال همه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند!

یک دانش‌آموز سال پنجم که هری هرگز با او صحبت نکرده بود گفت:

- آفرین بر شما!

یک نفر از پشت سر به شانه‌ی آن‌ها می‌زد گویی در مسابقه‌ی دوی مارا تن برنده شده بودند.

فرد و جرج راه خود را در میان جمعیت باز کردند و جلو آمدند و با هم گفتند:

- پس چرا ما رو صدا نکردین؟ هان؟

رون که صورتش مثل لبو سرخ شده بود با شرمندگی لبخند زد اما چشم هری به کسی افتاد که به هیچ وجه خوشحال به نظر نمی‌رسید. از بالای سر چندین دانش‌آموز سال اولی هیجان‌زده پرس‌ی را دید که می‌خواست از میان جمعیت خود رابه آن‌ها برساند و آن‌ها را سرزنش کند. هری با آرنجش به پهلوی رون سقلمه زد و با سر به سمت پرس‌ی اشاره کرد. رون بلافاصله منظور او را فهمید و گفت:

- باید بریم طبقه‌ی بالا ... خیلی خسته‌ایم.

هر دو از میان جمعیت رد شدند و به سمت دری در طرف دیگر سالن شتافتند که به پلکان مارپیچی و خوابگاه‌ها منتهی می‌شد. هری برگشت و به هرمیون که مثل پرس‌ی اخم کرده بود گفت: «شب به خیر.»

سرانجام به سمت دیگر سالن عمومی رسیدند و در حالی که هنوز دانش‌آموزان با حالتی تحسین‌آمیز به شانه‌هایشان می‌زدند به پلکان مارپیچی خلوت و آرام رسیدند. با عجله از پله‌ها بالا رفتند تا بالاخره در انتهای پلکان به در

خوابگاه قدیمی‌شان رسیدند که دیگر روی تابلوی آن نوشته بود: «دانش‌آموزان سال دوم». وارد اتاق دایره‌ای شکل آشنایشان شدند که در آن پنج تخت‌خواب پرده‌دار با پرده‌های مخمل قرمز رنگ قرار داشت. پنجره‌های اتاق نیز بلند و باریک بود. چمدان‌هایشان را به خوابگاهشان منتقل کرده بودند و در انتهای تخت‌خوابشان گذاشته بودند. رون که احساس گناه می‌کرد به هری لبخند زد و گفت: - می‌دونم که نباید از این قضیه لذت برده باشم ولی ...

در همان لحظه در خوابگاه باز شد و پسرهای سال دومی دیگر برج‌گرفتند و یعنی سیموس فینیگان^۱، دین توماس^۲ و نویل لانگ‌باتم^۳ وارد اتاق شدند. سیموس لبخند زد و گفت:

- باور نکردنی بود!

دین گفت:

- خوشم اومد.

نویل با قیافه‌ی بهت زده گفت:

- حیرت‌انگیز بود!

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و به پهنای صورتش خندید.

1 - Seamus Finnigan

2 - Dean Thomas

3 - Neville Longbottom

گیلدروی لاکهارت

صبح روز بعد هری حتی یک بار هم نخندید. از هنگام خوردن صبحانه در سرسرای بزرگ همه چیز رو به وخامت می‌رفت. روی چهار میز طویل گروه‌ها پر از کاسه‌های حلیم، بشقاب‌های ماهی دودی، ظرف‌های انباشته از نان برشته و بشقاب‌های تخم‌مرغ و ژامبون بود. سقف سحرآمیز سرسرا نشان می‌داد که آن روز آسمان گرفته و ابری است. هری و رون سر میز گریفندورکنار هرمیون نشستند. هرمیون کتاب سفر دریایی با خون‌آشام‌هایش را کنار پارچ شیر باز گذاشته و سرگرم خواندن آن بود. با حالتی سرد و سنگین به آن‌ها صبح به خیر گفت و کاملاً معلوم بود که هنوز از روش آمدن آن‌ها به مدرسه ناراحت است. اما نویل لانگ‌باتم با چهره‌ای خندان به آن‌ها سلام کرد. نویل صورت گردی داشت و دائم به دردسر می‌افتاد. پسر فراموشکاری بود و هری کسی را که از او کم حافظه‌تر باشد سراغ نداشت. نویل گفت:

«الآن دیگه نامه‌ها و بسته‌های پستی می‌رسن. حتماً مادر بزرگم چیزهایی رو که جا گذاشتم برام می‌فرسته.»

هری تازه مشغول خوردن حلیمش شده بود که صدای پروبال زدن به گوش رسید و حدود صد جغد پرواز کنان وارد سرسرا شدند و بر فراز سر دانش‌آموزان

به چرخش درآمدند. یکی پس از دیگری نامه‌ها و بسته‌های پستی را در میان جمعیت که مشغول گفت‌وگو بودند می‌انداختند. یک بسته‌ی بزرگ و قلمبه روی سر نویل افتاد و لحظه‌ای بعد یک چیز بزرگ و خاکستری در پارچ شیر هرمیون افتاد و قطره‌های شیر و پره‌های خیس را به سر و صورتشان پاشید. رون پای جغد خواب‌آلود را گرفت و از پارچ درآورد و گفت: «این /روله!» ارول بیهوش روی میز واژگون شد و پاهایش در هوا ماند. یک پاکت نامه‌ی قرمز نم‌دار به منقارش بود. رون که نفسش بند آمده بود گفت: «وای، نه!» هرمیون با نوک انگشتش به آرامی ارول را نوازش کرد و گفت:

- چیزی نیست. زنده‌س.

- اونو که نمی‌گم. اونو می‌گم!

رون به پاکت نامه‌ی قرمز رنگ اشاره کرد. از نظر هری یک پاکت نامه‌ی عادی بود اما رون و نویل طوری به آن نگاه می‌کردند انگار هر لحظه ممکن است منفجر شود. هری گفت:

- چی شده؟

رون که صدایش به زور درمی‌آمد گفت:

- مامانم ... مامانم برام یه نامه‌ی عربده کش فرستاده.

نویل با قیافه‌ی وحشت زده آهسته گفت:

- بهتره بازش کنی، رون. اگه بازش نکنی بدتره. یه بار مادر بزرگم یه دونه از

اینا برام فرستاد منم بازش نکردم ...

نویل آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خیلی وحشتناک بود.

هری از چهره‌های وحشت زده‌ی آن‌ها چشم برداشت و به پاکت نامه‌ی قرمز

نگاه کرد و گفت:

- نامه‌ی عربده کش دیگه چیه؟

اما تمام حواس رون به پاکت نامه بود که از گوشه‌هایش دود بلند می‌شد. نویل

دوباره گفت:

- بازش کن. چند دقیقه بیش تر طول نمی کشه ...

رون دست لرزانش را جلو برد و پاکت نامه را از مقارارول درآورد و آن را بازکرد. نویل با انگشت گوش هایش را گرفت. در یک چشم بر هم زدن هری علت این کار نویل را فهمید. یک لحظه گمان کرده بود نامه منفجر شده است. صدای نعره‌ی بلندی در فضای بزرگ سرسرا پیچید و سقف آن را به لرزه درآورد.

- ... ماشین می دزدی؟ اگه اخراجت کنن چی؟ صبر کن بگذار دستم بهت برسه. فکر نکردی وقتی من و پدرت ببینیم نیست چه حالی می شیم؟ صدای خانم ویزلی که صداها بار بلندتر از معمول بود بشقاب‌های روی میز را به لرزه درآورده بود. دیوارهای سنگی سرسرا صدای گوشخراش را منعکس می کردند. همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند سرک می کشیدند که ببینند چه کسی نامه‌ی عربده کش دارد. رون چنان در صندلی پایین رفته بود که فقط موی سرخ رنگش نمایان بود.

- ... دیشب نامه‌ی دامبلدور به دستمون رسید. پدرت داشت از خجالت آب می شد. این همه زحمت کشیدیم و بزرگت کردیم که این کارها رو بکنی؟ اگه تو و هری مرده بودین چی؟

هری انتظار داشت که نامش برده شود. طوری وانمود می کرد انگار صدایی را که پرده‌های گوشش را آزار می داد نمی شنید.

- چه افتضاحی! پدرتو توی اداره مؤاخذه می کنن. همه‌ش تقصیر توست. اگه یه خطای دیگه ازت سریزنه باید یگراست برگردی خونه.

سکوت سنگینی بر فضای سرسرا حاکم شد. پاکت نامه‌ی قرمز که از دست رون بر زمین افتاده بود آتش گرفت و خاکستر شد. هری و رون مات و مبهوت نشسته بودند. چند نفر خندیدند و دوباره همه‌ی دانش آموزان فضای سرسرا را پرکرد. هر میون کتاب سفر دریایی با خون آشام‌ها را بست و به موهای قرمز رون نگاهی انداخت و گفت:

- همینه دیگه رون، انتظار داشتی چه کار کنن ...

رون با عصبانیت گفت:

- لازم نیست بگی که حقم بود.

هری بشقاب حلیمش را کنار زد. عذاب وجدان داشت. آقای ویزلی در اداره مؤاخذه می‌شد. بعد از آن همه لطف و محبتی که آقا و خانم ویزلی در تابستان به هری داشتند ...

رشته افکار هری پاره شد. پروفیسور مک گونگال سر میز گریفندور آمده بود و برنامه‌ی درسی دانش‌آموزان را پخش می‌کرد. هری برنامه‌اش را گرفت و به آن نگاهی انداخت. اولین کلاسشان دو جلسه‌ی متوالی گیاه‌شناسی بود که با گروه هافلپاف تشکیل می‌شد.

هری، رون و هرمیون از قلعه خارج شدند از جالیز سبزیجات گذشتند و به سوی گلخانه‌ها حرکت کردند که محل نگهداری از گیاهان سحرآمیز بود. نامه‌ی عربده کش یک فایده داشت. باعث شد هرمیون دوباره با آن‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشد زیرا تصور می‌کرد به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌اند.

وقتی به نزدیک گلخانه‌ها رسیدند بقیه‌ی دانش‌آموزان را دیدند که منتظر پروفیسور اسپراوت بودند. هری، رون و هرمیون تازه به دانش‌آموزان دیگر ملحق شده بودند که پروفیسور اسپراوت از دور پدیدار شد. او همراه با گیلدروی لاکهارت از محوطه‌ی چمن به سوی آن‌ها می‌آمد. دست‌های پروفیسور اسپراوت باندپیچی شده بود. هری بار دیگر دچار عذاب وجدان شد و از دور نگاهی به بید کنک زن انداخت که چندین شاخه‌ی آن با تسمه بسته شده بود.

پروفیسور اسپراوت ساحره‌ی کوتاه قامت و چاقی بود که کلاه وصله‌داری روی موهای پریشان‌ش گذاشته بود. همیشه لباس‌هایش خاکی و گل آلود بود. اگر خاله پتونیا ناخن‌های او را می‌دید از هوش می‌رفت. در عوض گیلدروی لاکهارت ردای شیک و برازنده‌ی فیروزه‌ای رنگی به تن داشت و موهای طلایی و براش زیر کلاه فیروزه‌ای رنگی با حاشیه‌ی طلایی خودنمایی می‌کرد. لاکهارت به جمع دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

- سلام بچه‌ها! داشتم به پروفیسور اسپراوت روش صحیح مداوای یک بید کنک‌زن رو نشون می‌دادم! ولی نمی‌خوام چو بندازین که گیاه‌شناسی من از

پروفسور اسپراوت بهتره‌ها! من توی چند تا از سفرهام به این جور گیاهان عجیب و کمیاب برخورده‌م.

پروفسور اسپراوت که دلخور و ناراحت به نظر می‌رسید و مثل همیشه نبود گفت:

- بچه‌ها، امروز می‌ریم به گلخانه‌ی شماره سه!

همه با شور و شوق شروع به صحبت با یکدیگر کردند. تا آن زمان آن‌ها فقط در گلخانه‌ی شماره‌ی یک کار کرده بودند. گیاهان گلخانه‌ی شماره‌ی سه بسیار جالب‌تر و خطرناک‌تر بودند. پروفسور اسپراوت با کلید بزرگی در گلخانه را باز کرد. بوی رطوبت و کود آمیخته به عطر تندگل‌های غول‌آسایی به اندازه‌ی چتر که از سقف گلخانه آویخته بودند به مشام هری رسید. هری می‌خواست به دنبال رون و هرمیون وارد گلخانه شود که دست لاکهارت مانع او شد و گفت:

- هری، می‌خوام چند کلمه باهات صحبت کنم ... پروفسور اسپراوت اشکالی نداره هری چند دقیقه دیرتر بیاد؟

چهره‌ی عبوس پروفسور اسپراوت نشان می‌داد که تأخیر هری خالی از اشکال نیست اما لاکهارت گفت:

- خیلی ممنونم.

لاکهارت این را گفت و در راه روی پروفسور اسپراوت بست. لاکهارت که دندان‌های درشت و سپیدش در آفتاب برق می‌زد سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- وای هری!

هری که مات و مبهوت مانده بود چیزی نگفت و لاکهارت ادامه داد:

- وقتی شنیدم ... راستش همه‌ش تقصیر من شد. خیلی از خودم لجم گرفت. هری از حرف‌های او سر در نمی‌آورد و می‌خواست این را بگوید که لاکهارت ادامه داد:

- تا حالا این قدر جا نخورده بودم. پرواز با ماشین پرنده به هاگوارتز! خب، اگه راستشو بخوای فوراً فهمیدم چرا این کارو کردی. حالا دیگه از یک کیلومتری

همه می‌شناختند. وای هری!

بسیار عجیب بود که لاکهارت حتی زمانی که حرف نمی‌زد می‌توانست تک‌تک دندان‌های سپیدش را به نمایش بگذارد. لاکهارت گفت:

- این من بودم که مزه‌ی شهرت رو بهت چشوندم، درسته؟ چه اشتباهی کردم! وقتی عکست با عکس من روی صفحه‌ی اول روزنامه رفت طاقت نیاوردی و خواستی دوباره سر زبون‌ها بیفتی، نه؟

- نه پروفیسور، ببین ...

لاکهارت شانه‌های هری را گرفت و گفت:

- هری، وای هری! من تو رو درک می‌کنم! طبیعیه، هرکسی که طعم شهرت رو بچشه می‌ره دنبالش. من خودمو مقصر می‌دونم چون من طعم شهرت رو به تو چشوندم در حالی که نباید مرتکب چنین اشتباهی می‌شدم. اما گوش کن بین چی می‌گم پسر جون، با سوار شدن به ماشین پرنده کسی مشهور نمی‌شه. صبر داشته باش. بزرگ‌تر که بشی فرصت‌های زیادی برای مشهور شدن پیدا می‌کنی. آره، آره، می‌دونم داری چه فکری می‌کنی! حتماً پیش خودت می‌گی: «چه طور شهرت برای خودش خوبه؟ خودش یک جادوگر معروف در سطح جهان!» اما اینو بدون، منم وقتی دوازده سالم بود مثل تو گمنام بودم. بهتره بگم از تو هم گمنام‌تر بودم! باز چند نفری اسم تو رو شنیدن، نه؟ همون قضیه‌ی اسمشونبر دیگه! لاکهارت نگاهی به زخم صاعقه مانند پیشانی هری انداخت و ادامه داد:

- می‌دونم، می‌دونم این با شهرت من قابل مقایسه نیست که پنج بار پشت سر هم جایزه‌ی زیباترین لبخند مجله‌ی ساحره رو برده‌م ... ولی این می‌تونه نقطه‌ی شروع باشه. هری این تازه اول کاره.

لاکهارت با حالتی صمیمانه به هری چشمک زد و با گام‌های بلند از او دور شد. هری چند لحظه هاج و واج ماند و بعد به یاد آورد که باید به گلخانه برود. در را باز کرد و داخل شد.

پروفیسور اسپراوت کنار یک نیمکت در وسط گلخانه ایستاده بود. حدود بیست جفت روگوشی به رنگ‌های گوناگون روی نیمکت به چشم می‌خورد. وقتی

هری سرجایش بین رون و هرمیون استاد پروفور اسپراوت گفت:

- امروز عوض کردن گلدون مهرگیا^۱ رو بهتون یاد می‌دم. خب، حالا کی می‌تونه خصوصیات مهرگیا رو توضیح بده؟

اولین دستی که بلند شد دست هرمیون بود که باعث تعجب هیچ کس نشد. هرمیون که به نظر می‌رسید مثل همیشه کتاب را از حفظ کرده است گفت:

- مهرگیا یا مردم گیاه یک گیاه نیروبخش قویه و با استفاده از این گیاه کسانی رو که تغییر شکل داده‌ن یا نفرین شده‌ن به حال اول برمی‌گردونن.

- آفرین. عالی بود. ده امتیاز برای گریفندور. مهرگیا یکی از مواد ضروری برای تهیه‌ی بیش‌تر پادزهرهاست. ولی باید بدونید که این گیاه خطرناک هم هست. کی می‌تونه بگه چرا مهرگیا خطرناکه؟

انگشت هرمیون از چند میلی‌متری عینک هری گذشت و دوباره بالا رفت. هرمیون بلافاصله گفت:

- شنیدن فریاد مهرگیا خطر مرگ داره.

- کاملاً درسته. ده امتیاز دیگه نصیب گریفندور می‌شه. البته مهرگیاهایی که این جا می‌بینن خیلی کوچیکن.

پروفور اسپراوت هنگام صحبت به ردیف جعبه‌های حاوی مهرگیا اشاره کرد و همه جلو آمدند که بهتر ببینند. حدود صد نشای ظریف با برگ‌های سبز و سایه‌ی ارغوانی در یک ردیف رویده بودند. ظاهر گیاهان در نظر هری چندان قابل توجه نبود و به هیچ وجه نمی‌دانست منظور هرمیون از «فریاد» مهرگیا چیست. پروفور اسپراوت گفت:

- بچه‌ها، هر کدومتون به جفت از این روگوشی‌ها بردارین.

دانش‌آموزان به سمت روگوشی‌ها هجوم بردند زیرا هیچ کس نمی‌خواست

۱- گیاهی است از تیره‌ی بادنجانیان که دارای ریشه‌ی ضخیم و گوشت‌دار و غالباً دو شاخه است. شکل ظاهری

ریشه به هیکل انسان شباهت دارد و به همین دلیل در بین ملل افسانه‌های مختلف دریاره‌ی این گیاه رواج یافته

روگوشی صورتی کرک‌دار نصیبش شود. پروفسور اسپراوت گفت:

- هر وقت گفتم، روگوشی‌ها رو روی گوشتون بگذارین. باید طوری باشه که هیچ صدایی به گوشتون نرسه. هر وقت دستمو بالا بردم می‌تونین روگوشی‌ها رو دریارین. حالا همه روگوشی‌ها رو بگذارین.

هری فوراً روگوشی‌ها رو روی گوش‌هایش گذاشت. هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید. پروفسور اسپراوت یک جفت روگوشی صورتی کرک‌دار روی گوش‌هایش گذاشت و آستین‌های ردایش را بالا زد. یکی از نشاء‌ها را محکم گرفت و کشید. هری از تعجب نفسش بند آمد اما هیچ کس متوجه او نشد.

به جای ریشه یک نوزاد کوچک و گل‌آلود و بسیار زشت از خاک بیرون آمد. برگ‌های گیاه درست از روی سرش جوانه زده بود. رنگ پوستش سبز روشن و خالدار بود و کاملاً مشخص بود که از ته دل فریاد می‌زند.

پروفسور اسپراوت از زیر میز گلدان کوچکی درآورد و مهرگیاه را در آن فرو کرد و آن را با کود مرطوب و تیره کاملاً پرکرد تا این که فقط جوانه‌های پرپشت آن از خاک بیرون ماند. پروفسور اسپراوت خاک دستش را تکاند و دستش را بالا برد. سپس روگوشی خود را درآورد. آن‌گاه چنان که گویی کاری که انجام داده بود مثل آب دادن به بوته‌ی بگونیا عادی و پیش‌پا افتاده باشد گفت:

- چون مهرگیاه‌های ما هنوز جوانه‌اند فریادشون کشنده نیست اما چند ساعتی آدمو بیهوش می‌کنن بنابراین چون می‌دونم هیچ کدوم از شما قصد ندارین کلاس‌های امروزتونو از دست بدین بهتون توصیه می‌کنم که قبل از شروع کار خوب روی گوش‌هاتونو پپوشونین که هیچ صدایی به گوشتون نرسه. هر وقت موقع جمع کردن وسایلتون شد بهتون علامت می‌دم. هر چهار نفر از یک جعبه استفاده کنین. این جا تعداد زیادی گلدون هست. کود هم توی کیسه‌های اون طرفه ... در ضمن مواظب این گیاه سمی باشین. داره دندون درمیاره.

پروفسور اسپراوت هنگام صحبت ضرب‌یهی محکمی به گیاه آلبالویی رنگ خاردار زده که شاخک درازش را دزدکی تا بالای شانه‌ی او دراز کرده بود و گیاه فوراً شاخکش را عقب کشید.

هری، رون و هرمیون با یک پسر موفرری از گروه هافلپاف مشغول کار بر روی جعبه‌ی مهرگیاه شدند. هری او را دورا دور می‌شناخت اما هیچ‌گاه با او صحبت نکرده بود. پسر با خوشرویی با هری دست داد و گفت:

- اسم من جاستین فینچ فلچلیه^۱. تو رو می‌شناسم. همون هری پاتر معروفی ... تو هم هرمیون گرنجری ... شاگرد زرنگ و باهوش مدرسه ...
هرمیون لبخندی زد و با او دست داد و او ادامه داد:

- تو هم رون ویزلی هستی. اون ماشین پرنده مال تو بود، نه؟
رون لبخند نزد. کاملاً مشخص بود که به یاد نامه‌ی عربده کش افتاده است.
وقتی در گلدان‌هایشان خاک و کود اژدها می‌ریختند جاستین گفت:

- لاکهارت عجب آدمیه. خیلی شجاع و ترسه. کتاب‌هاشو خوندین؟ اگه من جای اون بودم و به گرگینه توی باجه‌ی تلفن گیرم مینداخت از ترس زهره ترک می‌شدم ... ولی اون خونسردیشو حفظ کرد و ... نابودش کرد... خیلی جالبه. قرار بود اسم منو توی مدرسه‌ی ایتون^۲ بنویسند. اما خیلی خوشحالم که او مدم این جا. البته مادرم یه کمی ناراضی بود اما از وقتی وادارش کردم که کتاب‌های لاکهارت رو بخونه متوجه شده که چه قدر خوبه آدم به جادوگر تحصیل کرده توی خانواده داشته باشه ...

بعد از آن دیگر فرصتی برای صحبت نداشتند. دوباره روگوشی‌ها را گذاشتند و حواسشان را به کار با مهرگیاها معطوف کردند. پروفیسور اسپراوت به راحتی گلدان مهرگیاها را عوض کرده بود اما این کار چندان آسان نبود. مهرگیاها دوست نداشتند از خاک بیرون بیایند اما وقتی بیرون می‌آمدند دیگر دوست نداشتند دوباره زیر خاک بروند. آن‌ها پیچ و تاب می‌خوردند، لگد می‌زدند، مشت‌های کوچکیشان را در هوا تکان می‌دادند و دندان‌هایشان را روی هم می‌ساییدند. هری ده دقیقه‌ی تمام با یک مهرگیاها چاق سروکله زد تا بالاخره توانست آن را در گلدان بگذارد و خاک رویش بریزد.

در پایان درس هری نیز مثل سایرین خسته و خاک آلود و خیس عرق بود. همه خسته و کوفته به قلعه برگشتند تا خود را تمیز و مرتب کنند و بعد از آن دانش آموزان گریفندور با عجله خود را به کلاس تغییر شکل رساندند.

کلاس های پروفیسور مک گونگال کلاس های پرکار و فعالی بودند اما آن روز درسشان از همیشه سخت تر بود. هری تمام درس های سال گذشته را در طول تابستان از یاد برده بود. آن روز باید سوسک را تبدیل به دکمه می کردند اما تنها کاری که هری توانست بکند سروکله زدن با سوسک بود زیرا سوسک تمام مدت روی میز حرکت می کرد و از چوبدستی هری می گریخت.

اما مشکلات رون پیچیده تر بود. او چوبدستیش را با یک نوار سحرآمیز قرضی بسته بود اما به نظر می رسید چوبدستیش به شدت آسیب دیده و قابل تعمیر نیست. وقت و بی وقت ترق توروق می کرد و جرقه می زد. هر بار که رون می خواست شکل سوسک را تغییر بدهد دود غلیظ و تیره ای از چوبدستی خارج می شد که بوی تخم مرغ گندیده می داد. رون دیگر نمی توانست جلوییش را ببیند و یک بار آرنجش را روی سوسک گذاشت و آن را له کرد و مجبور شد یک سوسک دیگر بگیرد. پروفیسور مک گونگال از مشاهده ی این وضعیت چندان خشنود به نظر نمی رسید.

وقتی زنگ ناهار خورد هری نفس راحتی کشید. احساس می کرد مغزش مثل یک اسفنج فشرده شده است. همه از کلاس بیرون رفتند غیر از او و رون که با عصبانیت چوبدستیش را به میز می کوبید و می گفت:

- عجب چیز مزخرف و به درد نخوری شده ...

چوبدستی مثل ترقه صدا می داد. هری گفت:

- به نامه بنویس و بگو برات یه چوبدستی نو بفرستن.

رون چوبدستی را که حالا فیش فیش صدا می کرد در کیفش گذاشت و گفت:

- آره، حتماً! اون وقت یه نامه ی عربده کش دیگه برام می فرستن و می گن

تقصیر خودت شد که چوبدستیت شکست ...

آن ها برای صرف ناهار پایین رفتند. در آن جا هر میون یک مشت دکمه به

آن‌ها نشان داد که در کلاس تغییر شکل درست کرده بود. اما دیدن دکمه‌ها نیز حال رون را بهتر نکرد. هری برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- امروز بعد از ظهر چه کلاسی داریم؟

هرمیون فوراً جواب داد:

- دفاع در برابر جادوی سیاه.

رون برنامه‌ی هرمیون را گرفت و گفت:

- چرا دور کلاس‌های لاکهارت قلب کشیدی؟

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود با دستپاچگی برنامه‌اش را از دست رون قاپید.

آن‌ها ناهارشان را خوردند و به فضای ابری و گرفته‌ی حیاط قدم گذاشتند. هرمیون روی یکی از پله‌های سنگی نشست و دوباره سرگرم خواندن کتاب سفر دریایی با خون آشام‌ها شد. هری و رون ایستادند و چند دقیقه‌ای درباره‌ی کوئیدیچ حرف زدند تا این که هری متوجه شد یک نفر او را زیر نظر دارد. سرش را بلند کرد و چشمش به پسر ریزنقشی افتاد که موی کدری داشت و هری او را شب گذشته وقتی کلاه قاضی را بر سر گذاشت دیده بود. طوری به هری نگاه می‌کرد گویی به همان صورت خشک شده بود. چیزی شبیه به دوربین‌های عادی مشنگ‌ها را در دست داشت و همین که هری به او نگاه کرد صورتش مثل لبو سرخ شد. با حالتی مردد یک قدم جلو آمد و با نفس بریده گفت:

- حالت خوبه، هری؟ من ... من کالین کریوی^۱ هستم. منم توی گروه گرفندورم. اشکالی نداره ... اگه من ... به عکس ازت بگیرم؟

کالین با شور و شوق دوربینش را بالا آورد. هری که گیج شده بود گفت:

- عکس بگیری؟

کالین کریوی با اشتیاق خاصی جلو آمد و گفت:

- این طوری می‌تونم ثابت کنم که تورو دیده‌م. من خیلی چیزها درباره‌ی تو

می‌دونم. از این و اون شنیده‌م. می‌دونم که وقتی اسمشونیر می‌خواست تو رو بکشد تو زنده موندی و در عوض خودش ناپدید شد. اینم می‌دونم که زخمی که شبیه به صاعقه‌س روی پیشونیت مونده.

کالین با نگاهش لابه‌لای موهای هری به جست‌وجو پرداخت و گفت:
- یکی از بچه‌های خوابگاهمون گفت اگه فیلم رو توی معجون مناسبی ظاهر کنم عکس‌ها متحرک می‌شه.

کالین از شدت هیجان لرزشی کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- این جا جای خویه، نه؟ من اصلاً نمی‌دونستم تمام کارهای عجیب و غریبی که می‌کنم سحر و جادوست تا این که نامه‌ی هاگوارتز به دستم رسید. پدرم که شیرفروشه هم باورش نمی‌شد. برای همین دارم به عالم عکس می‌گیرم که براش بفروشم. اگه به عکس هم از تو بگیرم خیلی خوب می‌شه.
کالین نگاه ملتسانه‌ای به هری کرد و ادامه داد:

- می‌شه دوست عکس بگیره تا منم بتونم کنارت وایسم؟ می‌شه بعد عکستو برام امضا کنی؟

- عکس امضا شده؟ داری عکس امضا شده پخش می‌کنی، پاتر؟
صدای بلند و ناخوشایند درا کو مالفوی در حیاط پیچید. درا کو مالفوی درست پشت سر کالین ایستاده بود و مثل همیشه دوستان عضلانی و قوی هیکلش یعنی کراب^۱ و گوایل^۲ دو طرفش بودند.

مالفوی رو به جمعیت کرد و فریاد زد:

- همه‌تون صف بکشین! هری پاتر داره به همه عکس امضا شده می‌ده!

هری با عصبانیت مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

- دروغ می‌گه. خفه شو مالفوی.

کالین که تمام هیکلش به زور اندازه‌ی گردن کراب بود با صدای تیز و ریزش گفت:

- چیه، حسودیت می شه؟

مالفوی که دیگر نیازی به فریاد کشیدن نداشت چون نیمی از جمعیت حیاط به حرف های آن ها گوش می دادند گفت:

- من حسودیم می شه؟ به چی؟ خیلی ممنون، من احتیاجی ندارم که به زخم قلبی روی پیشونیم باشه. من که فکر نمی کنم کسی که می خواد سرشو به باد بده شخصیت مهمی باشه.

کراب و گویل احمقانه پوزخند می زدند. رون با عصبانیت گفت:

- دهن کثیف تو ببند مالفوی.

کراب که دیگر نمی خندید به او خیره شد و با حالتی تهدیدآمیز شروع به مالیدن بندهای انگشتش کرد. مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- مواظب باش ویزلی. اگه دعوا راه بندازی مامانت میاد و از مدرسه می بردت.

مالفوی صدایش را نازک کرد و گفت:

- اگه به خطای دیگه ازت سر بزنه ...

گروهی از دانش آموزان سال پنجمی اسلایترین که در آن نزدیکی بودند زدند زیرخنده.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- پاتر، یکی از عکس های امضا شده تو بده به ویزلی چون از تمام خونه و زندگیشون بیش تر می ارزه.

رون چوبدستیش را که با نوار سحرآمیز به هم متصل شده بود درآورد اما در همان لحظه هرمیون کتاب سفر دریایی با خون آشام هایش را بست و آهسته گفت:

- مواظب باش!

گیلدرووی لاکهارت که ردای فیروزه ای رنگش از پشت سر موج می زد با قدم های بلند جلو آمد و گفت:

- چه خبر شده؟ چه خبر شده؟ کی داره عکس امضا شده پخش می کنه؟

هری می خواست چیزی بگوید که لاکهارت دستش را دور شانهی هری حلقه کرد و با خوشرویی فریاد زد:

- باید خودم حدس می‌زدم. باز هم به هم رسیدیم، هری!
 هری که به لاکهارت چسبیده بود و از خجالت دلش می‌خواست آب شود و
 در زمین فرود برود مالفوی را دید که رویش را به جمعیت حیاط کرده بود و
 پوزخند می‌زد. لاکهارت به کالین لبخند زد و گفت:

- زودباش آقای کریوی. یه عکس دو نفری از مون بگیر. دیگه بهتر از این
 نمی‌شه. هردومون برات امضاش می‌کنیم.

کالین با دستپاچگی دوربینش را برداشت و از آن‌ها عکس انداخت. در همان
 لحظه زنگ خورد و شروع کلاس‌های بعدازظهر را اعلام کرد. لاکهارت رو به
 جمعیت کرد و گفت:

- زنگ خورد، زودباشین برین سر کلاس هاتون.

آن‌گاه خودش همراه با هری که هنوز به او چسبیده بود به سمت قلعه رفت.
 هری آرزو می‌کرد یک افسون ناپدیدکننده بلد بود. وقتی از یکی از درهای
 کناری وارد قلعه شدند لاکهارت با حالتی پدرا نه به هری گفت:

- هری، عاقلان را اشارتی کافیت! این دفعه هم من قضیه‌ی کریوی رو
 لاپوشانی کردم... حالا که اون از من عکس گرفت دیگه بچه‌ها فکر نمی‌کنن تو
 می‌خوای خودنمایی کنی ...

هری به لکنت افتاده بود اما گوش لاکهارت به حرف‌های هری بدهکار نبود و
 او را در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی دانش‌آموزان با خود به راهرویی برد و از
 پلکانی بالا رفت و گفت:

- اینو بدون که پخش کردن عکس امضا شده برای بچه‌ای به سن و سال تو
 معنی نداره. درست مثل اینه که یه بچه‌ی کوچولو ادای کله‌کننده‌ها رو دربیاره. یه
 زمانی می‌رسه که تو هم مثل من باید هر جا می‌ری دسته‌دسته عکس امضا شده
 همراهت داشته باشی. اما...

لاکهارت قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

- گمون نمی‌کنم الآن وقت این کارها رسیده باشه.

آن‌ها به کلاس لاکهارت رسیدند و سرانجام او هری را رها کرد. هری ردایش

را صاف و مرتب کرد و در آخرین ردیف صندلی‌های کلاس نشست. آن جا می‌توانست خود را با ورق زدن کتاب‌های لاکهارت سرگرم نشان دهد و از نگاه کردن به خود او در امان بماند. بقیه‌ی دانش‌آموزان با سرو صدا وارد کلاس شدند. رون و هرمیون در دوطرف هری نشستند. رون گفت:

- هری، صورتت مثل لبو قرمز شده بود. دعاکن کریوی و جینی همدیگر رو پیدا نکنن وگرنه با هم یه کلوپ به نام کلوپ هواداران هری پاتر راه میندازن. هری با عصبانیت گفت:

- خفه شو.

همین را کم داشت که لاکهارت عبارت «کلوپ هواداران هری پاتر» را بشنود. وقتی همه سرجاهایشان نشستند لاکهارت صدایش را صاف کرد و همه ساکت شدند. او جلو آمد و کتاب همسفر با غول‌های غارنشین نویل لانگ باتم را برداشت و آن را بالا نگه داشت تا همه عکس او را ببینند که از روی جلد کتاب به همه چشمک می‌زد. خودش نیز چشمکی زد و به عکسش اشاره کرد و گفت:

- این منم، گیلدروی لاکهارت، دارای نشان مرلین درجه‌ی سه، عضو افتخاری انجمن مبارزه با نیروهای شیطانی و پنج بار برنده‌ی جایزه‌ی زیباترین لبخند مجله‌ی ساحره البته الآن نمی‌خوام راجع به این موضوع صحبت کنم. من با لبخند زدن از شر پیک مرگی به نام بندن^۱ خلاص نشدم! لاکهارت اندکی درنگ کرد تا دانش‌آموزان بخندند اما فقط چند نفر به زور لبخند زدند.

- از قرار معلوم همه تون مجموعه‌ی کامل کتاب‌های منو خریدین. کار خوبی کردین. بهتره امروز با یه امتحان کوچولو کارمونو شروع کنیم. البته هیچ جای نگرانی نیست ... فقط می‌خوام ببینم موقع خوندن کتاب‌ها چه قدر دقت داشتن ... چه قدر یاد گرفتین ...

وقتی برگه‌های امتحانی‌رایین همه پخش کرد به جلوی کلاس برگشت و گفت:

- سی دقیقه وقت دارین که به سؤال‌ها جواب بدین. شروع کنین!

هری به برگه‌اش نگاه کرد و آن را خواند:

۱. رنگ دلخواه گیلدروی لاکهارت چیست؟

۲. آرزوی قلبی گیلدروی لاکهارت چیست؟

۳. به نظر شما بزرگ‌ترین موفقیت گیلدروی لاکهارت تا به این تاریخ چه بوده

است؟

سؤال‌هایی از همین دست پشت سر هم ردیف شده و سه صفحه‌ی کاغذ را پر

کرده بود و به این سؤال ختم می‌شد:

۵۴. سالروز تولید گیلدروی لاکهارت چه روزی است و هدیه‌ی ایده‌آل او

چه می‌تواند باشد؟

نیم ساعت بعد لاکهارت برگه‌ها را جمع کرد و جلوی بچه‌ها شروع کرد به

خواندن آن‌ها و گفت:

- نیچ‌نیچ ... هیچ کدومتون نمی‌دونستین رنگ محبوب من بنفش یاسیه! توی

کتاب یک سال بابتی نوشته بودم. بعضی از شما باید کتاب پرسه زدن با گرگینه‌ها

رو با دقت بیش‌تری بخونین ... توی فصل دوازدهم نوشته‌ام که هدیه‌ی تولد

ایده‌آل من صلح و آشتی میان افراد جادوگر و غیر جادوگره ... هر چند که دست

رد به سینه‌ی هیچ هدیه‌ای نمی‌زنم!

آن‌گاه چشمک شیطنت‌آمیز دیگری به آن‌ها زد. رون ناباورانه به صورت او

خیره شده بود. سیموس فینیگان و دین توماس که در ردیف جلو نشسته بودند از

خنده‌ای خاموش می‌لرزیدند. از سوی دیگر هرمیون که با دقت خاصی به

حرف‌های لاکهارت گوش می‌کرد وقتی نام خودش را از زبان او شنید تکان خورد.

- ... فقط دوشیزه گرنجر می‌دونست که آرزوی قلبی من اینه که دنیا از بدی و

پلیدی پاک بشه و دیگه این که بتونم معجون‌های تقویت‌کننده‌ی موی سر خودمو

در بازار عرضه کنم ... آفرین دختر! در حقیقت ... تمام نمره‌رو گرفته! دوشیزه

هرمیون گرنجر کجاست؟

هرمیون دست لرزانش را بالا برد. لاکهارت به او لبخندی زد و گفت:

- عالیه! خیلی عالیه! ده امتیاز برای گرفندور! خوب، حالا درسمنو شروع می‌کنیم...

او خم شد و از پشت میز تحریر قفس بزرگ پوشش داری را بلند کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- باید حواستونو جمع کنین! وظیفه‌ی من اینه که شما رو در برابر بی‌رحم‌ترین موجوداتی که نژاد جادوگر می‌شناسه مسلح کنم! ممکنه در این اتاق به شدت ترسین و وحشت کنین. اما مطمئن باشین تا وقتی که من این جا هستم هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید. تنها خواهشی که ازتون دارم اینه که آرامش خودتونو حفظ کنین.

هری برخلاف میلش خم شد تا از کنار دسته‌ی کتاب‌هایش نگاه دقیق‌تری به قفس بیندازد. لاکهارت دستش را روی پوشش قفس گذاشت. سیموس و دین دیگر نمی‌خندیدند. نویل در ردیف جلو کز کرده بود. لاکهارت آهسته گفت:

- ازتون خواهش می‌کنم جیغ نکشین. این کار ممکنه اونارو عصبانی کنه. نفس همه‌ی بچه‌ها در سینه حبس شده بود. لاکهارت پوشش قفس را برداشت و با شور و شوق گفت:

- جن‌های کوتوله‌ی کورنوالی^۱ تر و تازه!

سیموس فینیگان نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و صدای خرناس ماندی از دهانش خارج شد که حتی لاکهارت نیز آن را با فریاد ترس و وحشت اشتباه نگرفت. به سیموس لبخندی زد و گفت:

- چیه؟

- خب، آخه ... اینا که ... اینا که خطرناک نیستن!

لاکهارت با قیافه‌ای رنجیده خاطر انگشتش را تکان داد و گفت:

- این قدر مطمئن نباش. اینا موجودات موذی و بدذات و پلیدی هستن.

جن‌های کوتوله حدود بیست سانتی‌متر قد داشتند و رنگشان آبی روشن بود.

صورتشان سه گوش و نوک تیز و صدای جیغ مانندشان زیر و گوشخراش بود. همین که لاکهارت پوشش قفس را برداشت با سروصدای وحشتناکی به این سو و آن سو هجوم بردند و میله‌های قفس را تکان دادند. برای کسانی که نزدیکشان بودند شکلک در می‌آوردند. لاکهارت با صدای بلند گفت:

- خب، ببینم با اینا چی کار می‌کنین.

آن‌گاه در قفس را باز کرد.

در کلاس آشوب و بلوایی برپا شد. جن‌های کوتوله مثل گلوله‌ی تفنگ با سرعت به همه طرف حمله‌ور شدند. دو جن کوتوله گوش‌های نویل را گرفتند و او را به هوا بردند. چندین جن کوتوله مستقیم از شیشه‌ی پنجره بیرون رفتند و بارانی از خرده شیشه بر سر و روی کسانی که در ردیف عقب بودند پاشید. بقیه‌ی آن‌ها بدتر از یک کرگدن سرکش به ویرانی و خرابکاری در کلاس مشغول شدند. شیشه‌های مرکب را قاپیدند و به سر و روی دانش‌آموزان و در و دیوار کلاس مرکب پاشیدند. کتاب‌ها و کاغذها و عکس‌های روی دیوار را پاره کردند، سطل آشغال را واژگون کردند، کیف و کتاب بچه‌ها را قاپیدند و از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره به بیرون پرتاب کردند. در عرض چند دقیقه نیمی از بچه‌ها به زیر میزها پناه بردند و نویل از لوستر آویزان شد. لاکهارت فریاد زد:

- زود باشین، محاصره‌شون کنین، حریف این جن‌های کوتوله نمی‌شین؟

آن‌گاه آستین‌های ردایش را بالا زد چوبدستی‌ش را تکان داد و فریاد زد:

«پسکی پسکی پسترنومی!» اما هیچ اثری نداشت. یکی از جن‌های کوتوله چوبدستی لاکهارت را از دستش قاپید و از پنجره بیرون انداخت. لاکهارت آب دهانش را قورت داد و به سرعت در زیر میزش پناه گرفت. چیزی نمانده بود نویل که لحظه‌ای بعد با لوستر به زمین سقوط کرد روی او بیفتد.

زنگ خورد و همه دیوانه‌وار به سمت در کلاس حمله‌ور شدند. وقتی کلاس خلوت شد لاکهارت از زیر میز بیرون آمد و چشمش به هری، رون و هرمیون افتاد که از در بیرون می‌رفتند و گفت:

- شما سه تا باید بقیه‌ی جن‌های کوتوله رو بگیرین و توی قفسشون بندازین.

سپس با سرعت از کنارشان رد شد از کلاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

وقتی یکی از جن‌های کوتوله گوش‌رون را محکم گاز گرفت رون نعره زد:
- دیدین لاکهارت چی کار کرد؟ باورتون می‌شه؟
هرمیون با یک ورد بازدارنده‌ی قوی دو جن کوتوله را متوقف کرد و به قفس بازگرداند و گفت:

- اون فقط می‌خواست ما به آزمایش تجربی داشته باشیم.
هری که سعی می‌کرد یکی از جن‌های کوتوله را بگیرد که زبان درازی می‌کرد و رقص‌کنان از او می‌گریخت گفت:

- آزمایش تجربی؟ هرمیون، اون اصلاً نمی‌دونست داره چی کار می‌کنه.
- چرند نگو، مگه کتاب‌هاشو نخوندی؟ مگه نمی‌دونی چه کارهای
حیرت‌انگیزی انجام داده؟
رون زیر لب گفت:
- می‌گه که انجام داده.

ناسزاها و زمزمه‌ها

در چند روز آینده بیش‌تر وقت هری صرف این شد که به محض دیدن لاکهارت در یکی از راهروها از او بگریزد. از آن بدتر کالین بود که به نظر می‌رسید برنامه‌ی درسی هری را از حفظ کرده است. کالین شش یا هفت بار در روز می‌گفت: «چه طوری هری؟» و هر بار با قیافه‌ی خشمگین هری روبه‌رو می‌شد که می‌گفت: «سلام، کالین» و به نظر می‌رسید این دیدارها برای کالین از هر چیز دیگری هیجان‌انگیزتر است.

هدویگ هنوز برای سفر فاجعه‌آمیزشان با اتومبیل نسبت به هری خشمگین بود. چوبدستی رون که همچنان بد عمل می‌کرد صبح روز جمعه سنگ تمام گذاشت و سرکلاس وردهای جادویی مثل تیری که از تفنگ شلیک شود از دست رون خارج شد و درست به نقطه‌ای وسط دو چشم پروفیسور فلیت‌ویک کوچک اندام برخورد کرد و باعث کبودی و تورم آن نقطه شد. خلاصه در پایان هفته هری از فرارسیدن تعطیلات بی‌نهایت خوشحال بود. هری، رون و هرمیون تصمیم داشتند صبح روز شنبه به دیدن هاگ‌رید بروند. اما هری برخلاف میلش چندین

ساعت زودتر از زمانی که در نظر داشت بیدار شد. اولیور وود^۱، کاپیتان تیم کوئیدیچ گریفندور به سراغش آمده بود. هری با صدای گرفته گفت:

- اولیور، هنوز آفتاب درنیومده.

اولیور وود پسری قدبلند و قوی هیکل و دانش آموز سال ششم بود و در آن لحظه شور و شوق بی حد و مرزش در برق چشم‌هایش نمایان بود. وود با حالتی صمیمی و دوستانه گفت:

- کاملاً درسته. این جزو برنامه‌ی جدید تمرینات ماست. زودباش دیگه، جاروتو بردار و بیا بریم. هنوز هیچ کدوم از تیم‌ها تمریناتشونو شروع نکرده‌ن. امسال ما زودتر از همه تمریناتمونو شروع کردیم...

هری لرزش خفیفی کرد و خمیازه کشید سپس از رختخواب بیرون آمد و به دنبال ردای کوئیدیچش گشت. وود گفت:

- آفرین پسر. تا به ربع دیگه خودتو به زمین کوئیدیچ برسون.

هری ردای کوئیدیچش را پوشید و شنلش را روی آن به تن کرد که سردش نشود. با عجله برای رون یادداشتی نوشت و برایش توضیح داد که به کجا می‌رود. سپس نیمبوس دوهزارش را روی شانه گذاشت و از پلکان مارپیچی به سالن عمومی رفت. همین که به حفرةی تابلو رسید صدای خش‌خش از پشت سرش شنید و کالین کریوی مثل برق از پلکان مارپیچی پایین دوید. چیزی را محکم در دستش نگه داشته بود و دوربینش که از گردنش آویزان بود به شدت تاب می‌خورد. او گفت:

- وقتی شنیدم که یکی توی پله‌ها اسم تو رو صدا کرد اومدم. هری، بین چی آورده‌م! عکست حاضر شده ... آوردم که نشونت بدم.

هری با بی‌علاقگی به عکسی که کالین جلوی چشم‌هایش تکان می‌داد نگاهی انداخت. تصویر متحرک و سیاه و سفید لاکهارت تقلا می‌کرد و دست کسی را می‌کشید. هری بلافاصله دست خودش را شناخت. خوشحال بود که تصویر

متحرکش مقاومت می‌کند و حاضر نیست در عکس قرار بگیرد. همان وقت که هری به عکس نگاه می‌کرد لاکهارت از نفس افتاد و دست هری را رها کرد و به حاشیه‌ی سفید عکس تکیه داد. کالین مشتاقانه گفت:

- عکستو برام امضا می‌کنی؟

هری نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کسی در سالن عمومی نیست و بعد به صراحت گفت:

- نه، کالین، متأسفم. عجله دارم. باید زودتر برای تمرین به زمین کوییدیچ

برم.

هری بلافاصله از حفره‌ی تابلو بالا رفت و کالین که با عجله به دنبالش بالا می‌رفت گفت:

- وای ... صبر کن منم پیام! من تا حالا بازی کوییدیچ رو ندیده‌م!

هری فوراً گفت:

- خیلی خسته کننده‌س.

اما کالین به حرف او توجهی نکرد و با قیافه‌ای هیجان زده و پرشور دنبال او دوید و گفت:

- تو جوون‌ترین بازیکن در قرن اخیر هستی، درسته؟ حتماً بازیکن فوق‌العاده‌ای هستی. من تا حالا سوار جاروی پرنده نشده‌م. جارو سواری آسونه؟ این جاروی خودته؟ این بهترین جاروییه که توی بازار هست، درسته؟

هری نمی‌دانست چه طور از شر کالین خلاص شود. درست مثل این بود که کسی یک سایه‌ی پرچانه و وراج داشته باشد. کالین که به نفس نفس افتاده بود گفت:
- من اصلاً از کوییدیچ سرد نمی‌ارم. این درسته که توی بازی چهارتا توپ هست؟ درسته که دوتا از توپ‌های پرنده سعی می‌کنن بازیکن‌ها رو از جارو به زمین بندازن؟

هری که خیال نداشت قوانین پیچیده‌ی کوییدیچ را برای او توضیح بدهد با بی‌میلی گفت:

- آره، اسمشون توپ بازدارنده‌س. هر تیم دو بازیکن مدافع داره که

چماق دارن و با اون توپ‌های بازدارنده رو از بازیکناشون دور می‌کنن. فرد و جرج ویزلی مدافعان تیم گریفندورند.

کالین که دهانش بازمانده بود و به هری نگاه می‌کرد پایش لغزید و مجبور شد از روی چند پله بیپرد. سپس پرسید:

- توپ‌های دیگه چی کار می‌کنن؟

- یه توپ بزرگ قرمز هست که اسمش سرخگونه و باهاش گل می‌زنن. سه بازیکن مهاجم هر تیم سرخگون رو به هم پاس می‌دن و سعی می‌کنن اونو به درون حلقه‌ی دروازه‌ها پرتاب کنن. در دو طرف زمین سه تیر دروازه هست که هر کدوم به یه حلقه منتهی می‌شه.

- چهارمین توپ برای چیه؟

- چهارمین توپ گوی زربنه که خیلی کوچیک و فرزه و گرفتنش کار مشکلیه. گرفتن گوی زرین به عهده‌ی بازیکن جستجوگر تیمه و تا وقتی که گوی زرینو نگرفته باشن بازی ادامه داره. هر تیمی که جستجوگرش گوی زرینو بگیره صدوپنجاه امتیاز اضافی می‌گیره.

کالین با حسرت گفت:

- تو جستجوگر تیم گریفندوری، درسته؟

- آره، هر تیم یه دروازه‌بان داره که کارش مراقبت از دروازه‌هاست. همین. آن‌ها از قلعه خارج شدند و بر روی چمن‌های پوشیده از قطره‌های شبنم قدم گذاشتند. کالین تا وقتی که به زمین کوییدیچ رسیدند مرتب هری را سؤال پیچ می‌کرد. همین که به رختکن رسیدند هری با حرکت سر به او اشاره کرد که دیگر همراهش نرود. کالین با صدای ریز و تیزش پشت سر هری فریاد زد:

- من می‌رم و یه جای خوب برای خودم پیدا می‌کنم!

و با عجله به سمت جایگاه تماشاچیان رفت.

همه‌ی اعضای تیم گریفندور در رختکن بودند. وود تنها کسی بود که بیدار و هشیار به نظر می‌رسید. فرد و جرج ویزلی با چشم‌های پف کرده و موهای ژولیده

نشسته بودند و آلیشیا اسپینت^۱ که دانش آموز سال چهارم بود کنار آن‌ها به دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. کتی بل^۲ و آنجلینا جانسون^۳، یاران مهاجمش نیز در طرف دیگر ویزلی‌ها نشسته بودند و خمیازه می‌کشیدند. وود با حالتی سرزنده گفت:

- بالاخره اومدی، هری، چرا دیر کردی؟ خب قبل از این که به زمین بریم می‌خوام چند کلمه‌ای باهاتون حرف بزنم. من توی تابستون تمام وقتمو صرف درست کردن یه برنامه‌ی جدید برای تمرین تیم کرده‌م و فکر می‌کنم واقعاً تیممون متحول می‌شه...

وود نقشه‌ی زمین کویدبیچ را به آن‌ها نشان داد که با مرکب‌های رنگارنگ روی آن علامت‌گذاری کرده بود. تمام نقشه پر از خطوط متعدد، فلش و ضربدر بود. وود چوبدستیش را درآورد و به نقشه ضربه زد. فلش‌های روی نقشه مثل کرم‌های خاکی روی نقشه به حرکت درآمدند و پیچ و تاب خوردند. وقتی وود سخنرانی درباره‌ی تاکتیک‌های جدیدش را آغاز کرد سر فرد ویزلی خم شد و روی شانه‌ی آلیشیا اسپینت افتاد و صدای خروپفش به هوا رفت.

توضیح اولین نقشه بیست دقیقه طول کشید اما در زیر آن نقشه‌ی دیگری نیز به چشم می‌خورد. نقشه‌ی سوم نیز زیر نقشه‌ی دوم بود. هر چه وود بیش‌تر توضیح می‌داد هری گیج‌تر می‌شد.

هری با خیال لذتبخشی سرگرم شده بود و فکر می‌کرد اگر در آن لحظه سر میز صبحانه در قلعه بود چه چیزهای خوشمزه‌ای می‌خورد اما در همان لحظه سخنرانی طولانی وود به پایان رسید و هری را از خیالبافی لذتبخش بازداشت و گفت:

- خب، همه متوجه شدین؟ کسی سؤالی نداره؟
جرج که از خواب پریده بود گفت:

1 - Alicia Spinnet

2 - Katie Bell

3 - Angelina Johnson

- من به سؤال دارم اولیور. چرا این چیزها رو دیروز که بیدار بودیم بهمون نگفتی؟

وود که از این سؤال چندان خوش نیامده بود به همه چشم غره رفت و گفت:
- خب، بچه‌ها، خوب گوش هاتونو باز کنین. ما پارسال باید جام کوییدیچ رو می‌بردیم. تیم ما بهترین تیم مدرسه‌س. اما متأسفانه مسائلی پیش اومد که دیگه از دست ما کاری بر نمی‌اومد...

هری که احساس گناه می‌کرد در صندلیش جا به جا شد. هنگام برگزاری مسابقه‌ی نهایی سال گذشته هری در درمانگاه قلعه بستی بود به همین دلیل تیم گرفتند که یک بازیکن کم داشت شکست تلخی را پذیرفت که در سیصدسال اخیر بی‌سابقه بوده است.

وود لحظه‌ای درنگ کرد تا آرامشش را به دست آورد. کاملاً آشکار بود که شکست اخیرشان هنوز او را آزار می‌دهد. بالاخره وود گفت:

- بنابراین امسال باید بیش‌تر و جدی‌تر از قبل تمرین کنیم... خب دیگه بریم و این نکته‌های جدید رو در تمرین پیاده کنیم.

وود این را گفت و جارویش را برداشت و از رختکن بیرون رفت. اعضای تیم که هنوز خمیازه می‌کشیدند با قدم‌های سنگین به دنبال او از رختکن خارج شدند. صحبت‌های وود در رختکن چنان طولانی شد که وقتی بیرون آمدند خورشید همه جا را روشن کرده بود اما هنوز مه رقیق صبحگاهی بالای زمین چمن ورزشگاه به چشم می‌خورد. همین که هری وارد زمین بازی شد رون و هرمیون را در جایگاه تماشاچیان دید. رون ناباورانه گفت:

- تمریتون تموم شد؟

هری نگاه حسرت باری به نان برشته و مارمالادی که رون و هرمیون از سرسرای بزرگ آورده بودند انداخت و گفت:

- هنوز شروع نکردیم. وود داشت تاکتیک‌های جدید رو بهمون یاد می‌داد. هری سوار جارویش شد و پرواز کرد. نسیم خنک صبحگاهی که صورتش را نوازش می‌داد خیلی بیش‌تر از سخنرانی طولانی وود در هشیار کردن او تأثیر

داشت. بازگشت به زمین کوییدیچ احساس شگفت‌انگیزی را در وجودش زنده کرده بود. او دور ورزشگاه پرواز کرد و از فرد و جرج ویزلی سبقت گرفت. وقتی با سرعت در گوشه‌ی ورزشگاه دور زدند فرد فریاد زد:

- این صدای تق‌تق مسخره چیه؟

هری به جایگاه تماشاچیان نگاه کرد. کالین روی یکی از صندلی‌های بالاترین ردیف نشسته بود و پشت سر هم عکس می‌انداخت و صدای دوربینش در فضای خلوت ورزشگاه می‌پیچید. کالین با صدای زیرش فریاد زد:

- هری، اینجارو نگاه کن! اینجا!

فرد گفت:

- اون دیگه کیه؟

هری به دروغ گفت:

- نمی‌دونم.

و با سرعت سرسام‌آوری به راهش ادامه داد تا هر چه بیش‌تر از کالین فاصله بگیرد. وود از بالای سرشان به آن‌ها نزدیک شد و با اخم گفت:

- چه خبره؟ چرا اون سال اولیه این قدر عکس می‌گیره؟ هیچ خوشم نمی‌یاد. نکنه جاسوس تیم اسلایترین باشه و بخواد از برنامه‌ی تمرین ما سر در بیاره؟

هری فوراً گفت:

- اون توی گریفندوره.

جرج گفت:

- اولیور، تیم اسلایترین احتیاجی به جاسوس نداره.

وود کنج‌کاوانه گفت:

- برای چی اینو گفتی؟

جرج با دست به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- برای این که خودشون اومده‌ن.

چند نفر با ردهای سبز جارو به دست وارد زمین شدند. وود با عصبانیت

گفت:

- باورم نمی‌شه! من امروز زمینو رزرو کرده‌م. حالا معلوم می‌شه!
وود با سرعت به سمت زمین پرواز کرد و با خشم و خشونت به زمین فرود
آمد. هری، فرد و جرج نیز به دنبالش پایین رفتند. وود نعره‌زنان به کاپیتان تیم
اسلایترین گفت:

- فلینت! الآن نوبت تمرین ماست و ما از صبح زود این‌جاایم. بهتره شما
زودتر از زمین بیرون برین.

آنجلینا، آلیشیا و کتی نیز فرود آمدند. بازیکنان تیم اسلایترین که هیچ یک
دختر نبودند شانه به شانه‌ی هم جلوی بازیکنان تیم گریفندور ایستاده بودند و به
آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کردند. وود که از عصبانیت قطره‌های بزاقش از دهانش
بیرون می‌پرید گفت:

- من زمینو رزرو کرده‌م، رزرو!

فلینت گفت:

- آره ولی من به یادداشت امضاء شده از پروفیسور اسنیپ دارم که توش
نوشته: این‌جانب پروفیسور س. اسنیپ به تیم اسلایترین اجازه می‌دهم که امروز
در زمین کوییدیچ تمرین کنند زیرا بازیکن جستجوگر جدید تیم نیاز به تمرین
دارد.

وود که گیج شده بود گفت:

- جستجوگر جدید؟ کی هست؟

از پشت شش بازیکن قوی هیکلی که در مقابلشان بودند هفتمین بازیکن
که صورت سه‌گوشی داشت و کوچک‌تر از بقیه بود با پوزخند همیشگی‌اش بیرون
آمد. او کسی نبود جز دراگو مالفوی. فرد با نفرت به او نگاهی انداخت و گفت:

- تو پسر لوسیوس مالفوی نیستی؟

فلینت گفت:

- خیلی خنده‌داره که تو پدر دراگو رو می‌شناسی.

همه‌ی بازیکنان تیم اسلایترین به پهنای صورتشان خندیدند و فلینت ادامه داد:
- بگذار بهت نشون بدم که پدر مالفوی چه هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ای به تیم

اسلایترین داده.

هر هفت نفر جاروهایشان را نشان دادند. هفت جارو با دسته‌های نو و صیقلی که با حروف طلایی بر رویشان نوشته بود «نیمبوس دوهزارویک» در زیر آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. فلینت با بی‌توجهی ذره‌ای خاک را از جاروی خودش تکاند و گفت:

- آخرین مدله. یک ماه پیش به بازار اومده. به نظر من که نیمبوس دوهزارهای قدیمی رو از میدون به درمی‌کنه دیگه چه برسه به پاک جاروی پنج که به درد جارو زدن زمین می‌خوره.

فلینت خنده‌ی موزیانه‌ای به فرد و جرج کرد که پاک جاروی پنج داشتند. در آن لحظه هیچ یک از بازیکنان تیم گریفندور قدرت سخن گفتن نداشتند. مالفوی چنان می‌خندید که چشم‌های خاکستری و بی‌روحش مثل دو شکاف به نظر می‌رسید. فلینت گفت:

- مهاجمین به زمین بازی حمله کردن. نگاه کنین! راون و هرمیون وارد زمین می‌شدند که بفهمند چه اتفاقی افتاده است. راون از هری پرسید:

- چی شده؟ پس چرا بازی نمی‌کنین؟ اون این جا چی کار می‌کنه؟ راون به مالفوی نگاه می‌کرد که ردای کوییدیچ تیم اسلایترین را به تن داشت. مالفوی با خرسندی گفت:

- من جستجوگر جدید تیم اسلایترینم، ویزلی. همه داشتن جاروهایی رو که پدرم به تیم هدیه داده نگاه می‌کردن. راون با دهان باز به هفت جاروی بی‌نظیری که در مقابلش بود نگاه کرد. مالفوی موزیانه گفت:

- خوبه؟ شاید گریفندور هم بتونه پولی دست و پا کنه و برای بازیکنانش از این جاروها بخره. اون وقت می‌تونین پاک جاروها تونو بفروشین. به نظر من که موزه‌ها برای خریدنش رقابت می‌کنن.

بازیکنان تیم اسلایترین از خنده روده‌بر شدند. هرمیون با لحن تندوتیزی

گفت:

- باز جای شکرش باقیه که هیچ کدوم از بازیکنان گرفتندور برای ورود به تیم باج نداده‌ن و همه‌شون برای استعدادشون وارد تیم شده‌ن.
مالفوی با عصبانیت گفت:

- کسی نظر تو رو نخواست کثافتِ کندزاده.

هری از هیاهوی حیرت زده‌ی اطرافیانش بلافاصله فهمید که مالفوی حرف بسیار زشتی زده است. فلینت بلافاصله خود را جلوی مالفوی انداخت تا فرد و جرج نتوانند او را بگیرند، آلیشیا جیغ زد و گفت:
- چه طور جرأت کردی!

رون از داخل ردایش چوبدستی‌ش را درآورد و نعره زد:

- از حرفت پشیمون می‌شی، مالفوی!

سپس چوبدستی‌را از زیر دست فلینت به طرف صورت مالفوی نشانه گرفت.
صدای بنگ بلندی در ورزشگاه پیچید و اشعه‌ی سبزرنگی از ته چوبدستی خارج شد و به شکم رون خورد. رون از شدت ضربه به خود پیچید و روی زمین غلتید. هر میون وحشت زده فریاد زد:
- رون! رون! حالت خوبه؟

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش درنیامد. در عوض آروغ بلندی زد و چند حلزون بی‌صدف از دهانش بیرون آمد و روی پایش افتاد.
بازیکنان تیم اسلایترین از خنده روده‌بر شده بودند. فلینت به دسته‌ی جارویش تکیه داده بود و از شدت خنده دولا شده بود. مالفوی چهار دست و پا روی چمن افتاده بود و از شدت خنده به زمین مشت می‌زد. بازیکنان تیم گرفتندور دور رون حلقه زدند که پشت سر هم آروغ می‌زد و حلزون‌های چسبناک و لزج از دهانش بیرون می‌ریخت. هیچ کس نمی‌خواست جلو برود.
هری به هر میون گفت:

- بهتره بیریمش پیش ها گریه. اون جا نزدیک تر از هر جای دیگه‌س.

هر میون شجاعانه سرش را تکان داد و با هم دست‌رون را گرفتند و از زمین بلند کردند.

هنگامی که او را از زمین بیرون می بردند کالین خود را به آن ها رساند و پرسید:
- چی شده، هری؟ چه اتفاقی افتاد؟ مریض شده؟ تو می تونی معالجهش کنی،
درسته؟

کالین که هیجان زده شده بود دوربینش را به دست گرفت و گفت:
- وای ... هری، می تونی بی حرکت نگهش داری؟
هری با عصبانیت گفت:
- برو کنار، کالین!

هری و هرمیون رون را کشان کشان از زمین بیرون بردند و به سمت حاشیه ی
جنگل پیش رفتند. وقتی کلبه ی شکاربان از دور پدیدار شد هرمیون گفت:
- دیگه رسیدیم، رون. تا به دقیقه دیگه خوب می شی ... دیگه چیزی نمونده ...
به بیست قدمی کلبه ی هاگرید رسیده بودند که در کلبه باز شد اما کسی که از
کلبه بیرون آمد هاگرید نبود. گیلدروی لاکهارت بود که آن روز ردای ارغوانی
بسیار روشنی به تن داشت. هری رون را پشت نزدیک ترین درختچه کشاند و آهسته
گفت:

- بریم پشت این ... زودباشین.
هرمیون با بی میلی به دنبالش رفت. لاکهارت با صدای بلند به هاگرید گفت:
- اگه بدونی چی کار باید بکنی هیچ کار سختی نیست. اگه کمک خواستی
خبرم کن. یه نسخه از کتابمو بهت می دم. تعجب می کنم که خودت تا حالا
نخریدی. همین امشب یکی از نسخه ها رو امضا می کنم و برات می فرستم.
خداحافظ!

لاکهارت به سمت قلعه رفت. هری منتظر ماند تا لاکهارت کاملاً دور شد آن
گاه رون را از پشت درختچه بیرون کشید و به کلبه ی هاگرید برد و آهسته در زد.
هاگرید با قیافه ای ناراحت در را باز کرد اما همین که چشمش به آن ها افتاد
حالت چهره اش تغییر کرد و با خوشحالی گفت:
- داشتم به خودم می گفتم پس اینا دیگه کی می خوان بیان. بیان تو! بیان تو!
من فکر کردم پروفسور لاکهارت برگشته.

هری و هرمیون رون را به داخل کلبه‌ی یک اتاقه‌ی هاگرید بردند که تختخواب بزرگی در گوشه‌ی آن قرار داشت. بخاری دیواری روشن بود و صدای ترق ترق دلپذیری از آن به گوش می‌رسید. هری رون را روی صندلی نشاند و ماجرا را تعریف کرد. هاگرید از مشاهده‌ی وضعیت رون آشفته نشد. یک تشت مسی بزرگ آورد و جلوی رون انداخت که شترقی صدا کرد. هرمیون با نگرانی به رون نگاه کرد که روی تشت خم شده بود و گفت:

- فکر نمی‌کنم بتونیم کاری برایش بکنیم. باید صبر کنیم. این نفرین به سختی درست از آب درمیاد چه برسه به این که با یه چوبدستی شکسته اجرا بشه ...
هاگرید با عجله به این سو و آن سو می‌رفت و برایشان چای درست می‌کرد. فنگ، سگ شکاری هاگرید هری را می‌لیسید. هری که پشت گوش‌های فنگ را می‌خاراند پرسید:

- هاگرید، لاکهارت با تو چی کار داشت؟

هاگرید خروسی را که نصف پرهایش کنده شده بود از روی میز رنگ و رو رفته‌اش برداشت و قوری را روی میز گذاشت و غرولندکنان گفت:

- داشت بهم یاد می‌داد که چه طوری می‌شه کلی‌ها^۱ رو از دیوار در آورد. انگار که من خودم بلد نبودم ... بعدشم یه سری اراجیف درباره‌ی یه پیک مرگی که کشته بود تحویل داد. اگه یه کلمه از حرفاش راست باشه اسممو عوض می‌کنم ...
هاگرید پیش از آن از هیچ یک از اساتید هاگوارتز این طور انتقاد نکرده بود و به همین دلیل هری بسیار متعجب شد. اما هرمیون با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- به نظر من داری بی‌انصافی می‌کنی هاگرید. وقتی پروفیسور دامبلدور تشخیص داده که اون بهترین استاد این درسه ...

هاگرید یک بشقاب پر از کلوچه‌ی میوه‌ای به آن‌ها تعارف کرد و گفت:
- اون تنها استادی بود که حاضر شد درس بده. باور کنین راست می‌گم.
پیدا کردن استاد واسه درس دفاع در برابر جادوی سیاه خیلی سخته. هیچ کس دلش

نمی‌خواست استاد این درس بشه. کم‌کم دارن به این نتیجه می‌رسن که این درس طلسم شده. الان مدت‌هاست که هیچ استادی نتونسته دوام بیاره و اینو تدریس کنه. رون با سرو صدای عجیبی سرفه می‌کرد. ها‌گرید به رون نگاهی انداخت و گفت:

- حالا می‌خواست کی رو نفرین کنه؟

- مالفوی به هرمیون فحشی داد که انگار خیلی بد و زشت بود چون همه عصبانی شدن.

رون با چهره‌ی رنگ پریده و عرق کرده سرش را بلند کرد و با صدای دورگه گفت:

- افتضاح بود! ها‌گرید، مالفوی به هرمیون گفت «گندزاده» ...

دوباره حلزون‌ها در دهانش پدیدار شدند و بار دیگر روی تشت خم شد. ها‌گرید از کوره در رفت و غرولند کنان به هرمیون گفت:

- نه بابا! راست می‌گه؟

- راست می‌گه. ولی من نمی‌دونم معنیش چیه. فهمیدم که حرف زشتی بود ...

رون که نفس نفس می‌زد دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

- دیگه چیزی از این توهین آمیزتر پیدا نمی‌شه. گندزاده بدترین فحشیه که به مشنگ زاده‌ها می‌دن ... منظورم کسانی‌ه که پدر و مادرشون جادوگر نیستن. عده‌ای از جادوگرها هستن که مثل خانواده‌ی مالفوی خودشونو برتر از جادوگرهای دیگه می‌دونن اونم فقط برای این که اصالت دارن و به قول جادوگرها اصیل زاده‌ن.

رون آروغ کوچکی زد و یک حلزون بی‌صدف کوچک در دستش پرید. آن را درون تشت انداخت و ادامه داد:

- منظورم اینه که بقیه‌ی جادوگرها می‌دونن که این چیزها اهمیتی نداره. مثلاً همین نویل لانگ باتم ... یه اصیل زاده‌س اما امکان نداره بتونه یه معجون بی‌عیب و نقص درست کنه.

ها‌گرید با غرور خاصی گفت:

- در حالی که جادویی نیس که هرمیون از پشش برنیاد.

هرمیون سرخ شد. رون با دست لرزانش عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:
- خیلی زشته که آدم به کسی بگه گندزاده. یعنی خونش ناپا که دیگه، خونش
معمولیه. خیلی زشته. توی این دوره و زمونه اکثر جادوگرها دورگه‌ن. اگه
جادوگرها با مشنگ ها ازدواج نمی‌کردن نسلشون منقرض می‌شد.

رون دوباره دچار حالت تهوع شد و روی تشت شیرجه زد. چندین حلزون
بی‌صدف از دهان رون به داخل تشت ریخت و هاگرید با صدای بلند گفت:
- حق داشتی که بخوای نفرینش کنی اما خوب شد که چویدستیت برعکس
شلیک کرد. وگرنه سر و کله‌ی لوسیوس مالفوی پیدا می‌شد. حداقل این جوری
توی دردسر نیفتادی.

هری می‌خواست بگوید چه دردسری بدتر از این که از دهان کسی حلزون
بیرون بریزد اما نتوانست دهانش را باز کند زیرا تافی وسط کلوچه‌های هاگرید
دندان‌هایش را به هم چسبانده بود.

هاگرید که انگار فکری به مغزش خطور کرده بود با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای
گفت:

- راستی هری، خیلی ازت دلخور شدم. شنیده‌م عکس امضا شده پخش
می‌کنی. پس چرا به من ندادی؟

هری که خشمگین شده بود به زحمت دندان‌هایش را از هم جدا کرد و گفت:
- من کی عکس امضا شده پخش کردم؟ اگه لاکهارت بهت گفته ...

اما در همان لحظه نگاهش به چهره‌ی خندان هاگرید افتاد. هاگرید صمیمانه به
پشت هری ضربه زد که باعث شد صورتش به میز بخورد و گفت:

- شوخی کردم بابا! می‌دونم تو اهل این کارها نیستی. به لاکهارت گفتم تو
احتیاجی به این کارها نداری. همین طوری هم از اون خیلی مشهورتری.

هری صاف نشست و چانه‌اش را مالید و گفت:

- شرط می‌بندم از این حرف خوشش نیومده.

چشم‌های هاگرید برقی زد و گفت:

- نه، خوشش نیومد. بعد بهش گفتم که هیچ کدوم از کتاباشو نخونده‌م اونم

پاشد رفت. رون، از این کلوچه‌ها می‌خوری؟
رون سرش را بلند کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- نه، ممنونم. بهتره نخورم.

وقتی هری و هرمیون چایشان را خوردند هاگرید گفت:

- بیاین ببینن چی کاشتم.

در جالیز کوچک پشت کلبه‌ی هاگرید دوازده کدو حلوایی بزرگ خودنمایی می‌کردند. هری کدو حلوایی به آن بزرگی ندیده بود. به اندازه‌ی سنگ‌های بزرگ کنار رودخانه‌ها بودند. هاگرید با ذوق و شوق گفت:

- خوب رشد کرده‌ن، نه؟ مال جشن هالووینه ... تا اون موقع حسابی گنده

می‌شن ...

هری گفت:

- چه کودی بهشون دادی؟

هاگرید به دور و اطراف نگاهی انداخت که مطمئن شود کسی حرفش را

نمی‌شنود و گفت:

- راستش یه ذره ... کمکشون کرده‌م.

چشم هری به چتر صورتی هاگرید افتاد که به دیوار پستی کلبه تکیه داشت.

هری به دلایلی که به گذشته برمی‌گشت می‌دانست که آن چتر فقط یک چتر نیست.

در واقع حدس می‌زد که چوبدستی قدیمی هاگرید در آن جاسازی شده است.

هاگرید اجازه نداشت سحر و جادو کند. او در سال سوم تحصیلاتش از هاگوارتز

اخراج شده بود اما هری علت آن را نمی‌دانست. هر بار که به این موضوع اشاره

می‌کرد هاگرید صدایش را صاف می‌کرد و تا وقتی که موضوع عوض نشده بود با

حالت مرموزی وانمود می‌کرد چیزی نمی‌شنود.

هرمیون با حالتی که هم تحسین آمیز بود هم مخالفتش را نشان می‌داد گفت:

- افسون بزرگ کننده‌س، نه؟ کارتو خیلی خوب انجام دادی.

هاگرید به رون اشاره‌ای کرد و گفت:

- خواهر کوچولو تم همینو گفت. دیروز اومده بود این جا.

ها گرید خنده‌ای کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و گفت:
- گفت از این جارد می‌شده ولی من حدس می‌زنم به هوای دیدن یه نفر اومده
بود این جا.

ها گرید به هری چشمکی زد و گفت:
- آگه از من می‌پرسی می‌گم اون بدش نمیاد یه عکس امضا شده ...
هری گفت:

- آه ... بس کن ها گرید!

رون زد زیر خنده و چندین حلزون از دهانش روی زمین پخش شد. ها گرید
رون را از جلوی کدو حلوایی‌های ارزشمندش کنار کشید و نعره زد:
- آهای، مواظب باش!

دیگر هنگام صرف ناهار بود و هری که از صبح زود تا آن وقت یک گاز
کلوچه‌ی میوه‌ای خورده بود مشتاق بود که هر چه زودتر به قلعه برگردد و ناهار
بخورد. آن‌ها از ها گرید خدا حافظی کردند و به سمت قلعه رفتند. رون گاه و بی‌گاه
سکسکه می‌کرد اما فقط دو حلزون بی‌صدف ریز از دهانش بیرون آمد.

همین که پایشان به سرسرای ورودی خنک رسید صدایی در گوششان پیچید.
پروفسور مک گونگال که با قیافه‌ای جدی به سویشان می‌آمد گفت:
- پاتر، ویزلی، بالاخره اومدین؟ زمان مجازات هر دوی شما امشب ...
رون جلوی آروغش را گرفت و با نگرانی پرسید:

- مجازاتمون چیه، پروفسور؟

- تو باید با آقای فیلچ به تالار مدال‌ها بری و اشیاء نقره‌رو برق بندازی. از
سحر و جادو هم خبری نیست. باید با آرنجت برقشون بندازی ...
رون آب دهانش را قورت داد. هیچ کس از آرگوس فیلچ، سرایدار قلعه
خوش نمی‌آمد.

- و اما تو، پاتر، باید به پروفسور لاکهارت کمک کنی که جواب نامه‌ی
طرفدار هاشو بنویسه.
هری با ناامیدی گفت:

- وای، نه! پروفیسور، نمی‌شه منم به تالار مدال‌ها برم؟
پروفیسور مک گونگال ابروهایش را بالا برد و گفت:
- به هیچ وجه. پروفیسور لاکهارت خودش گفت که تو رو بفرستم پیشش.
هردوتون سر ساعت هشت مشغول می‌شین.

هری و رون با چهره‌های غمگین و افسرده در دو طرف هرمیون به سمت سرسرای بزرگ رفتند. قیافه‌ی هرمیون طوری بود که انگار می‌خواست با زبان بی‌زبانی به آن‌ها بگوید خودتان مقصرید که قانون شکنی کردید. هری چنان که تصور می‌کرد از خوردن غذا لذت نبرد. او و رون هر دو احساس می‌کردند به بدترین مجازات ممکن محکوم شده‌اند. رون با ناراحتی گفت:

- فیلچ تا صبح منو اون جا نگه می‌داره. اون جا دست کم صد تا جام کوییدیچ هست. من اصلاً نظافت مشنگ هارو بلد نیستم.

- حاضرم جاها مونو عوض کنیم. من تو خونه‌ی دورسلی‌ها از این کارها زیاد می‌کردم. باید نامه‌ی طرفدارهای لاکهارتو جواب بدم... مثل کابوسه!

بعد از ظهر روز شنبه به سرعت گذشت و در یک چشم به هم زدن ساعت پنج دقیقه به هشت شد. هری از راهروی طبقه‌ی دوم به دفتر لاکهارت رفت. دندان‌هایش را بر هم فشرد و در زد. بلافاصله در باز شد و لاکهارت لبخندزنان به او گفت:

- تویی، وروجک! بیا تو، هری، بیا تو.

در نور شمع‌های بی‌شمار اتاق، عکس‌های قاب شده‌ی لاکهارت برق می‌زدند. تعدادی از آن‌ها را نیز امضا کرده بود. یک دسته عکس دیگر روی میز تحریرش بود. لاکهارت که گویی لطف بزرگی به هری کرده بود گفت:

- می‌تونی آدرس‌ها رو روی پاکت نامه‌ها بنویسی! اولین نامه مال گلدیس گاجیونه^۱ ... خدا حفظش کنه ... یکی از طرفدارهای گنده‌ی منه.
زمان به کندی می‌گذشت. هری به حرف‌های لاکهارت گوش نمی‌داد فقط گاه

و بی‌گاه کلماتی مثل «اوهم»، «درسته» و «آره» را به زبان می‌آورد. گاهی جملاتی از قبیل «هری، شهرت یار ناپایداره.» یا «یادت باشه که آدمای مشهور برای کارهاشون مشهور می‌شن» به گوشش می‌خورد.

شمع‌ها سوختند و کوتاه شدند و نور لرزان‌شان بر روی عکس‌های متحرک لاکهارت افتاد که به او نگاه می‌کردند. هری دست دردناکش را از روی نامه‌ای که به نظر می‌رسید هزارمین نامه باشد برداشت و شروع کرد به نوشتن آدرس ورونیکا اسمتلی^۱. دیگر وقت رفتن رسیده بود. هری خداخدا می‌کرد که وقت رفتن شده باشد ...

آن‌گاه صدایی شنید ... صدایی کاملاً متفاوت با صدای پرت پرت شمع‌ها و سخنرانی خودپسندانه‌ی لاکهارت درباره‌ی طرفدارانش.

صدای عجیبی بود، صدایی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند، صدایی دلهره‌آور و سرد و بی‌روح که می‌گفت:

- بیا ... بیا ... نزدیک شو ... می‌خوام تورو بدرم ... می‌خوام تیکه‌تیکه‌ت کنم ... می‌خوام بکشمتم ...

هری از جا پرید و یک قطره مرکب آبی رنگ روی نشانی ورونیکا اسمتلی ریخت. هری با صدای بلندی گفت:

- چی؟

لاکهارت گفت:

- می‌دونم! شش ماه تموم بالای فهرست کتاب‌های پرفروش مونده. اصلاً چنین چیزی سابقه نداشته.

هری با ترس و وحشت گفت:

- نه، اون صدا رو می‌گم!

لاکهارت که گیج شده بود گفت:

- چی؟ کدوم صدا؟

- همون صدا ... همون که گفت ... شما نشنیدین؟

لاکهارت که با حیرت به هری نگاه می کرد گفت:

- چی داری می گئی، هری؟ نکنه خوابت گرفته؟ وای ... بین ساعت چنده! الآن

چهار ساعته که این جاییم! باورم نمی شه ... چه قدر زود گذشت، نه؟

هری جواب نداد. گوشش را تیز کرده بود که بار دیگر آن صدا را بشنود اما

هیچ صدایی به گوشش نرسید جز صدای لاکهارت که می گفت هری نباید توقع

داشته باشد که هر بار مجازات می شود لاکهارت به کمکش بشتابد. هری که گیج و

مبهوت شده بود از دفتر لاکهارت بیرون آمد.

پاسی از شب گذشته بود و سالن عمومی گریفندور خالی بود. هری یکراست

به خوابگاهشان رفت. رون هنوز برنگشته بود. هری لباس خوابش را پوشید و به

رختخواب رفت و منتظر ماند. نیم ساعت بعد رون که دستش را می مالید وارد

خوابگاه شد و بوی روغن براق کننده در اتاق تاریک پیچید.

رون خود را روی تختش انداخت و غرولندکنان گفت:

- همه ی عضلاتم گرفته. چهارده بار اون جام کوییدیچ لعنتی رو پاک کردم تا

بالاخره رضایت داد. بعد دوباره حالم به هم خورد و چند حلزون روی جایزه ی

ویژه ی خدمت به مدرسه افتاد. حالا مگه پاک می شد ... تو با لاکهارت چی کار

کردی؟

هری که نمی خواست نویل، دین و سیموس را بیدار کند با صدای بسیار آهسته

آنچه را شنیده بود برای رون تعریف کرد. رون گفت:

- لاکهارت گفت چیزی نشنیده؟ به نظر تو دروغ گفته؟ هیچ سر در نیارم ...

اگه به آدم نامرئی هم بود مجبور می شد در رو باز کنه.

هری در نور مهتاب به چهره ی اخم آلود رون نگاهی انداخت و بعد دوباره

روی تخت پرده دارش دراز کشید و به سقف خیره شد و گفت:

- آره، منم سر در نیارم.

جشن مرگ

ماه اکتبر فرارسید و هوا سرد و مرطوب شد. خانم پامفری، مسئول درمانگاه سخت مشغول شده بود زیرا اکثر دانش آموزان و اساتید بیمار بودند. معجون تندوتیز فلفلی خانم پامفری بلافاصله اثر می کرد اما هرکس آن را می خورد تا چند ساعت بعد از گوش هایش دود بیرون می آمد. جینی ویزلی نیز بیمار شد و پرسی به زور مقداری از این معجون به او خوراند. دود غلیظی که از زیر موهای قرمزش بیرون می زد باعث می شد سرش شعله ور به نظر برسد.

روزهای پی در پی قطره های باران به درشتی گلوله ی تفنگ بر پنجره های قلعه می بارید. آب دریاچه طغیان کرد و در بستر گل آلود بوته های گل سرازیر شد و کدو حلوایی های هاگرید به بزرگی انبارهای باغ شدند. در این میان شور و حال اولیور وود برای ادامه ی تمرینات منظم فروکش نکرد و برای همین بود که در بعد از ظهر روز شنبه ی پیش از هالووین که هوا طوفانی بود هری مثل موش آب کشیده و گل آلود به برج گریفندور برگشت.

جلسه ی تمرین آن روز، گذشته از باد و باران بی امان چندان رضایتبخش نبود. فرد و جرج که زاغ تیم اسلایترین را چوب زده بودند به چشم خود سرعت جاروهای نیمبوس دوهزارویک جدید آن ها را دیده بودند. به گفته ی آن ها

بازیکنان تیم اسلایترین مثل هواپیماهای جت جهشی اوج می گرفتند و تنها تصویری که از خود در پهنه‌ی آسمان برجای می گذاشتند هفت لکه‌ی سبزرنگ بود.

هنگامی که هری با پاهای گل آلود چلپ چلپ در راهروی خلوت پیش می رفت به کسی برخورد که مثل خودش در افکار خود غوطه ور بود. نیک سربریده، شبیح برج گریفندور با چهره‌ی گرفته از پنجره به بیرون خیره شده بود و زیر لب می گفت:

- شرایطشون شامل حال من نمی شه ... فقط چند میلی متر...

هری گفت:

- سلام، نیک.

نیک سربریده جاخورد و برگشت و گفت:

- سلام، سلام.

کلاه پرداز شیکی بر موهای بلند فرفریش گذاشته بود و یک کت رسمی با یقه‌ی بزرگ آهاردار به تن داشت که از چشم بیننده این حقیقت را پنهان می کرد که سرش تقریباً به طور کامل از بدنش جدا شده است. رنگش پریده و دودی رنگ بود و هری می توانست از درون شبیح او آسمان گرفته و باران و سیلاب را مشاهده کند.

نیک نامه‌ی شفافی را تا کرد و در جیب جلیقه‌اش گذاشت و گفت:

- چرا این قدر پکری، پاتر؟

- خود تو چرا پکری؟

نیک سربریده با متانت دستش را تکان داد و گفت:

- چیزی نیست ... انگار نه انگار که من واقعاً می خواستم عضو بشم ... فکر

می کردم قبولم می کنن اما ظاهراً شرایطشون شامل حال من نمی شه.

گرچه می کوشید حفظ ظاهر کند اندویش در چهره‌اش نمایان بود. ناگهان از

کوره در رفت نامه را دوباره از جیبش درآورد و گفت:

- اگه تو جای من بودی فکر نمی کردی وقتی چهل و پنج بار با یه تبر کُند به

گردنت ضربه زده‌ن دیگه می‌تونی عضو گروه اشباح بی‌سر بشی؟
 هری که چاره‌ای جز تأیید حرف او نداشت گفت:
 - چرا، منم اگه جای تو بودم همین فکر می‌کردم.
 - منظورم اینه که من از خدا می‌خواستم که سرم فوری و کامل از تنم جدا بشه.
 هرچی بود از درد و مسخرگی نجات پیدا می‌کردم اما...
 نیک سربریده با ناامیدی سرش را تکان داد و نامه را باز کرد و با خشم شروع
 به خواندن کرد:

- ما تنها اشباحی را می‌پذیریم که سرشان به طور کامل جدا شده و همراه
 بدنشان باشد. چنان که مستحضر هستید در غیر این صورت شرکت در فعالیت‌هایی
 از قبیل تردستی با سر در حال اسب سواری و دست رشته با سر میسر نخواهد بود.
 لذا در کمال تأسف به اطلاعاتن می‌رسانیم که شما خصوصیات مطلوب ما را دارا
 نیستید. با تقدیم احترامات، سرباتریک دیلانی - پادمور^۱.
 نیک سربریده با عصبانیت نامه را کنار گذاشت و گفت:
 - برای چند میلی‌متر پوستی که سر منو به بدنم وصل کرده! خیلی‌ها می‌گن سر
 من خیلی هم خوب از بدنم جدا شده ولی این برای سربادمور «سر از تن جدا»
 کافی نیست.

نیک سربریده چند نفس عمیق کشید و با لحنی آرام‌تر گفت:
 - راستی تو از چی ناراحتی؟ کاری از دست من برمی‌یاد؟
 - نه، مگه این که بدونی چه طوری می‌تونیم هفت تا جاروی نیمبوس
 دوهزارویک برای مسابقه با تیم اسلایترین ...

جمله‌ی هری نیمه تمام ماند زیرا در همان لحظه صدای میومیوی بلندی از
 کنار پایش بلند شد. سرش را پایین انداخت و پیش از هر چیز دو چشم درشت و
 زرد دید. خانم نوریس بود، گربه‌ی نحیف و خاکستری آرگوس فیلیچ، سرایدار
 مدرسه که همچون معاون وفاداری او را در جنگ پایان ناپذیرش با دانش‌آموزان

یاری می‌کرد. نیک بلافاصله گفت:

- هری، بهتره زودتر از این جا بری. فیلچ امروز حال و حوصله نداره چون آنفلوآنزا گرفته، در ضمن یکی از بچه‌های سال سومی حواسش پرت شده و مغز قورباغه به سقف دخمه‌ی شماره‌ی پنج پاشیده. از صبح تا حالا داشت اون جا رو تمیز می‌کرد. اگه ببینه تو با کفش‌های گل آلود همه جا رو کثیف کردی ... هری عقب عقب رفت تا از نگاه ملامت بار خانم نوریس در امان بماند و گفت: - باشه.

اما کمی دیر شده بود. آرگوس فیلچ که با نیروی مرموزی با گربه‌اش در ارتباط بود از پشت فرش دیوارکوبی در سمت راست هری بیرون آمد. دیوانه‌وار به اطرافش نگاه می‌کرد و در جستجوی کسی بود که مقررات را نقض کرده باشد. شال ضخیمی دور سرش بسته بود و بینی‌اش برخلاف همیشه قرمز بود.

فیلچ که چشم‌هایش به حالت هشدارآمیزی از حدقه بیرون زده بود داد و پیداد کرد و در حالی که غبغبش می‌لرزید به گل‌هایی که از ردای کوییدیچ هری بر زمین ریخته بود نگاه کرد و گفت:

- باز هم کثافت کاری! همه جا کند و کثافته! دیگه طاقت ندارم. آهای، تو... دنبال بیا، پاتر!

بدین ترتیب هری با حالت اندوهباری برای نیک سربریده دست تکان داد و به دنبال فیلچ به طبقه‌ی پایین رفت و جای پاهای گل آلودش دو برابر شد.

هری پیش از آن وارد دفتر فیلچ نشده بود زیرا همه‌ی دانش‌آموزان از نزدیک شدن به آن پرهیز می‌کردند. اتاق دلگیری بود و پنجره نداشت. تنها یک چراغ نفتی که از سقف کوتاه اتاق آویزان بود آن جا را روشن می‌کرد. بوی ماهی سرخ شده در اتاق مانده بود. دور تا دور اتاق گنجه‌های کشوداری برای نگهداری پرونده‌ها به چشم می‌خورد. هری با خواندن برچسب‌های روی کشوها فهمید که مشخصات همه‌ی دانش‌آموزانی که به دست فیلچ تنبیه شده‌اند در آن جا ثبت شده است. یک کشوی اختصاصی به فرد و جرج ویزلی تعلق داشت. مجموعه‌ی کاملی از انواع غل و زنجیر و دستبند از دیوار پشت میز تحریر فیلچ آویزان بود. همه

می‌دانستند که او همیشه پافشاری می‌کند که دامبلدور اجازه دهد دانش‌آموزان خاطی را از قوزک پُنا از سقف آویزان کند.

فیلچ از لیوانی که روی میزش بود قلمی برداشت و در جستجوی کاغذ پوستی کاغذهای روی میزش را زیرورو کرد. آن‌گاه با خشم زیرلب گفت:

- کود حیوانی ... کود اژدهای تازه ... مغز قورباغه ... فضله موش ... دیگه طاقتم تموم شده ... وقتی به نفر تنبیه بشه بقیه حساب کار خودشونو می‌کنن ... این برگه کجاست ... آهان ...

یک لوله‌ی بزرگ کاغذ پوستی از کشوی میزش پیدا کرد و آن را جلوش باز کرد. آن‌گاه نوک قلم پر دراز و سیاهش را در مرکب فرو کرد و شروع به نوشتن کرد و گفت:

- اسم ... هری پاتر. جرم ...

- فقط به ذره گل ریخته بودم!

- برای تو به ذره گله، بچه جون اما برای من یک ساعت ساییدن اضافه!

فیلچ فریاد می‌زد و یک قطره آب بینی جلوی بینی کوفته‌اش به طور ناخوشایندی می‌لرزید. او ادامه داد:

- جرم ... کثیف کردن قلعه ... حکم پیشنهادی ...

فیلچ بینی‌اش را پاک کرد و با چشم‌های تنگ کرده به هری خیره شد که با نفس حبس شده در سینه منتظر شنیدن حکم فیلچ بود. اما همین که فیلچ قلم پرش را پایین آورد صدای بامب بلندی از سقف دفترش به گوش رسید که چراغ نفتی را به لرزه انداخت. فیلچ نعره زد:

- بدعنت!

سپس با عصبانیت قلم پرش را پرتاب کرد و گفت:

- این دفعه می‌گیرمت! حالا می‌بینی!

بدون آن‌که به هری نگاهی بیندازد یگراست از در بیرون رفت. خانم نوریس نیز مثل برق به دنبالش رفت.

بدعنت، روح مزاحم مدرسه، همیشه خندان و سرزنده و مایه‌ی دردسر همه بود

و جز آزار و اذیت دیگران کاری نداشت. هری بدعق را دوست نداشت اما نمی‌توانست برای انتخاب این زمان مناسب برای خرابکاری از او سپاسگزار نباشد. نمی‌دانست بدعق چه کرده است (از صدای بلندی که به گوش رسید معلوم بود چیز بزرگی را شکسته است) اما امیدوار بود این کار فیلچ را از تنبیه هری بازدارد.

از آن جا که ناچار بود منتظر بماند تا فیلچ برگردد روی صندلی فکسنی و بیدخورده‌ی کنار میز تحریر ولو شد. غیر از برگه‌ی مشخصات نیمه تمام خودش تنها یک چیز دیگر روی میز بود و آن یک پاکت نامه‌ی بزرگ و براق ارغوانی بود که حروف نقره‌ای روی آن می‌درخشید. هری به سرعت به درنگاهی انداخت تا مطمئن شود فیلچ بازنگشته است آن گاه پاکت نامه را برداشت و روی آن را خواند:

افسون همه‌کاره

آموزش مکاتبه‌ای جادو برای مبتدی‌ها

هری که کنجکاو شده بود در پاکت را باز کرد و یک دسته کاغذ پوستی از داخل آن درآورد. در صفحه‌ی اول با خط پیچ و تاب‌دار نقره‌ای نوشته بود:

آیا احساس می‌کنید در دنیای جادوی مدرن جایی ندارید؟

آیا حتی در اجرای افسون‌های ساده دچار مشکل می‌شوید؟ آیا شما

را برای عمل ناشیانه‌ی چوبدستی به تمسخر گرفته‌اند؟

چاره‌ی مشکل شما همین جاست!

افسون همه‌کاره روش آموزشی کاملاً جدید و خطاناپذیر و کارآمد و

آسان است. صدها جادوگر و ساحره از روش آموزشی افسون همه‌کاره

بهره‌جسته‌اند!

خانم ز. نلتز^۱ از تاپشام^۲ نوشته است:

به هیچ وجه نمی‌توانستم وردها را به خاطر بسپارم و دستپختم مایه‌ی

تمسخر همه‌ی اقوام و آشنایان بود! اما بعد از گذراندن دوره‌ی آموزشی افسون همه‌کاره در همه‌ی مهمانی‌ها مرکز توجه همه شدم و همه‌ی دوستانم راز موفقیت‌م را از من می‌پرسند! آقای د.جی. پراد^۱ از دیدزبری^۲ نوشته است:

همسرم همیشه افسون‌های سست و بی‌فایده‌ی مرا مسخره می‌کرد اما بعد از گذراندن یک دوره یک ماهه‌ی افسون همه‌کاره موفق شدم او را به یک گاومیش تبدیل کنم. از شما متشکرم!

هری که کنجکاو شده بود یکی یکی کاغذها را از نظر گذرانند. چرا فیلچ می‌خواست افسون همه‌کاره را بیاموزد؟ آیا او جادوگر لایقی نبود؟ هری شروع به خواندن کرد: «درس اول: نگهداشتن چوبدستی (چند نکته‌ی مفید)...» اما از صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای که از بیرون به گوش رسید دانست که فیلچ برگشته است. با عجله کاغذها را درون پاکت گذاشت و درست قبل از آن که فیلچ در را باز کند آن را روی میز انداخت.

فیلچ که قیافه‌ی پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود با خوشحالی به خانم نوریس گفت:

«اون قفسه خیلی با ارزش بود. این دفعه دیگه اخراج می‌شه، عزیز دلم. آن‌گاه چشمش به هری افتاد و مثل برق خود را به پاکت افسون همه‌کاره رساند و هری همان وقت متوجه شد که پاکت با جای اولش نیم متر فاصله دارد اما دیگر خیلی دیر بود.

صورت رنگ پریده‌ی فیلچ مثل لبو سرخ شده بود. هری خود را برای مواجهه با خشم و داد و فریاد او آماده کرده بود اما فیلچ لنگ‌لنگان به آن سوی میز تحریرش رفت و پاکت را برداشت و داخل یکی از کشوها انداخت و با لکنت گفت:

«تو... تو... اینو خوندی؟»

هری فوراً به دروغ گفت:

- نه.

- آگه بفهمم کاغذهای خصوصی منو خوندی ... البته مال من که نیست ... مال یکی از دوستانه ... امیدوارم راست گفته باشی...

هری با هول و هراس به فیلیچ خیره شد. پیش از آن او را به این عصبانیت ندیده بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و با این که شالی دور سرش پیچیده بود کاملاً مشخص بود که چشمش با حالتی عصبی می‌پرد. او گفت:

- خب دیگه ... برو ... اما صدات درنیاد ... نه این که ... هر چند آگه نخونده باشی ... برو دیگه ... من باید گزارش بدعتی رو بنویسم ... برو ...

هری که از شانس خویش حیرت زده بود با عجله از دفتر فیلیچ بیرون آمد و از راهرو خود را به پلکان رساند و بالا رفت. بیرون آمدن از دفتر فیلیچ بدون مجازات در مدرسه بی‌سابقه بود. در همان لحظه نیک سربریده از دیوار یکی از کلاس‌ها بیرون آمد و گفت:

- هری! هری! کلکمون گرفت؟

هری از ورای شبح نیک قفسه‌ی مشکی و طلایی شکسته‌ای را دید که معلوم بود از ارتفاع زیادی به زمین افتاده است. نیک سربریده ادامه داد:

- من بدعتی رو تشویق کردم که قفسه رو درست بالای دفتر فیلیچ بندازه. گفتم شاید این جوری حواسش پرت بشه.

هری با حالتی تشکرآمیز گفت:

- پس کار تو بود؟ آره ... کلکت گرفت. منو مجازات نکرد. ازت خیلی ممنونم، نیک.

آن دو با هم در راهرو جلو رفتند. هری متوجه شد که نیک سربریده هنوز نامه‌ی سرپاتریک را در دست دارد و گفت:

- ای کاش می‌تونستم کاری بکنم که بتونی وارد گروه اشباح بی‌سر بشی.

نیک سربریده ناگهان ایستاد و هری از شبح او رد شد. اما ای کاش رد نشده بود. درست مثل این بود که ناگهان زیر دوش آب سرد رفته باشد. نیک سربریده با

حالتی هیجان زده گفت:

- به کاری هست! می‌شه یه لطفی در حق من بکنی ... اما نه ... مطمئنم که دلت نمی‌خواد ...

- چه کاری؟

- خب، راستش شب هالووین امسال سالگرد پونصدمین سال مرگ منه.
نیک سربریده سرش را بالا گرفت و بادی به غبغب انداخت. هری که نمی‌دانست بایستی اظهار خوشحالی کند یا ناراحتی گفت:
- ا! ... راستی؟

- من توی یکی از دخمه‌ها که جادار تره جشن گرفته‌م. قراره همه‌ی دوستانم از همه جای کشور بیان. اگه افتخار بدی و توی این جشن شرکت کنی خوشحال می‌شم. البته اگه آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر هم اومدن قدمشون روی چشم ... اما مطمئنم که ترجیح می‌دی به جشن مدرسه بری، نه؟
او با تردید به هری نگاه کرد. هری بلافاصله گفت:
- نه. میام ...

- آفرین پسر خوب! هری پاتر ... توی جشن مرگ من! راستی ...
نیک که هیجان زده به نظر می‌رسید لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:
- می‌شه لطف کنی و به سرپاتریک بگی که به نظرت من خیلی وحشتناک و ترسناکم؟

هری گفت:

- البته ... البته که می‌شه.

لبخندی بر لب نیک سربریده نشست.

بعد از آن که هری بالاخره لباس‌هایش را عوض کرد و به رون و هرمیون در سالن عمومی پیوست هرمیون صمیمانه گفت:
- جشن مرگ؟ باید مهمونی جالبی باشه! کم تر کسی توی جشن ارواح شرکت کرده.

رون که عبوس و بدخلق بود و تکالیف درس معجون‌هایش را تا نیمه انجام داده بود گفت:

- هیچ نمی‌فهمم برای چی کسی باید روز مرگشو جشن بگیره؟ خیلی مسخره‌س!

باران همچنان به پنجره‌های سیاه و تاریک قلعه تازیانه می‌زد اما درون قلعه سرشار از نور و شادی و شعف بود. بچه‌ها روی صندلی‌های راحتی نرم نشسته بودند و هر کس به کاری مشغول بود. نور آتش چهره‌هایشان را روشن کرده بود. عده‌ای مطالعه می‌کردند، عده‌ای تکالیفشان را انجام می‌دادند و گروهی سرگرم گفتگو بودند. فرد و جرج ویزلی سخت مشغول کشف و اکتشاف بودند. می‌خواستند بفهمند اگر وسیله‌ی آتش بازی فیلی باستر را به یک سمندر بخوراند چه اتفاقی می‌افتد. فرد یک سمندر نارنجی رنگ آتش‌نشین را از کلاس مراقبت از موجودات جادویی «نجات داده بود» و در آن لحظه سمندر روی یکی از میزها به آرامی می‌سوخت و دود می‌کرد و عده‌ای از افراد مشتاق دور میز حلقه زده بودند. هری می‌خواست ماجرای فیلیج و دوره‌ی افسون همه‌کاره را برای رون و هرمیون تعریف کند که ناگهان سمندر ویزویرکنان به هوا رفت و در حالی که با سرعت پیچ و تاب می‌خورد و دور اتاق می‌چرخید جرقه‌های نورانی از بدنش بیرون زد و صدای تق‌تق بلندی در فضا پیچید. دیدن این صحنه و پیامدهای آن فکر فیلیج و افسون همه‌کاره را از یاد هری برد. پرسه‌چنان بر سر فرد و جرج فریاد می‌کشید که صدایش گرفت. ستاره‌های درخشان نارنجی رنگ که از دهان سمندر خارج می‌شد همچون باران در فضای سالن پراکنده شد و منظره‌ای با شکوه به وجود آورد و سرانجام سمندر که بی‌وقفه منفجر می‌شد به درون آتش بخاری گریخت و به نمایش خاتمه داد.

هنگامی که روز هالووین فرا رسید هری از وعده‌ی نسنجیده‌اش برای شرکت در جشن مرگ پشیمان بود. همه‌ی دانش‌آموزان با شور و شوق در انتظار جشن هالووین بودند. سراسر بزرگ را با همان خفاش‌های زنده‌ی همیشگی تزئین

کرده بودند. از کدو حلوایی های عظیم ها گرید فانوس های بزرگی ساخته بودند که در هر یک سه نفر می توانستند بنشینند. در میان دانش آموزان شایعه ای داغ بود و آن این که می گفتند دامبلدور برای جشن هالووین از یک گروه اسکلت های رقصنده دعوت کرده است که برای اجرای نمایش به مدرسه بیایند.

هرمیون با حالتی رئیس مآبانه به هری گوشزد کرد:
- حالا که قول دادی باید به قولت عمل کنی. خودت گفتی که به جشن مرگ می ری.

بدین ترتیب در ساعت هفت بعد از ظهر هری، رون و هرمیون از جلوی در سرسرای بزرگ که از دانش آموزان پر بود گذشتند و بدون توجه به شمع های بی شمار و بشقاب های طلای سرسرای بزرگ که آن ها را وسوسه می کرد به سوی دخمه ها روان شدند.

راهرویی که به محل جشن نیک سربریده می رسید نیز با شمع های فراوانی چراغانی شده بود اما به هیچ وجه مایه ی شادی و نشاط آن ها نشد. در دو طرف راهرو شمع های باریک و بلند مشکی براقی افروخته بودند که شعله های همه ی آن ها آبی روشن بود و حتی صورت های آن ها را مثل اشباح رنگ پریده و بی روح نشان می داد. با هر گامی که برمی داشتند فضای اطرافشان سردتر می شد. هری به خود لرزید و ردایش را محکم به دور خود پیچید و در همان لحظه صدایی به گوشش رسید. درست مثل این بود که هزاران نفر با ناخن روی تخته سیاه بکشند. رون گفت:

- این مثلاً موسیقیه؟

در انتهای راهرو نیک سربریده را دیدند که جلوی دری ایستاده بود که پرده های سیاه مخمل جلوی آن آویزان بود. او با حالتی محزون و ماتم زده گفت:
- دوستان عزیزم، خوش آمدید ... خوش آمدید از دیدنتون واقعاً خوشحال شدم ...

نیک سربریده کلاه شیک و زیبایش را از سر برداشت و با تعظیمی آن ها را به درون دخمه دعوت کرد.

منظره‌ی دخمه باورنکردنی بود. صدها انسان سفید و نیمه شفاف در دخمه بودند که بیش تر آن‌ها در اطراف سن جمع بودند و با صدای گوشخراشی که از سی آلت موسیقی اره مانند خارج می‌شد والس می‌رقصیدند. نوازندگان روی سکویی که با پارچه‌ی مشکی پوشیده شده بود با کشیدن آرشه‌ی ویولن روی سازهای اره مانند موسیقی می‌نواختند. بر روی چلچراغی که بر فراز سرشان آویخته بود هزاران شمع سیاه رنگ دیگر با شعله‌های آبی کم‌نور می‌سوختند. نفس‌های آن‌ها جلوی صورتشان ابری از مه تولید می‌کرد گویی به داخل یک فریزر قدم گذاشته بودند. هری که می‌خواست پاهایش گرم شود پیشنهاد کرد:

- میان یه گشتی بزنیم؟

وقتی از کنار سن رقص می‌گذشتند رون با حالتی عصبی گفت:

- فقط مواظب باشین از بدن اشباح و ارواح رد نشین.

از کنار چند راهبه‌ی غمگین گذشتند. مرد ژنده‌پوشی را که به دست و پایش غل و زنجیر بسته بود پشت سر گذاشتند و به راهب چاق رسیدند که شبخ سرزنده و با نشاط گروه هافلپاف بود. او با شوالیه‌ای صحبت می‌کرد که یک تیرپیکان‌دار از وسط پیشانی‌ش بیرون زده بود. هری از مشاهده‌ی تعظیم و تکریم اشباح به بارون خون‌آلود متعجب نشد. بارون خون‌آلود شبخ نحیف و خیره‌ی برج اسلایترین و سرپایش به لکه‌های نقره‌ای رنگ خون آغشته بود.

هرمیون ناگهان ایستاد و گفت:

- وای، نه! برگردین، برگردین. نمی‌خوام با میرتل اگریان حرف بزنم...

همان طور که از راه رفته باز می‌گشتند هری پرسید:

- باکی؟

- اون یه روحه که همیشه توی توالت دخترها توی طبقه‌ی اول پرسه می‌زنه.

- توی توالت پرسه می‌زنه؟

- آره. از اول سال اون دستشویی خرابه چون اون دائم اون جاگریزاری

می‌کنه و تمام توال‌ت رو پر از آب می‌کنه. منم اگه مجبور نبودم نمی‌رفتم اون جا. خیلی ناجوره که وقتی آدم می‌خواد بره توال‌ت به نفر یکسره گریه و شیون کنه ...
رون گفت:

- اون جا رو! غذا!

در آن سوی دخمه میز طولیلی قرار داشت که یک رومیزی مخمل مشکی روی آن انداخته بودند. آن‌ها مشتاقانه به سمت میز رفتند اما لحظه‌ای بعد وحشت‌زده سرجایشان می‌خکوب شدند. بوی غذاها واقعاً نفرت‌انگیز بود. یک ماهی بزرگ‌گندیده در یک دیس نقره‌ای زیبا قرار داشت. کیک‌های سوخته و سیاه را در سینی‌ها روی هم چیده بودند. ظرف بزرگی پر از خوراک قلو و جگر کپک زده بود و در ظرف دیگری یک تکه پنیر پوشیده از کپک سبز و نرم به چشم می‌خورد. به افتخار جشن آن شب کیک بزرگی به شکل سنگ قبر روی میز خودنمایی می‌کرد که روی آن نوشته بود:

سرنیکلاس دومیمسی - پارپینگتون^۱

تاریخ فوت سی‌ویک اکتبر ۱۴۹۲

هری با حیرت به این منظره نگاه می‌کرد که روح یک مرد قوی هیکل به میز نزدیک شد و با دهان کاملاً باز خم شد و چنان از میز رد شد که یکی از ماهی‌های آزاد بوگند و از دهانش عبور کرد. هری از او پرسید:

- وقتی از غذاها عبور می‌کنین مزه‌شونو حس می‌کنین؟

روح با قیافه‌ی غمگین گفت:

- تقریباً.

سپس از آن‌ها دور شد. هر میون بینی‌اش را گرفت و کمی جلوتر رفت تا نگاهی به خوراک قلو و جگر‌گندیده بیندازد و گفت:

- مخصوصاً می‌گذارن غذاها بگنده که مزه‌شونو بهتر حس کنن.

رون گفت:

- بیا این از این جا بریم، حالم داره به هم می خوره.
اما قبل از آن که برگردند مرد کوچک اندامی از زیر میز بیرون جهید و در
مقابل آن‌ها در هوا شناور ماند. هری با حالتی محتاطانه گفت:
- سلام بدعق.

بدعق، روح مزاحم برخلاف ارواح و اشباح دیگر رنگ پریده و شفاف نبود.
یک کلاه نارنجی روشن بر سر گذاشته بود و پایپوش می چرخید. خنده‌ی
مودیان‌های در چهره‌ی خبیثش آشکار بود. او یک کاسه بادام زمینی کپک زده را
جلوی آن‌ها گرفت و گفت:
- بفرمایین!

هرمیون گفت:

- نه نمی خوام. ممنونم.

بدعق که برق شیطنت در چشم‌هایش می درخشید گفت:
- وقتی داشتی پشت سر میرتل بیچاره حرف می‌زدی همه‌ی حرف‌ها تو
شنیدم. چه حرف‌های بی‌شرمانه‌ای!
بدعق نفس عمیقی کشید و فریاد زد:
- آهای! میرتل!

هرمیون با نگرانی گفت:

- بدعق، خواهش می‌کنم بهش نگو. خیلی ناراحت می‌شه. منظوری نداشتم.
فکر نمی‌کنم ... سلام میرتل.

روح دختر چاق و قدکوتاهی به سرعت به آن‌ها نزدیک شد. چهره‌اش
غمگین‌ترین چهره‌ای بود که هری به عمر خود دیده بود. نیمی از صورتش پشت
موهای صاف و بی‌حالتش پنهان بود و نیمی دیگر پشت عینک ته استکانی بزرگ
مرواریدنشانش. او با قیافه‌ی درهم و عبوش گفت:
- چیه؟

هرمیون با لبخندی تصنعی گفت:

- چه طوری میرتل؟ خوشحالم که بیرون توالت دیدمت.

میرتل بینی اش را بالا کشید و چیزی نگفت. بدعق موزیانه در گوش او زمزمه کرد:

- دوشیزه گرنجر داشت درباره‌ی تو حرف می‌زد ...

هرمیون چشم غره‌ای به بدعق رفت و گفت:

- فقط گفتم ... گفتم ... امشب خیلی خوشگل شدی.

میرتل با سوءظن به هرمیون نگاه کرد و قطره‌های اشک نقره‌ای رنگ از چشم‌های ریز و شفافش جاری شد و گفت:

- منو مسخره می‌کنی؟

هرمیون محکم به پهلوی رون و هری سقلمه زد و گفت:

- نه به خدا ... بچه‌ها مگه من نگفتم میرتل امشب خوشگل شده؟

- چرا گفتی ...

- آره، راست می‌گه ...

میرتل که نفسش بند آمده بود و حالا دیگر اشک‌هایش روی زمین می‌ریخت گفت:

- به من دروغ نگو.

بدعق با چهره‌ای مسرور و شادمان از پشت سر میرتل به آن‌ها می‌خندید.

میرتل ادامه داد:

- فکر می‌کنین من نمی‌دونم مردم پشت سرم چی می‌کن؟ میرتل خپله! میرتل

نکبت! میرتل گریان بدبخت!

بدعق آهسته در گوشش گفت:

- کک‌مکی رو نگفتی!

میرتل گریان حق‌کنان از دخمه بیرون رفت. بدعق از پشت سر، بادام

زمینی‌های کپک‌زده را به طرفش پرتاب می‌کرد و فریاد می‌زد:

- کک‌مکی! کک‌مکی!

هرمیون با ناراحتی گفت:

- بیچاره!

نیک سربریده از میان جمعیت به سمت آنها آمد و گفت:

- بهتون خوش می‌گذره؟

آنها به دروغ گفتند:

- البته که خوش می‌گذره.

نیک سربریده با غرور خاصی گفت:

- مهمونی آبرومندی از آب دراومد. بیوه‌ی نالان از کنت^۱ اومده ... خب

دیگه باید برم و سخنرانی کنم. بهتره به ارکستر تذکر بدم ...

اما ارکستر در همان لحظه ساکت شد و صدای بوق ارواح به گوش رسید. آنها

نیز مانند سایر مهمان‌ها مشتاقانه به اطرافشان نگاه کردند و ساکت شدند. نیک

سربریده با قیافه‌ای رنجیده خاطر گفت:

- اومدن.

از دیوارهای دخمه شبخ دوازده اسب وارد دخمه شدند که روی هر کدام یک

روح بی سر نشسته بود. مهمان‌ها با شور و حرارت شروع به کف زدن کردند. هری

نیز مثل آنها کف زد اما با دیدن قیافه‌ی نیک سربریده متوقف شد.

اسب‌ها یورتمه رفتند و خود را به سکوی رقص رساندند و در آن جا نمایش

خود را آغاز کردند. روی دو پای عقب می‌ایستادند و دوباره فرود می‌آمدند.

روح درشت هیکلی که جلوتر از بقیه بود سر ریش‌دارش را زیر بغل گرفته بود و

در بوق می‌دمید. ناگهان از اسب پایین جست و با دست سرش را بالا برد تا بتواند

همه را ببیند. با این کار همه به خنده افتادند. روح درشت هیکل با گام‌های بلند خود

را به نیک سربریده رساند و تالایی سرش را روی تنش کوبید و گفت:

- چه طوری نیک؟ هنوز سرت از تنت آویزونه؟

نیک با حالتی خشک و رسمی گفت:

- خوش اومدی پاتریک.

سرپاتریک به هری و رون و هرمیون نگاهی انداخت و با تعجبی ساختگی از

جا پرید چنان که سرش روی زمین افتاد و گفت:

- مهمون زنده داری؟

همه‌ی جمعیت قهقهه می‌زدند. نیک سربریده با قیافه‌ی گرفته گفت:

- خیلی جالبه.

سر سرپاتریک از روی زمین فریاد زد:

- ناراحت نشو نیک! بچه‌ها، هنوز از دست من دلخوره که توی گروه

نپذیرفتمش! ولی آخه ... خودتون یه نگاهی بهش بکنین ...

نیک نگاه معنی‌داری به هری انداخت و هری با دستپاچگی گفت:

- به نظر من که نیک خیلی ترسناکه ...

سر سرپاتریک فریاد زد:

- هاهاها! شرط می‌بندم نیک ازت خواسته که این حرفا رو بزنی!

نیک سربریده با صدای بلند گفت:

- خانم‌ها و آقایان ... دیگه وقت سخترانی منه.

نیک سربریده با گام‌های بلند به سوی تریبون رفت و به نور آبی رنگ صحنه

قدم گذاشت و گفت:

- سروران فقید و گرامی ... خانم‌ها و آقایان، در کمال تأسف ...

اما هیچ کس بقیه‌ی حرف او را نشنید. سرپاتریک و بقیه‌ی اعضای گروهش

بازی‌ها کی با سربریده‌شان را آغاز کرده بودند و توجه همه به آن‌ها جلب شده بود.

نیک سربریده چند بار کوشید توجه جمعیت را به خود جلب کند اما بی‌فایده بود.

وقتی سر سرپاتریک با سرعت از کنارش گذشت و فریاد تشویق جمعیت بلند شد

نیک سربریده سخترانش را ناتمام گذاشت.

هری در آن لحظه به شدت سردش بود و گرسنگی‌اش جای خود داشت. وقتی

نوازندگان دوباره شروع به نواختن کردند و جمعیت برای رقص به طرف سن رفتند

رون که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت:

- من دیگه نمی‌تونم این جا بمونم.

هری موافقت کرد و گفت:

- بهتره دیگه بریم.

آن‌ها به سوی در خروجی رفتند و برای همه‌ی کسانی که در مسیرشان می‌دیدند سر تکان دادند و لبخند زدند. یک دقیقه بعد در راهرویی بودند که با شمع‌های بی‌شماری تزئین شده بود. رون که جلوتر از همه می‌رفت خود را به پله‌هایی که به سرسرای ورودی می‌رسید رساند و مشتاقانه گفت:

- شاید دسر هنوز تموم نشده باشه.

آن‌گاه هری آن صدا را شنید که می‌گفت:

- تیکه‌تیکه می‌کنم ... ریزریز می‌کنم ... می‌کشم ...

همان صدا بود، همان صدای سرد مرگباری که در دفتر لاکهارت شنیده بود. هری ناگهان متوقف شد و دستش را به دیوار سنگی تکیه داد. چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به اطرافش نگاه کرد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید دوباره آن صدا را بشنود.

- هری، داری چی کار ...

- دوباره اون صدا رو شنیدم ... یه دقیقه ساکت باش ...

- ... خیلی وقته که منتظر چنین لحظه‌ای هستم ...

هری دوباره گفت:

- گوش کنین!

رون و هرمیون که خشکشان زده بود به هری زل زده بودند.

- ... کشتن ... وقت کشتنه ...

صدا به تدریج آهسته‌تر می‌شد. هری اطمینان داشت که از آن‌ها دور می‌شود و به سمت بالا می‌رود. به سقف تاریک نگاه کرد و ترسی آمیخته با هیجان وجودش را فراگرفت. چه طور می‌توانست به سمت بالا حرکت کند؟ آیا یک شیخ بود که سقف سنگی آن را از خود عبور می‌داد؟

هری فریاد زد:

- از این طرف.

آن‌گاه دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و به سوی سرسرای ورودی شتافت. در

سرسرای ورودی صدای مهمهمی دانش آموزان از سرسرای بزرگ می آمد و مانع شنیدن آن صدا می شد. هری به سرعت از پلکان مرمری بالا رفت تا خود را به طبقه اول برساند. رون و هرمیون نیز با عجله به دنبالش شتافتند.

- هری، داریم کجا ...

- هیس!

هری گوشش را تیز کرد. از فاصله ی دوری در طبقه ی بالا آن صدا را شنید که لحظه به لحظه آهسته تر می شد و می گفت:

- بوی خون می یاد ... بوی خون می یاد!

قلب هری در سینه فرو ریخت و فریاد زد:

- می خواد یه کسی رو بکشه!

هری بدون توجه به چهره های حیرت زده ی رون و هرمیون از پلکان بعدی بالا رفت. همان طور که سه پله یکی بالا می رفت گوشش را تیز کرده بود تا شاید دوباره چیزی بشنود. هری دوان دوان و سراسیمه همه ی طبقه ی دوم را زیر پا گذاشت. رون و هرمیون نیز که به نفس نفس افتاده بودند دنبالش می دویدند و تا زمانی که به آخرین راهروی خلوت رسیدند نایستادند. رون عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- هری، اون صدا چی می گفت؟ من که چیزی نشنیدم ...

امادر همان لحظه هرمیون نفسش بند آمد و به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

- اون جا رو!

چیزی بر روی دیوار می درخشید. آن ها آهسته نزدیک شدند و در تاریکی چشم هایشان را تنگ کردند بلکه چیزی ببینند. با حروفی که هر یک نیم متر ارتفاع داشت روی دیوار بین دو پنجره چیزی نوشته بودند که در نور مشعل های دیواری سوسو می زد. روی دیوار نوشته بود:

حفره ی اسرار باز شده است.

دشمنان نواده گوش به زنگ باشند.

رون که لرزش خفیفی در صدایش آشکار بود گفت:

- اون چیه که زیرش آویزونه؟

آهسته آهسته جلو رفتند که ناگهان پای هری لغزید. آب زیادی روی زمین جمع شده بود. رون و هرمیون او را گرفتند که به زمین نیفتد و ذره ذره جلو رفتند. لحظه‌ای از سایه‌ی تاریک زیر نوشته چشم برنمی‌داشتند. ناگهان هر سه آن را شناختند و از جا پریدند. خانم نوریس، گربه‌ی سرایدار قلعه را از دم به پایه‌ی یکی از مشعل‌های دیواری آویخته بودند. چشم‌هایش باز و خیره بود و بدنش مثل سنگ سفت شده بود.

چند لحظه از جایشان تکان نخوردند. سرانجام رون گفت:

- باید زودتر از این جا بریم.

هری با حالت عجیبی گفت:

- بهتر نیست یه امتحان بکنیم ... شاید بتونیم کمکش کنیم ...

رون گفت:

- نباید کسی مارو این جا ببینه ... بیا بریم.

اما دیگر دیر شده بود. صدای غرش ماندی شبیه به صدای تندر از فاصله‌ی دور به آن‌ها خبر می‌داد که جشن به پایان رسیده است. از هر دو طرف راهرویی که در آن ایستاده بودند صدای صدها نفر که از پله‌ها بالا می‌آمدند به گوش می‌رسید. صدای شاد و سرخوش دانش‌آموزانی که غذای مفصلی خورده بودند و با هم گفتگو می‌کردند و لحظه‌ای بعد خود آن‌ها از دو طرف راهرو سرازیر شدند.

همین که چشمشان به گربه‌ی به دار آویخته افتاد فریاد پر شورشان خاموش شد. هری و رون و هرمیون وسط راهرو ایستاده بودند و سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. دانش‌آموزان یکدیگر را هل می‌دادند تا بتوانند جلو بیایند و آن منظره‌ی هولناک را ببینند. آن گاه صدای فریاد کسی سکوت را شکست که می‌گفت:

- دشمنان نواده گوش به زنگ باشید. گندزاده‌ها، دفعه‌ی بعد نوبت شماست! این دراکو مالقوی بود. به زحمت از لابه‌لای جمعیت خود را به جلو رسانده بود. با دیدن پیکر بی‌جان و آویخته‌ی گربه خنده‌ای به پهنای صورتش کرد و صورت رنگ پریده‌اش گلگون شد. چشم‌های بی‌روحش برق می‌زد.

نوشته‌ی روی دیوار

- چه خبر شده؟ این جا چه خبره؟
این آرگوس فیلیچ بود که بی تردید با صدای فریاد مالفوی به آن جا آمده بود و در لابه‌لای جمعیت تنه می‌زد و جلو می‌آمد. ناگهان خانم نوریس را دید، صورتش را گرفت و فریاد کشید:

- گربه‌م! گربه‌م! چه بلایی سر خانم نوریس اومده؟
با چشم‌های پف کرده‌اش به هری نگاه کرد و با صدای گرفته فریاد زد:
- کار توست! تو! تو گربه‌مو کشتی! تو اونو کشتی! می‌کشت! می‌...
- آرگوس!

دامبلدور همراه با عده‌ای از اساتید به آن جا آمده بود. ظرف چند ثانیه از جلوی هری و رون و هرمیون گذشت و خانم نوریس را از پایهی مشعل جدا کرد. آن گاه به فیلیچ گفت:

- آرگوس دنبال من بیا. آقای پاتر، آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر شما هم بیاین.
لاکهارت مشتاقانه جلو آمد و گفت:

- جناب مدیر، دفتر من از همه نزدیک‌تره. طبقه‌ی بالاست... خواهش می‌کنم
راحت باشین...

دامبلدور گفت:

- ممنونم، گیلدروی.

جمعیت بی سروصدا راه را برای آن‌ها باز کردند. لاکهارت که هیجان زده به نظر می‌رسید و احساس می‌کرد شخصیت مهم و برجسته‌ای شده است همراه با پروفیسور مک گونگال و اسنیپ به دنبال دامبلدور دوید.

وقتی به دفتر تاریک لاکهارت قدم گذاشتند جنب و جوشی در دیوارها مشاهده کردند. هری چندین تصویر متحرک لاکهارت را دید که به موهایشان پیگودی بسته بودند و به سرعت خود را در حاشیه‌ی قاب‌ها پنهان کردند. لاکهارت واقعی شمع‌های روی میز را روشن کرد و عقب ایستاد. دامبلدور خانم نوریس را روی سطح براق میز گذاشت و به معاینه‌ی او پرداخت. هری و رون و هرمیون با نگرانی به هم نگاه کردند و روی صندلی‌هایی که دور از نور خیره‌کننده‌ی شمع‌ها بودند ولو شدند و به تماشا نشستند.

نوک بینی کشیده و عقابی دامبلدور با موهای بدن خانم نوریس فاصله‌ی چندانی نداشت. از فاصله‌ی بسیار نزدیک با عینک نیم‌دایره‌ای‌اش به حیوان نگاه می‌کرد و با انگشت‌های بلندش به بدن آن آهسته ضربه می‌زد. پروفیسور مک گونگال نیز چشم‌هایش را تنگ کرده بود و از همان فاصله به گربه نگاه می‌کرد. اسنیپ از میان آن دو نمایان بود. سایه‌ی آن‌ها روی صورتش افتاده بود و قیافه‌ای غیر عادی به خود گرفته بود. گویی می‌کوشید از لبخند زدن خودداری کند. در این میان لاکهارت با دستپاچگی دور آن‌ها می‌پلکید و اظهار نظر می‌کرد. او گفت:

- کاملاً معلومه که در اثر نفرین مرده... شاید به جور شکنجه‌ی دگرگون ساز بوده. من بارها شاهد این جور موارد بوده‌م. حیف که خودم اون جا نبودم... آخه من به ضد طلسمی بلدم که می‌تونست نجاتش بده...

در فواصل اظهار نظرهای لاکهارت صدای هق‌هق خشک و آزار دهنده‌ی فیلج شنیده می‌شد. او روی صندلی کنار میز تحریر ولو شده بود. با دست‌ها صورتش را پوشانده بود و نمی‌توانست به خانم نوریس نگاه کند. با این که هری از فیلج متنفّر بود در آن وضع و حال دلش برای او می‌سوخت اما بیش از آن دلش

برای خودش می سوخت. اگر دامبلدور حرف فیلچ را باور می کرد بی تردید هری از مدرسه اخراج می شد.

دامبلدور با چوبدستی به خانم نوریس ضربه می زد و کلمات عجیب و غریبی را زیر لب زمزمه می کرد اما گریه همچنان بی حرکت مانده بود گویی به تازگی او را خشک کرده بودند. لاکهارت گفت:

- یادمه یه بار توی اوگادوگو^۱ یه چنین اتفاقی پیش اومد. البته اون جا چند تا از این حمله ها پیش اومد. شرح کاملش توی زندگینامه هست. من موفق شدم برای همه ی اهالی اونجا مهره های نظر قریونی تهیه کنم و فوراً اونارو از اون مصیبت نجات بدم...

همه تصاویر متحرک لاکهارت در قاب ها سر تکان می دادند و حرف های او را تأیید می کردند. یکی از آن ها فراموش کرده بود تور را از روی موهایش بردارد. سرانجام دامبلدور راست ایستاد و به نرمی گفت:

- آرگوس، گریه ت نمرده.

لاکهارت که مشغول بر شمردن قتل هایی بود که مانع بروزشان شده بود حرفش را نیمه تمام گذاشت. فیلچ از لای انگشت هایش به خانم نوریس نگاه کرد و گفت:

- نمرده؟ پس... پس چرا بدنش سرد و سفت شده؟

دامبلدور گفت:

- خشکش کرده ن.

لاکهارت به میان حرف دامبلدور پرید و گفت:

- اتفاقاً منم به همین موضوع فکر می کردم!

دامبلدور ادامه داد:

- حالا چه جوری خشکش کرده ن... خدا می دونه.

فیلچ با صورت اشک آلود و کثیفش به هری نگاه کرد و جیغ زد:

- از اون بپرسین!

دامبلدور با قاطعیت گفت:

- هیچ دانش‌آموز سال دومی نمی‌تونه چنین کاری بکنه. انجام این کار با جادوی سیاه امکان‌پذیره، اونم از نوع پیشرفته...

فیلچ که صورت پف کرده‌اش قرمز شده بود با عصبانیت گفت:

- اون این کارو کرده! کار خودش! خودتون که دیدین روی دیوار چی نوشته بود! اون فهمیده که... اون توی دفترم... اون می‌دونه که من... من...

چهره‌ی فیلچ حالت وحشتناکی پیدا کرد و ادامه داد:

- اون می‌دونه که من فشفشه‌م.

هری که می‌دانست همه از جمله تصاویر متحرک لاکهارت به او زل زده‌اند معذب شد و با صدای بلند گفت:

- من تا حالا دستم به خانم نوریس نرسیده. من اصلاً نمی‌دونم که فشفشه یعنی

چی.

فیلچ صدای خرناس ماندنی درآورد و گفت:

- دروغگو! اون جزوهِی افسون همه‌کاره‌ی منو دیده!

اسنیپ از گوشه‌ی تاریک اتاق شروع به حرف زدن کرد و بدگمانی هری را دو چندان کرد زیرا هری به خوبی می‌دانست اسنیپ هر چه بگوید وضعیت او را بهتر نخواهد کرد. اسنیپ گفت:

- با اجازه‌ی جناب مدیر... ممکنه پاتر و دوستانش به طور کاملاً تصادفی به محل حادثه اومده باشن...

در این لحظه پوزخندی لبش را کج کرد گویی تردید داشت که حرفش واقعیت داشته باشد. آن‌گاه ادامه داد:

- اما در حال حاضر با چندین مورد مشکوک مواجه هستیم. اصلاً چرا اونا

توی راهروی طبقه‌ی بالا بوده‌ن؟ چرا به جشن هالوین نیومدن؟

هری، رون و هرمیون سراسیمه ماجرای جشن مرگ را بازگو کردند:

-... صدها روح اون جا بودن... اگه از اونا پرسین بهتون می‌گن که ما اون جا

بودیم...

اسنیپ که چشم‌های سیاهش در نور شمع می‌درخشید گفت:

- چرا بعد از اون به جشن نیومدین؟ چرا به راهروی طبقه بالا رفتین؟

رون و هرمیون به هری نگاه کردند. هری که قلبش به شدت در سینه می‌تپید به لکنت افتاد. گویی چیزی به او گفت شنیدن صدایی که هیچ کس جز خودش نشنیده است دلیل موجهی نخواهد بود. بنابراین گفت:

- برای این که... برای این که... آخه خسته بودیم و می‌خواستیم بریم بخوابیم.

اسنیپ با لبخندی پیروزمندانه بر چهره‌ی زردش گفت:

- شام نخورده؟ گمون نمی‌کنم روح‌ها غذایی که مناسب آدم‌های زنده‌س داشته باشن.

رون با صدای بلند گفت:

- آخه گرسنه نبودیم.

همان لحظه شکمش قاروقور بلندی کرد. لبخند موزیانه‌ی اسنیپ تبدیل به خنده شد و گفت:

- جناب مدیر، به نظر من پاتر راستشو به ما نمی‌گه. بهترین کار اینه که اونو از امتیازهای خاصی محروم کنیم تا مجبور بشه حقیقت ماجرا رو برامون تعریف کنه. من شخصاً فکر می‌کنم اگه از تیم کوییدیج گریفندور اخراج بشه به حرف می‌یاد. پروفسور مک‌گونگال به تندی گفت:

- جدی می‌گی، سیوروس؟ دلیلی نداره که پسر بیچاره رو از بازی کوییدیج محروم کنیم. این گربه که با ضربه‌ی دسته جارو به این روز نیفتاده. هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه پاتر مرتکب خلاف شده.

دامبلدور با نگاه موشکافانه به هری خیره شد. با چشم‌های آبی روشنش چنان به هری نگاه می‌کرد گویی او را با اشعه‌ی ایکس می‌کاود. سرانجام قاطعانه گفت:

- سیوروس، تا وقتی که گنااهش ثابت نشده بی‌گناه محسوب می‌شه.

اسنیپ به خشم آمد. فیلیچ نیز از کوره در رفت و با چشم‌های متورمش فریاد کشید:

- گربه‌ی منو خشک کرده‌ن. من باید ببینم که مجازات می‌شن.

دامبلدور صبورانه گفت:

- آرگوس، می‌تونیم معالجه‌ش کنیم. خانم اسپراوت تازگی‌ها مهرگیاه پرورش داده. همین‌که به اندازه‌ی کافی رشد کنی می‌تونیم معجون‌ی درست کنیم که خانم نوریس رو زنده کنه.

لاکهارت مداخله کرد و گفت:

- من خودم این معجونو درست می‌کنم. تا حالا صدبار از این معجون درست کردم. چشم بسته هم می‌تونم شربت نیروبخش مهرگیاه رو درست کنم... اسنیپ با لحن سردی گفت:

- معذرت می‌خوام... مثل این‌که من استاد معجون‌سازی مدرسه‌م. لحظه‌ای سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد و سپس دامبلدور به هری و رون و هرمیون گفت:

- شما می‌تونین برین.

آنها بدون آن‌که بدونند با بیش‌ترین سرعت ممکن از اتاق بیرون رفتند و همین‌که به طبقه‌ی پایین دفتر لاکهارت رسیدند وارد یکی از کلاس‌های خالی شدند و در را پشت سرشان بستند. هری در تاریکی چشم‌هایش را تنگ کرد و به چهره‌های دوستانش نگاه کرد و گفت:

- به نظر شما من باید بهشون می‌گفتم که اون صدا رو شنیده‌م؟

رون با قاطعیت گفت:

- نه نباید می‌گفتی. شنیدن صداهایی که کسی نمی‌تونه بشنوه، حتی توی دنیای جادوگرها نشانه‌ی خوبی نیست.

حالتی که در صدای رون وجود داشت باعث شد هری از او پرسد:

- تو که حرف منو باور می‌کنی، نه؟

رون بلافاصله گفت:

- البته که باور می‌کنم. اما قبول کن که خیلی عجیبه...

هری گفت:

- می‌دونم عجیبه. همه‌ی این ماجرا عجیبه. نوشته‌ی روی اون دیوار چی بود؟

حفره‌ی اسرار باز شده است... این جمله چه معنایی دارد؟
رون آهسته گفت:

- می‌دونی چیه... این نوشته منو یاد یه چیزی میندازه. یادمه یه بار یه نفر داستانی درباره‌ی یه حفره‌ی اسرارآمیز توی هاگوارتز برام تعریف کرد... شاید بیل بوده...

هری گفت:

- فشفشه دیگه چه کوفتیه؟

رون جلوی پوزخندش را گرفت و با این کار مایه‌ی تعجب هری شد و گفت:
- راستش اصلاً خنده‌دار نیست... اما چون پای فیلچ درمیونه خنده‌م گرفت...
به کسانی که توی یه خونواده‌ی جادوگر به دنیا می‌یان ولی هیچ قدرت جادویی ندارند می‌گن فشفشه. یه چیزی درست بر عکس جادوگرهای مشنگ تبار... ولی فشفشه‌ها خیلی عجیب غریبند. اگه فیلچ با استفاده از دوره‌ی افسون همه‌کاره می‌خواد جادوگری رو یاد بگیره حتماً فشفشه‌ست. حالا معلوم می‌شه چرا این قدر از شاگردهای مدرسه متنفره...

رون لبخند رضایتمندانه‌ای زد و ادامه داد:

- برای این که خودش ناکام مونده...

در آن لحظه صدای ساعتی از دور به گوش رسید. هری گفت:

- نصف شب. بهتره قبل از این که اسنیپ بیاد و برای یه چیز دیگه بهمون گیر بده بریم بخوابیم.

تا چند روز بعد تمام مدرسه جز حمله به خانم نوریس هیچ حرف دیگری نداشتند. فیلچ دائم در محل حادثه قدم می‌زد و خاطره‌ی آن شب را زنده نگه می‌داشت گویی انتظار داشت مهاجم به محل حادثه بازگردد. هری او را دیده بود که با استفاده از دستمال سحرآمیز همه‌کاره نوشته‌ی روی دیوار را پاک می‌کرد. اما بی‌فایده بود. تمام حروف مثل قبل روی دیوار سنگی برق می‌زدند. فیلچ در اوقاتی که در صحنه‌ی حادثه نگهبانی نمی‌داد با چشم‌های سرخ در راهروها کمین

می‌کرد و به طور ناگهانی به دانش آموزان بی‌گناه حمله می‌کرد و می‌کوشید به جرم «بلند نفس کشیدن» و «خوشحال بودن» آن‌ها را مجازات کند.

سرنوشت خانم نوریس بی‌اندازه جینی ویزلی را پریشان کرده بود. به گفته‌ی رون او عاشق گربه‌ها بود. رون با حالتی دلجویانه به او گفت:
- تو که اصلاً خانم نوریس رو نمی‌شناختی. راستشو بخوای حالا که نیست همه از شرش راحتند.

لب‌های جینی لرزید و رون برای این که او را از ناراحتی درآورد گفت:
- توی هاگوارتز به ندرت از این اتفاق‌ها می‌فته. همین روزها اون احمقی که این کارو کرده می‌گیرن و از مدرسه میندازنش بیرون. فقط خدا کنه که فرصت داشته باشه و قبل از اخراج شدن فیلچ روهم خشک کنه.
رنگ جینی مثل گچ سفید شد و برای همین رون فوراً گفت:
- شوخی کردم بابا...

این حادثه حتی روی هرمیون نیز تأثیر گذاشته بود. هرمیون در روزهای عادی نیز بیش‌تر اوقاتش را صرف مطالعه می‌کرد اما بعد از آن حمله هرمیون جز مطالعه کار دیگری انجام نمی‌داد. حتی وقتی هری و رون از او می‌پرسیدند چه فکری در سر دارد جواب آن‌ها را نمی‌داد تا این که سرانجام در چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد، از کار او سر در آوردند.

اسنیپ هری را وادار کرده بود که بعد از تمام شدن کلاس معجون‌ها در کلاس بماند و میزها را بسابد. بدین ترتیب هری پس از یک ناهار شتاب زده به طبقه‌ی بالا رفت تا در کتابخانه به رون بپیوندد. در راه جاستین فینچ فلچلی، دانش‌آموز هافلیپای را دید که در کلاس گیاه‌شناسی با آن‌ها هم گروه شده بود. او به سمت هری می‌آمد. همین که هری دهانش را باز کرد که به او سلام کند چشم جاستین به هری افتاد. بلافاصله برگشت و با سرعت درخلاف جهت قبلی حرکت کرد.

هری رون را در انتهای کتابخانه پیدا کرد. او سرگرم اندازه‌گیری تکلیف درس تاریخ جادوگریش بود. پروفیسور بینز از دانش‌آموزان خواسته بود که یک مقاله به طول نود سانتی‌متر درباره‌ی «انجمن جادوگران اروپا در قرون وسطی»

بنویسد. رون طومار دور و درازش را رها کرد و کاغذ پوستی بلافاصله لوله شد آن گاه با خشم و ناراحتی گفت:

- باورم نمی‌شه... هنوز بیست سانتی متر دیگه مونده. مقاله‌ی هرمیون یک متر و چهل سانتی متره. تازه اون ریزریز نوشته.

هری طومار کاغذ پوستی خودش را باز کرد و متر را از دست رون قاپید و پرسید:

- هرمیون کجاست؟

رون به قفسه‌ها اشاره کرد و گفت:

- به جایی اون طرف هاست. دنبال یه کتاب دیگه می‌گرده. مثل این که خیال داره قبل از کریسمس همه‌ی کتاب‌های کتابخونه رو بخونه.

هری به رون گفت که جاستین فینچ فلچلی از روبه روشن شدن با او خوددای کرده است. رون که با خط درشت و خرچنگ قورباغه می‌نوشت که زودتر تکلیفش به اندازه‌ی مطلوب برسد گفت:

- نمی‌دونم برای چی این قدر تحویلش می‌گیری. خیلی آدم احمقیه. یادته چه مزخرفاتی درباره‌ی مهارت لاکهارت می‌گفت...

هرمیون از میان قفسه‌های کتاب بیرون آمد. چهره‌اش آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید و انگار بالاخره تصمیم گرفته بود که با رون و هری صحبت کند. کنار آن‌ها نشست و گفت:

- تمام کتاب‌های تاریخچه‌ی هاگوارتز رو برده‌ن. دو هفته دیگه نوبت من می‌شه. ای کاش کتاب خودمو آورده بودم. می‌خواستم بیارم ولی با وجود کتاب‌های لاکهارت نتونستم اونو جا بدم.

هری گفت:

- حالا برای چی می‌خوای اون کتابو بخونی؟

هرمیون گفت:

- به همون دلیلی که همه دارن اونو می‌خونن. می‌خوام افسانه‌ی حفره‌ی اسرارآمیز رو بخونم.

هری بلافاصله پرسید:

- درباره‌ی چی هست؟

- درباره‌ی حفره‌ی اسرارآمیزه دیگه. منم همین قدر می‌دونم. توی هیچ کتاب دیگه‌ای درباره‌ی این قضیه چیزی پیدا نکردم.

رون به ساعتش نگاهی انداخت و عاجزانه به هرمیون گفت:

- هرمیون، بگذار یه نگاهی به مقاله‌ت بندازم.

قیافه‌ی هرمیون ناگهان جدی شد و گفت:

- نمی‌دم. ده روز وقت داشتی. می‌خواستی توی این ده روز مقاله‌ت تموم کنی.

- بده دیگه، فقط پنج سانتی‌متر دیگه مونده.

زنگ خورد. رون و هرمیون در حال بگومگو به کلاس تاریخ جادوگری رفتند.

درس تاریخ جادوگری خسته‌کننده‌ترین موضوع درسی آن‌ها بود. پروفسور بینز که این درس را تدریس می‌کرد تنها روحی بود که در مدرسه درس می‌داد. هیجان‌انگیزترین رویداد در کلاس‌های او این بود که از میان تخته سیاه وارد کلاس می‌شد. او روح کهنسال و پیری بود که می‌گفتند متوجه مرگ خود نشده است. یک روز صبح که می‌خواست برای تدریس سرکلاس برود بدنش روی یک صندلی راحتی جلوی آتش بخاری در اتاق اساتید ماند و روحش سرکلاس حاضر شد. از آن روز به بعد هیچ تغییری در برنامه‌ی روزانه‌ی او پیش نیامده بود.

آن روز نیز مثل همیشه خسته‌کننده و ملال‌آور بود. پروفسور بینز دفتر یادداشتش را باز کرد و با صدای یکنواخت و خسته‌کننده‌اش مانند صدای یک جاروبرقی کهنه شروع به خواندن کرد. به زودی همه‌ی دانش‌آموزان کلاس دچار رخوت و خواب‌آلودگی شدند. گاه و بی‌گاه به خود می‌آمدند و تاریخ یا نام مهمی را یادداشت می‌کردند و سپس دوباره چرت می‌زدند. نیم ساعت صدای یکنواخت پروفسور بینز را شنیده بودند که اتفاقی افتاد که پیش از آن سابقه نداشت. هرمیون دستش را بالا برد. پروفسور بینز در میانه‌ی سخنرانی طولانی و ملال‌انگیزش

پیرامون قرارداد بین المللی جادوگرها در سال ۱۲۸۹ چشمش به هرمیون افتاد و شگفت زده شد. او گفت:

- دوشیزه...؟

هرمیون با صدای رسا گفت:

- اسمم گرنجره، پروفیسور. می خواستم از تون خواهش کنم که درباره ی حفره ی اسرارآمیز برامون صحبت کنین.

دین توماس که با دهان باز از پنجره به بیرون خیره مانده بود از خلصه درآمد و از پنجره چشم برداشت. لاوندر براون ناگهان سرش را از روی دستش بلند کرد و آرنج نیل روی میز لیز خورد. پروفیسور بینز چند بار پلک زد و با صدای گرفته اش خس خس کنان گفت:

- درس ما تاریخ جادوگریه. دوشیزه گرنجر، من با حقایق سروکار دارم نه با افسانه ها و اسطوره ها.

پروفیسور بینز با صدایی شبیه به کشیده شدن گچ روی تخته صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- در سپتامبر همان سال یک نهاد وابسته به جادوگرهای ساردینیایی...

پروفیسور بینز به لکنت افتاد و حرفش را قطع کرد. هرمیون دوباره دستش را بالا برده بود. پروفیسور بینز گفت:

- بله، دوشیزه گرانث؟

- خواهش می کنم استاد، مگه همیشه افسانه ها از واقعیات ریشه نمی گیرن؟ پروفیسور بینز با چنان حیرتی به هرمیون نگاه می کرد که هری دانست چه در زمان حیات چه پس از مرگش هیچ دانش آموزی مثل هرمیون به میان حرف او نپریده است. پروفیسور بینز طوری به هرمیون خیره شده بود گویی پیش از آن هیچ دانش آموزی را به درستی ندیده است. او آهسته گفت:

- خوب، راستش این موضوع قابل بحثه. اما افسانه ای که شما بهش اشاره کردین یک داستان هیجان انگیز و در عین حال پوچ و مسخره ست...

در آن لحظه همه ی کلاس با اشتیاق به حرف پروفیسور بینز گوش می دادند. او

به تک‌تک دانش‌آموزان که با دقت به او نگاه می‌کردند نظری انداخت. هری مطمئن بود که او شیفته‌ی این همه توجه شده است. دست آخر پروفیسور بینز آهسته گفت:

- بسیار خوب... بگذارین ببینم... حفره‌ی اسرارآمیز... همون طور که می‌دونین هاگوارتز بیش از هزار سال پیش تأسیس شده... تاریخ دقیقش نامشخصه... چهار نفر از برجسته‌ترین جادوگرها و ساحره‌های آن دوران هاگوارتز رو تأسیس کردند. اسم این چهار شخصیت سرشناس گودریک^۱ اگریفندور، هلگا^۲ هافلپاف، رونا^۳ ریونکلا و سالازار^۴ اسلایترین بود و چهار گروه مدرسه‌رو به افتخار اونا نامگذاری کرده‌ن. اونا به کمک هم دور از چشم کنجکاو مشنگ‌ها این قلعه‌رو ساختند. آخه در اون دوران مردم عادی از سحر و جادو وحشت داشتند و جادوگرها و ساحره‌هارو آزار و اذیت می‌کردند. پروفیسور بینز اندکی درنگ کرد و با چشم‌های متورم و تارش کلاس را از نظر گذراند و ادامه داد:

- چندین سال پی‌درپی بنیانگذاران مدرسه در صلح و صفا با هم همکاری کردند. اونا به دنبال بچه‌هایی می‌گشتند که آثار و نشانه‌ای از سحر و جادو رو وجودشون بود و اونا رو به قلعه می‌آوردن که به تحصیل در زمینه‌ی سحر و جادو بپردازند. اما کم‌کم بین اونا اختلاف پیش اومد. اسلایترین معتقد بود که باید در انتخاب دانش‌آموزها وسواس و دقت بیش‌تری به خرج بدن. اون عقیده داشت که علم و دانش سحرآمیز باید بین خانواده‌ی جادوگرهای اصیل باقی بمونه. اون دلش نمی‌خواست دانش‌آموزان مشنگ تبار به هاگوارتز راه پیداکنن چون عقیده داشت که اونا قابل اعتماد نیستن. بعد از مدتی اختلاف نظر میان اسلایترین و اگریفندور بالاگرفت و اسلایترین از مدرسه رفت. پروفیسور بینز دوباره مکث کرد و لب‌هایش را جمع کرد. در آن حالت درست

1 - Godric

2 - Helga

3 - Rowena

4 - Salazar

مثل یک لاک پشت پیر و پرچین و چروک شده بود. او گفت:

- منابع مستند تاریخی تا همین جای واقع رو تأیید می‌کنه. اما افسانه‌ی شگفت‌انگیز حفره‌ی اسرارآمیز این حقایق مسلم رو تحت الشعاع قرار داده. بر طبق این افسانه اسلایترین یک مکان مخفی در این قلعه ساخته که هیچ کس نمی‌تونه وارد اون جا بشه جز نواده‌ی حقیقی اسلایترین. نواده‌ی اسلایترین تنها کسیه که می‌تونه در حفره‌ی اسرار رو باز کنه و موجود وحشت‌انگیز درون اون رو آزاد کنه و به کمک اون موجود مدرسه رو از وجود تمام کسانی که لایق آموزش دانش سحر و جادو نیستن پاک بکنه.

در پایان داستان همه ساکت بودند اما این سکوت بارخوت و سستی همیشگی کلاس‌های پروفیسور بینز فرق داشت. همه با شور و شوق خاصی به او نگاه می‌کردند و امیدوار بودند به صحبت‌هایش ادامه بدهد. پروفیسور بینز که اندکی آزرده به نظر می‌رسید گفت:

- اما این داستان دروغ محضه. طبیعتاً برای پیدا کردن چنین محلی جادوگرها و ساحره‌های فرهیخته بارها و بارها مدرسه رو بازرسی کرده‌ن. اما چنین چیزی وجود خارجی نداره. این افسانه رو برای ترسوندن افراد زودبآور و ساده لوح سرهم کرده‌ن.

دست هرمیون دوباره بالا رفت و پرسید:

- استاد می‌شه بگین منظور تون از موجود وحشت‌انگیز حفره چیه؟

پروفیسور بینز با صدای زیر و گرفته‌اش گفت:

- می‌گن یه جور هیولا توی حفره‌ی اسرارآمیزه که فقط نواده‌ی اسلایترین می‌تونه اونو مهار کنه.

دانش‌آموزان با ترس و هراس به هم نگاه کردند. پروفیسور بینز یادداشت‌هایش را زیرورو کرد و گفت:

- بهتون که گفتم... چنین حفره‌ای اصلاً وجود نداره.

سیموس فینیگان گفت:

- اما استاد اگر فقط نواده‌ی اسلایترین می‌تونه حفره‌ی اسرارآمیز رو باز کنه

معلومه که حتی جادوگرهای دانشمند هم نمی‌تونن اونو پیداکنن، درسته؟
پروفسور بینز با حالتی خشمگین و آزرده گفت:

- همه‌ی این حرف‌ها چرنده، او فلا هرتی. وقتی چندین نسل پی‌درپی از مدیران هاگوارتز نتونستن چنین چیزی رو پیداکنن...

پروتی پتیل^۱ با صدای زیر و بلندی گفت:

- ولی پروفسور، شاید در حفره با استفاده از جادوی سیاه باز می‌شه...

پروفسور بینز با بدخلقی گفت:

- دوشیزه پنی فدر، وقتی به جادوگر از جادوی سیاه استفاده نمی‌کنه معنیش این نیست که نمی‌تونه این کارو بکنه. قبلاً هم گفتم... وقتی جادوگرهایی مثل دامبلدور...

دین توماس گفت:

- شاید حتماً باید از نسل اسلایترین باشه برای همین دامبلدور نتونسته...

اما پروفسور بینز که دیگر کلافه شده بود با قاطعیت گفت:

- دیگه کافیه. این به اسطوره‌س! وجود خارجی نداره! هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اسلایترین چیزی در این مدرسه ساخته. اون حتی یک انبار مخصوص جارو هم نساخته چه برسه به چنین حفره‌ی اسرارآمیزی! ای کاش این افسانه‌ی مسخره‌رو براتون تعریف نکرده بودم! خب دیگه، بهتره برگردیم به تاریخ... و حقایق مسلم و باورکردنی و اثبات‌پذیر.

* * *

بعد از کلاس تاریخ جادوگری هری و رون و هرمیون در راهروهای شلوغ و پرازدهام می‌کوشیدند راه باز کنند و قبل از صرف شام وسایلشان را در اتاقشان بگذارند.

رون گفت:

- می‌دونستم سالازار اسلایترین به آدم عوضی و خل و چله. اما هیچ

نمی‌دونستم که این قضیه‌ی اصالت و اصیل‌زادگی رو اون شروع کرده. اگه پول هم به من می‌دادن حاضر نبودم توی گروه اسلایترین باشم. به خدا اگه کلاه گروه‌بندی منو توی گروه اسلایترین انداخته بود سوار قطار می‌شدم و یگراست برمی‌گشتم خونه...

هرمیون با حرارت خاصی سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد اما هری چیزی نگفت. قلبش ناگهان در سینه فروریخته بود.

هری هرگز به رون و هرمیون نگفته بود که کلاه گروه‌بندی اصرار داشته او را در گروه اسلایترین بیندازد. انگار همین دیروز بود. همه چیز را به روشنی به یاد داشت. پارسال وقتی کلاه را روی سرش گذاشت صدای ضعیفی در گوشش زمزمه کرد:

- تو می‌تونی آدم سرشناس و بزرگی بشی... استعدادشو داری. مطمئن باش که اسلایترین به تو کمک می‌کنه تا به شهرت و بزرگی برسی...
اما هری که شنیده بود اکثر جادوگرهایی که به دنیای سیاه رفتند از گروه اسلایترین بوده‌اند با درماندگی با خود گفته بود:
- نگو اسلایترین، نگو اسلایترین!
آن‌گاه کلاه گفته بود:

- حالا که این قدر مطمئنی بهتره بری توی گریفندور...
همان طور که در شلوغی راهرو از مسیرشان منحرف می‌شدند از کنار کالین کریوی گذشتند که گفت:

- سلام هری!

هری بی‌اختیار گفت:

- سلام کالین.

- هری... هری... یه پسره توی کلاس مون گفت که تو...

اما کالین کریوی چنان ریزنقش و کوچک اندام بود که در مقابل سیل جمعیتی که به سوی سرسرای بزرگ سرازیر بودند نتوانست مقاومت کند و با صدای جیرجیرمانندش از دور گفت:

- فعلاً خداحافظ هری!

آن گاه در جمعیت گم شد. هرمیون که تعجب کرده بود گفت:

- یعنی پسری که توی کلاسشونه از تو چی گفته؟

هری به یاد رفتار جاستین فینچ فلیچلی هنگام صرف ناهار افتاد و قلبش دوباره در سینه فرو ریخت و در جواب هرمیون گفت:

- حتماً گفته من نواده‌ی اسلایترینم.

رون با انزجار گفت:

- بچه‌های این جا هرچی بشنوند باور می‌کنن.

کم‌کم راهرو خلوت شد و آن‌هایی در درس توانستند از پلکان بعدی بالا بروند.

رون از هرمیون پرسید:

- به نظر تو واقعاً حفره‌ی اسرارآمیز وجود داره؟

هرمیون اخم کرد و گفت:

- نمی‌دونم. دامبلدور نتوانست خانم نوریس رو معالجه کنه... برای همین که

فکر می‌کنم اون‌ی که به گربه‌ی بیچاره حمله کرده انسان نیست.

همان طور که صبحت می‌کردند متوجه شدند که به محل وقوع حادثه

رسیده‌اند. همان جا ایستادند و نگاهی به اطرافشان انداختند. همه چیز درست مانند

شب وقوع حمله بود فقط جای جسد بی‌جان گربه خالی بود و در عوض یک

صندلی جلوی دیواری بود که روی آن نوشته بود: «حفره‌ی اسرار باز شده است.»

رون زیر لب گفت:

- فیلچ همیشه این جا نگهبانی می‌ده.

به یکدیگر نگاهی انداختند. راهرو خلوت بود. هری کیفش را روی میز

انداخت و چهار دست و پا روی زمین زانو زد تا شاید سرنخی پیدا کند و گفت:

- بهتره یه سروگوشی آب بدیم. ضرری نداره... این جا و اون جا... جای

سوختگی مونده...

هرمیون گفت:

- بیا این جا رو ببین... مسخره‌ست...

هری برخاست و به سمت پنجره‌ی کنار دیواری رفت که پیغام بر روی آن نوشته بود. هر میون به بالاترین شیشه‌ی پنجره اشاره می‌کرد. حدود بیست عنکبوت می‌کوشیدند از شکاف باریک کنار شیشه عبور کنند و یک رشته‌ی بلند و باریک نقره‌ای رنگ مثل طنابی آویزان بود گویی همه از همان رشته بالا رفته بودند و حالا با عجله می‌خواستند از آن جا خارج شوند. هر میون با تعجب گفت:

- تا حالا دیده بودی عنکبوت‌ها چنین کاری بکنند؟

هری گفت:

- نه. تو چی، رون؟ رون؟

هری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. رون عقب ایستاده بود و به نظر می‌رسید می‌کوشد جلوی حالت تهوعش را بگیرد. هری گفت:

- چی شده؟

رون با حالتی عصبی گفت:

- من... از عنکبوت... بدم میاد.

هر میون با تعجب به رون نگاه کرد و گفت:

- جدی می‌گی؟ من اصلاً نمی‌دونستم. تو که بارها توی معجون سازی از عنکبوت استفاده کردی!

رون که نگاهش را از پنجره می‌دزدید گفت:

- از عنکبوت مرده بدم نمی‌یاد... از تکون خوردن پاهایش چندشم می‌شه...

هر میون کرکر خندید. رون با قیافه‌ای جدی گفت:

- خنده نداره. می‌خواهی علتشو بدونی؟ برای این که وقتی سه سالم بود فرد خرس عروسکیمو به یه عنکبوت سیاه و گنده تبدیل کرد چون من جاروی اسباب بازیشو شکسته بودم. اگه تو هم جای من بودی و یکهو عروسکت پاهای زبر و سیاه در می‌آورد...

رون حرفش را نیمه تمام گذاشت و برخورد لرزید. هر میون آشکارا می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. هری برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- یادتونه روی زمین چه قدر آب جمع شده بود؟ اون همه آب از کجا اومده

بود؟ یه نفر زمینو خشک و تمیز کرده.

رون که حالش بهتر شده بود چند قدم جلو رفت و از کنار صندلی فیلیچ گذشت و گفت:

- همین جاها بود... درست جلوی این در.

رون دستش را به طرف دستگیره‌ی برنجی در برد اما بلافاصله طوری دستش را کشید انگار دستش سوخته بود. هری گفت:

- چی شد؟

رون گفت:

- نمی‌شه بریم تو. این دستشویی دخترهاست.

هرمیون از جایش بلند شد و جلو آمد و گفت:

- رون، هیچ کس اون جا نیست. این جا پاتوق میرتل گریانه. بیا... بریم یه نگاهی بندازیم.

هرمیون تابلوی بزرگی را که روی آن نوشته بود «دستشویی خراب است» نادیده گرفت و در را باز کرد.

آن جا دلگیرترین و بدترین توالتی بود که هری در عمرش دیده بود. زیر یک آینه‌ی ترک خورده‌ی کثیف و پر از لکه‌ی بزرگ یک ردیف دستشویی سنگی ترک خورده و شکسته به چشم می‌خورد. زمین خیس بود و نور ضعیف ته شمع‌های متعددی را منعکس می‌کرد. شمع‌ها کوتاه شده و به پایه‌ی شمعدان‌ها رسیده بودند. درهای چوبی توالت‌ها پوسته پوسته و پر از خراش بود. یکی از درها از لولایش آویخته بود.

هرمیون دستش را به لیش گذاشت و به آن‌ها اشاره کرد که ساکت باشند آن‌گاه آهسته به طرف آخرین توالت رفت. وقتی به آن نزدیک شد گفت:

- سلام، میرتل چه طوری؟

هری و رون جلو رفتند که نگاهی بیندازند. میرتل گریان بالای محفظه‌ی آب توالت در هوا شناور بود و لکه‌ی روی چانه‌اش را پاک می‌کرد. همین که چشمش به هری و رون افتاد گفت:

- این جا توالت دخترهاست. اینجا که دختر نیستن.

هرمیون گفت:

- آره، درسته. من فقط می خواستم بهشون نشون بدم که این جا... چه قدر... چه

قدر... قشنگه...

میرتل با حرکت دست به آینه‌ی کثیف و زمین خیس اشاره کرد و سری تکان

داد. هری با حرکت لب به هرمیون گفت:

- ازش پرس اون شب چیزی ندیده.

میرتل به هری نگاه کرد و گفت:

- چپی داری می گئی؟

هری بلافاصله گفت:

- هیچی. می خواستیم پرسیم...

میرتل با صدای بغض آلود گفت:

- ای کاش مردم این قدر پشت سر من بدنمی گفتن! درسته که من مرده‌م ولی

منم احساسات دارم.

هرمیون گفت:

- میرتل هیچ کس نمی‌خواد تو رو ناراحت کنه. هری فقط...

میرتل ناله‌ای کرد و گفت:

- هیچ کس نمی‌خواد منو ناراحت کنه! زندگی من جز فلاکت و بدبختی در این

جا هیچ نتیجه‌ی دیگه‌ای نداشت... ولی مردم باز هم دست از سرم برنمی‌دارن.

میان این جا که مرگمو هم خراب کنن!

هرمیون تندتند گفت:

- ما فقط می‌خواستیم ازت پرسیم این چند وقته چیز عجیب و غیرعادی

ندیدی؟ آخه می‌دونی چیه؟ شب هالووین درست بیرون در این توالت به یه گربه

حمله کرده‌ن.

هری گفت:

- اون شب کسی رو این اطراف ندیدی؟

میرتل با ناراحتی گفت:

- توجه نکردم. بدعق حالمو گرفت منم او مدم این جا که خودمو بکشم. اما بعد یادم او مد که من... که من...
رون جمله‌اش را تمام کرد و گفت:
- قبلاً مردی.

بغض میرتل ترکید. ناله‌ی دردناکی کرد و در هوا بالا رفت و بعد واژگون شد و با سر به داخل چاه توالت شیرجه زد و ناپدید شد. با این کار آب به سر و روی آن‌ها پاشید. از صدای هق‌هق خفه‌اش معلوم بود که جایی در حوالی زانوپی لوله آرام گرفته است.

هری و رون دهانشان باز مانده بود اما هر میون با حالتی درمانده شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- اگه راستشو بخواین امروز میرتل خیلی خوش اخلاق بود. خب... دیگه بریم.

هری هنوز در را به روی هق‌هق آمیخته به غل‌غل میرتل بسته بود که صدای فریادی هر سه‌ی آن‌ها را از جا پراند.
- رون!

پرسی ویزلی بالای پله‌ها خشکش زده بود. مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشدش از دور برق می‌زد. او با نفس بند آمده گفت:

- این توالت دخترهاست. شما اون جا...

رون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- فقط به نگاهی انداختیم. دنبال سرنخ می‌گشتیم...

پرسی با قیافه‌ای خشمگین بادی به غبغب انداخت و هری را به یاد خانم ویزلی انداخت. سپس با گام‌های بلند خود را به آن‌ها رساند که شخصاً آن‌ها را از آن جا دور کند و گفت:

- از... این جا... دور... بشین. نمی‌فهمین این کار چه معنایی داره؟ دوباره موقعی که همه دارن شام می‌خورن برگشتین این جا؟

رون با حرارت خاصی جلوی پرسی ایستاد و به او چشم غره‌ای رفت و گفت:
- این جا بودن ما چه اشکالی داره؟ ببین، پرسی، ما اصلاً دستمون به اون گربه
نرسیده!

پرسی قاطعانه گفت:

- اتفاقاً منم به جینی همینو گفتم. ولی اون همه ش نگرانه که شما اخراج بشین.
تا حالا ندیده بودم این قدر ناراحت باشه. دائم داره گریه می‌کنه. لااقل به فکر اون
باش. بعد از این اتفاق سال اولی‌ها خیلی می‌ترسن...

رون که حتی گوش‌هایش نیز سرخ شده بود گفت:
- بیخودی سنگ جینی رو به سینه زن. تو فقط نگرانی که مبادا من به موقعیت
تو لطمه بزنم و شانس سرپرست شدن رو از دست بدی.

پرسی بدون معطلی به مدالش اشاره کرد و گفت:
- پنج امتیاز از گریفندور کم می‌شه. امیدوارم این برات درس خوبی باشه! اگه
یه بار دیگه ببینم کار آگاه بازی در آوردی برای مامان می‌نویسم!
آن‌گاه با گام‌های بلند از آن جا دور شد. پشت گردنش به قرمزی گوش‌های
رون شده بود.

آن شب هری، رون و هرمیون در سالن عمومی گریفندور صندلی‌هایی را
انتخاب کردند که هر چه دورتر از پرسی باشند. رون هنوز ناراحت و پکر بود. و
پشت سر هم روی تکلیف درس وردهای جادویی‌اش مرکب می‌ریخت. وقتی با
حواس پرتی چوبدستیش را برداشت که لکه را پاک کند چوبدستیش کاغذ پوستی
را آتش زد. رون که کم مانده بود مثل کاغذ پوستیش دود از سرش بلند شود با
عصبانیت کتاب افسون‌های ویژه‌ی سال دوم را محکم بست. هری در کمال
تعجب فهمید که هرمیون از ماجرای حمله‌ی آن شب دست برنداشته است زیرا با
صدای آهسته چنان که انگار دنباله‌ی بحث قبلی را ادامه می‌دهد گفت:
- کار کی می‌تونه باشه؟ کی دلش می‌خواد همه‌ی فشفشه‌ها و مشنگ زاده‌ها از
هاگوارتز اخراج بشن؟

رون خود را به گیجی زد و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

- بگذار فکر کنم... از بین کسانی که می‌شناسیم کی با مشنگ زاده‌ها لجه؟
رون به هرمیون نگاه کرد و هرمیون ناباورانه به او نگاهی کرد و گفت:
- اگه منظورت مالفویه...
رون گفت:

- معلومه که منظورم مالفویه. خودت که شنیدی چی گفت: «گنده‌زاده‌ها،
دفعه‌ی بعد نوبت شماست!» کافیه‌ی یه نگاهی به قیافه‌ی بد ذات و مودیش
بندازی تا بفهمی که کار اونه...

هرمیون با شک و دودلی گفت:

- یعنی مالفوی نواده‌ی اسلاتیرینه؟

هری نیز کتاب‌هایش را بست و گفت:

- راست می‌گه... همه‌ی خانواده‌ی مالفوی توی گروه اسلاتیرین بودن همیشه
داره پز همینو می‌ده. هیچ بعید نیست از نسل اسلاتیرین باشن. پدرش خیلی شیطان
صفته بهش می‌یاد از نسل اسلاتیرین باشه...
رون گفت:

- ممکنه قرن‌های متوالی کلید حفزه‌ی اسرارآمیز توی خانواده‌شون نسل به
نسل منتقل شده باشه.

هرمیون مجتاطانه گفت:

- خب آره... ممکنه.

هری که چهره‌اش درهم رفته بود گفت:

- ولی چه طوری می‌شه اینو ثابت کرد؟

هرمیون فوراً نگاهی به پرس‌ی که در آن سوی سالن بود انداخت و با صدایی
آهسته‌تر از قبل گفت:

- ممکنه یه راهی وجود داشته باشه... البته خیلی مشکله. خطرناکم هست...
خیلی هم خطرناکه. مجبوریم حدود پنجاه تا از قوانین مدرسه روزیر پا بگذاریم.
رون که رنجیده بود گفت:

- اگه تا یه ماه دیگه تصمیم‌تو گرفتی که ما رو در جریان بگذاری حتماً بهمون

بگو که این چه راهیه، باشه؟

هرمیون با خونسردی گفت:

- باشه. تنها کاری که باید بکنیم اینه که به سالن عمومی گروه اسلایترین بریم و از مالفوی چند تا سؤال بکنیم. البته اون نباید بفهمه که ما داریم ازش سؤال می‌کنیم.

رون زد زیر خنده و هری گفت:

- این که محاله.

هرمیون گفت:

- نه محال نیست. تنها چیزی که لازم داریم یه جور معجون مرکب پیچیده‌ست.

هری و رون با هم گفتند:

- اون دیگه چیه؟

- همون معجونی که اسنیپ چند هفته پیش می‌گفت...

رون زیر لب گفت:

- فکر کردی ما بی‌کاریم که سر کلاس به حرف‌های اسنیپ گوش بدیم؟

- معجونیه که آدمو به شکل یکی دیگه در می‌یاره. فکر شو بکنین! ما می‌تونیم خودمونو به شکل سه تا از بچه‌های اسلایترین دربیاریم. اون وقت هرچی از مالفوی پرسیم بهمون جواب می‌ده. احتمالاً همین الان توی سالن عمومی اسلایترین معرکه گرفته. حیف که ما اون جا نیستیم که بشنویم.

رون اخم کرد و گفت:

- این معجون مرکب یه ذره به نظرم مشکوکه. اگه تا ابد به شکل بچه‌های اسلایترین بمونیم چی؟

هرمیون بی‌صبرانه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- نه بابا، بعد از یه مدت اثرش می‌ره. اما تهیه‌ی دستور عملش ممکنه مشکل باشه. اسنیپ می‌گفت طرز تهیه‌ش توی کتابیه به اسم قوی‌ترین معجون‌ها که به احتمال زیاد توی قسمت کتاب‌های ممنوع کتابخونه‌ست.

دسترسی به کتاب‌های ممنوع کتابخانه یک‌ک راه بیش‌تر نداشت، باید مجوز امضاء شده‌ی یکی از اساتید را ارائه می‌دادند. رون گفت:

- ولی آخه به چه بهانه‌ای می‌شه اون کتابو از کتابخونه بگیریم؟
هرمیون گفت:

- به نظر من اگه وانمود کنیم که از نظریه‌ش خوشمون اومده شاید موفق بشیم...
رون گفت:

- نه بابا! هیچ استادی گول نمی‌خوره. اونا خیلی سختگیرند...

توپ بازدارنده‌ی دغل

پروفسور لاکهارت بعد از واقعه‌ی مصیبت بار جن‌های کوتوله دیگر موجودات زنده را به کلاس نیاورد. از آن به بعد کتاب‌هایش را برای دانش‌آموزان می‌خواند و گاهی اوقات بعضی از قسمت‌های جذاب آن را برایشان اجرا می‌کرد. او برای بازسازی این صحنه‌ها همیشه از هری استفاده می‌کرد. تا آن روز هری مجبور شده بود نقش یک روستایی ترانسیلوانیایی ساده‌دل را بازی کند که لاکهارت او را از شر طلسم چرندگویی نجات داده بود. نقش یک یتی را بازی کرده بود که روی سرش یخ و برف داشت و نقش خون‌آشامی را بازی کرده بود که بعد از مبارزه با لاکهارت قادر نبود غیر از کاهو چیز دیگری بخورد.

آن روز در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه لاکهارت به زور هری را به جلوی کلاس برده بود تا این بار نقش یک گرگینه را بازی کند. اگر هری دلیل موجهی برای خشنود کردن لاکهارت نداشت از این کار خودداری می‌کرد. لاکهارت می‌گفت:

«هری یه غرش بلند و خوب بکن... آهان، خوبه... باور تون نمی‌شه...، بعدش این جوری بهش حمله کردم و محکم زدمش زمین... بعد با یه دست اونو نگه داشتم و با دست دیگه‌م چوبدستیمو به طرف گلوش گرفتم... بعدش همه‌ی نیرومو جمع

کردم و افسون پیچیده‌ی انسان نما رو اجرا کردم... اون زوزه‌ی رقت انگیزی کشید... زودباش هری... بلندتر... خوبه... موهای بدنش ناپدید شد... دندون‌های نیش بلندش کوتاه شد و دوباره به شکل انسان دراومد. کار ساده‌ای بود ولی خیلی به دردم خورد. با این کار اهالی یه روستای دیگه تا آخر عمر منو فراموش نمی‌کنند چون من قهرمانی بودم که اونارو از وحشت ماهیانه‌ی حمله‌ی یک گرگینه نجات دادم.

زنگ خورد و لاکهارت از جایش برخاست و گفت:

- برای جلسه‌ی بعد درباره‌ی پیروزی من در جنگ با گرگینه‌ای به نام واگاواگا یه شعر بگین. سراینده‌ی بهترین شعر یک نسخه امضا شده از کتاب من سحرآمیز جایزه می‌گیره!

دانش‌آموزان یکی‌یکی از کلاس خارج می‌شدند. هری به ته کلاس برگشت. رون و هرمیون در آن جا منتظرش بودند. هری زیر لب گفت:

- آماده‌این؟

هرمیون با حالتی عصبی گفت:

- صبر کن بگذار همه از کلاس برن بیرون، حالا خوب شد...

هرمیون به میز لاکهارت نزدیک شد. یک کاغذ در دستش بود و هری و رون کنارش ایستاده بودند. هرمیون که به تته پته افتاده بود گفت:

- ا...! پروفسور لاکهارت؟ می‌شه... می‌شه من این کتابو از کتابخونه بگیرم؟ برای مطالعه‌ی اضافی...

کاغذ را جلوی لاکهارت نگه داشت. دستش کمی می‌لرزید. هرمیون ادامه داد:

- آخه می‌دونین، این کتاب توی قسمت کتاب‌های ممنوعه. برای همین یکی از استادها باید این کاغذرو امضا کنه تا من بتونم این کتاب رو بگیرم. مطمئنم که این کتاب بهم کمک می‌کنه اون چیزهایی رو که شما توی کتاب گشت‌وگذار با غول‌ها درباره‌ی زهرهای آهسته و پیوسته نوشتین بفهمم.

لاکهارت کاغذ را از دست هرمیون گرفت و لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- کتاب گشت و گذار با غول‌ها... این کتابو از همه‌ی کتاب‌هام بیش‌تر دوست دارم... از خوندنش لذت بردی؟

هرمیون با شور و شوق گفت:

- بله، خیلی زیاد. خیلی جالب بود... مخصوصاً وقتی اون آخری رو با چای صاف کن به دام انداختین...

لاکهارت صمیمانه گفت:

- مطمئنم که هیچ کس با مطالعه‌ی اضافی بهترین دانش‌آموز مدرسه مخالفت نمی‌کنه.

لاکهارت قلم پرطاووسی از جیبش در آورد و به اشتباه حالت قیافه‌ی دلزده‌ی رون را نشانه‌ی علاقه‌ی او پنداشت و گفت:

- قشنگه، نه؟ از این فقط برای امضا کردن استفاده می‌کنم.

سپس کاغذ را امضا کرد و به دست هرمیون داد. وقتی هرمیون با عجله کاغذ را تا می‌کرد و در کیفش می‌گذاشت لاکهارت به هری گفت:

- فردا اولین مسابقه‌ی کوییدیچ در سال جدید برگزار می‌شه، نه؟ تیم گریفندور با تیم اسلایترین مسابقه می‌ده، شنیده‌م بازیکن به درد بخوری هستی. منم بازیکن جستجوگر بودم. ازم دعوت کردن که توی تیم ملی بازی کنم اما من ترجیح دادم زندگیمو وقف ریشه کن کردن نیروهای سیاه و شیطانی بکنم. با این حال هر وقت دیدی احتیاج به یه مربی خصوصی داری بدون رودرواسی به من بگو. خوشحال می‌شم که فوت و فن این بازی رو به بازیکنان ناشی یاد بدم...

هری پوزخندش را در گلو خفه کرد و با عجله به دنبال رون و هرمیون شتافت. وقتی هر سه امضای او را واری می‌کردند هری گفت:

- باورم نمی‌شه! اون اصلاً به اسم کتاب نگاه هم نکرد!
رون گفت:

- آخه خیلی ابله و کودنه. ولی چه اهمیتی داره؟ ما که به خواسته‌مون رسیدیم. همان طور که به حالت دو به سمت کتابخانه می‌رفتند هرمیون با صدای جیغ ماندی گفت:

- اون هیچم ابله و کودن نیست.

- چیه، چون گفت بهترین شاگرد مدرسه‌ای ازش طرفداری می‌کنی...

همین که به داخل کتابخانه‌ی آرام و بی‌صدا قدم گذاشتند صدایشان را پایین آوردند. خانم پینس^۱، کتابدار کتابخانه زن لاغر اندام و بدخلقی بود. شبیه لاشخوری بود که دچار سوء تغذیه شده باشد. وقتی نام کتاب را به او گفتند سعی کرد کاغذ را از دست هرمیون بگیرد و با سوء ظن تکرار کرد:

- قوی‌ترین معجون‌ها؟

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

- اگه ممکنه کاغذ رو بهم پس بدین.

رون به زور کاغذ را از دست هرمیون درآورد و به دست خانم پینس داد و گفت:

- بس کن هرمیون. یه امضای دیگه ازش می‌گیریم. لاکهارت همیشه آماده‌ی امضا کرده.

خانم پینس کاغذ را به سمت نور گرفت تا مطمئن شود امضای آن جعلی نیست. سپس با وقار خاصی به سمت قفسه‌های بالایی رفت و پس از چند دقیقه با کتاب بزرگ و کپک زده‌ای برگشت. هرمیون با دقت آن را در کیفش گذاشت و هر سه در حالی که می‌کوشیدند قیافه‌شان گناهکار به نظر نرسد و زیاد با عجله حرکت نکنند از کتابخانه خارج شدند.

پنج دقیقه‌ی بعد آن‌ها دوباره در دستشویی خراب میرتل گریان بودند. هرمیون رون را که به شدت با رفتن به آن جا مخالف بود متقاعد کرد که هیچ کس به آن جا نخواهد آمد و آن‌ها می‌توانند با خیال راحت به مطالعه‌ی کتاب بپردازند. میرتل گریان در توالست خودش با صدای بلند گریه و زاری می‌کرد اما نه آن‌ها به او توجه داشتند نه او به آن‌ها.

هرمیون با دقت خاصی کتاب قوی‌ترین معجون‌ها را باز کرد و هر سه به

صفحات نمدار و پر از لک کتاب نگاه کردند. با یک نگاه فهمیدند که چرا آن کتاب را در قسمت ممنوع کتابخانه نگهداری می‌کنند. بعضی از معجون‌ها تأثیرهای هولناکی بر جای می‌گذاشتند و تصاویر ناخوشایندی در صفحات کتاب به چشم می‌خورد. یکی از آن‌ها تصویر مردی بود که به نظر می‌رسید پشت و رو شده است. تصویر دیگری ساحره‌ای را نشان می‌داد که چندین دست از سرش جوانه زده بود.

وقتی هرمیون صفحه‌ی مربوط به معجون مرکب پیچیده را پیدا کرد با شور و هیجان گفت:
- ایناهاش!

آن بخش با تصاویر کسانی که در حال تبدیل شدن به اشخاص دیگری بودند آراسته شده بود. هری امیدوار بود درد و عذابی که در چهره‌ی آن‌ها پدیدار بود زاییده‌ی تخیلات نقاش آن تصاویر باشد.

هنگامی که طرز تهیه‌ی معجون را می‌خواندند هرمیون گفت:

- این پیچیده‌ترین معجونیه که تا حالا دیده‌م... حشره‌ی تور بال، زالو، برگ توتون و علف هفت‌بند رو می‌شه راحت تهیه کرد. توی انبار دانش آموزان هست. می‌تونیم از اون جا برداریم... وای... نگاه کنین پودر شاخ اسب دوشاخ... اینو نمی‌دونم از کجا باید تهیه کنیم... پوست تکه‌تکه شده‌ی مار درختی آفریقایی... اینم معلوم نیست چیه... و یک ذره از کسی که به شکل اون درمیایم. رون فوراً گفت:

- چی؟ منظورت چیه؟ یه ذره از کسی که به شکل اون درمیایم یعنی چه؟ من که حاضر نیستم معجونی رو بخورم که ناخن‌های پای کراب توشه...
هرمیون حرف رون را نشنیده گرفت و ادامه داد:

- زیاد نباید نگران این یکی باشیم چون باید در آخرین مرحله به معجون اضافه بشه...

رون با نگرانی به هری نگاه کرد و چیزی نگفت. اما هری که دغدغه‌ی دیگری داشت گفت:

- هر میون، هیچ می دونی چه قدر باید دزدی کنیم؟ مثلاً پوست تکه تکه شده ی مار درختی آفریقایی توی انبار دانش آموزان وجود نداره. چی کار باید بکنیم؟ باید به انبار خصوصی اسنپ دستبرد بزنیم؟ فکر نمی کنم این درست باشه... هر میون کتاب را محکم بست و در حالی که چشم هایش برق می زد و گونه هایش گل انداخته بود گفت:

- باشه، باشه، اگر شما دوتا می ترسین و جا ز دین اشکالی نداره. خودتون بهتر می دونین که من از نقض قوانین بیزارم. اما به نظر من تهدید و اذیت کردن مشنگ زاده ها خیلی بدتر و زشت تر از تهیه ی یه معجون پیچیده س. اگه شما اصراری ندارین که بفهمیم این کار کار مالقوی هست یا نه من همین الان یکر است می رم پیش خانم پینس و این کتابو بهش پس می دم...
رون گفت:

- اصلاً فکرشم نمی کردم یه روزی برسه که تو مارو راضی کنی که قوانین مدرسه رو نقض کنیم. باشه، قبوله. ولی نباید ناخن اونارو توی معجون بریزیم. باشه؟ هر میون خوشحال شد و دوباره کتاب را باز کرد. هری پرسید:
- حالا چه قدر طول می کشه تا این معجون درست بشه؟
- خب، چون برگ توتون باید شبی که ماه قرص کامله چیده بشه و حشره ی توربال باید توی سه هفته پخته بشه... اگه بتونیم همه ی موارد لازمشو پیدا کنیم... حدود یه ماه دیگه حاضر می شه.
رون گفت:

- یه ماه دیگه؟ تا اون وقت مالقوی به نصف ماگل زاده های مدرسه حمله کرده! اما هر میون باحالت تهدید آمیزی چشم هایش را تنگ کرد و رون ادامه داد:
- اما این بهترین کاریه که می تونیم بکنیم. بنابراین با تمام نیرو باید تلاش کنیم. با این حال هنگامی که هر میون رفت تا مطمئن شود کسی بیرون دستشویی نیست تا رون و هری بتوانند از آن جا خارج شوند رون زیر لب به هری گفت:
- اگه فردا بتونی مالقوی رو از روی جاروش بندازی زمین دردسرش کم تره.

صبح روز شنبه هری خیلی زود از خواب بیدار شد و مدتی در رختخواب ماند و به مسابقه‌ی کوییدیچی که در پیش داشتند فکر کرد. هری نگران بود. نمی‌دانست اگر می‌باختند وود چه واکنشی از خود نشان می‌داد. اما از سوی دیگر از روبه رو شدن با تیمی که همه‌ی بازیکنانش سوار بر بهترین جاروی پرنده‌ی آن زمان بودند واهمه داشت. هیچ وقت مثل آن روز دلش نمی‌خواست اسلایترین را شکست بدهند. بعد از آن که نیم ساعت با دلشوره و نگرانی در رختخواب ماند از جایش برخاست و لباس پوشید و پایین رفت تا زودتر صبحانه‌اش را بخورد. سر میز طولیل گرفتند و سایر اعضای تیم را دید که با چهره‌های گرفته و ناراحت دور هم نشسته بودند و به ندرت با هم صحبت می‌کردند.

قبل از ساعت یازده همه‌ی مدرسه به تدریج در ورزشگاه کوییدیچ جمع شدند. هوا مرطوب و ابری بود و گاه‌گاه برقی در آسمان پدیدار می‌شد. رون و هرمیون با عجله خود را به هری رساندند و جلوی رختکن برایش آرزوی موفقیت کردند. سپس هری وارد رختکن شد. بازیکنان تیم ردهای سرخ تیم گرفتند و را به تن کردند و نشستند تا مثل همیشه به سخنرانی وود پیش از شروع مسابقه برای تقویت روحیه‌ی اعضای تیم گوش فرا دهند. وود گفت:

- جاروهای تیم اسلایترین بهتر از جاروهای ماست. نمی‌تونیم این واقعیتو انکار کنیم. اما بازیکنان ما خیلی بهتر از اونا هستن. ما خیلی بیش‌تر از اونا تمرین کردیم... ما توی همه جور شرایط جوی پرواز کردیم...

جرج ویزلی زیرلب گفت:

- آره به خدا... از ماه آگوست تا حالا به بند خیس و گل آلود بودیم.

وود ادامه داد:

- کاری می‌کنیم از این که اون روز اجازه دادن مالفوی کثافت با باج و رشوه وارد تیمشون بشه پشیمون بشن.

وود که لبریز از شور و هیجان بود سینه را سپر کرد و به هری گفت:

- این کار به عهده‌ی توست، هری. باید بهشون نشون بدی که یه بازیکن جستجوگر باید مهارت و قابلیت داشته باشه نه یک پدر پولدار. هری با چنگ و

دندونم که شده باید زودتر از مالفوی خودتو به گوی زرین برسونی برای این که ما باید امروز مسابقه‌رو ببریم. باید ببریم.

فرد به هری چشمکی زد و گفت:

- بنابراین زیاد به خودت فشار نیار، هری.

وقتی وارد زمین شدند فریاد و هلهله‌ی تماشاچیان که عمدتاً تشویق‌آمیز بود از آن‌ها استقبال کرد زیرا دانش‌آموزان گروه‌های ریونکلا و هافلپاف مشتاق بودند که شاهد شکست تیم اسلایترین باشند. با این حال صدای هو و سوت دانش‌آموزان اسلایترین نیز از لابه‌لای تماشاچیان به گوش می‌رسید. خانم هوج، استاد کوییدیچ به وود و فلینت گفت که با هم دست بدهند. آن‌ها نیز با نگاه‌های تهدیدآمیز به یکدیگر، محکم‌تر از همیشه دست هم را فشردند.

خانم هوج گفت:

- با صدای سوت من مسابقه شروع می‌شه... یک، دو، سه...

صدای هلهله‌ی تماشاچیان اوج گرفت و چهارده بازیکن به سمت آسمان خاکستری رنگ به پرواز درآمدند. هری از بقیه بالاتر رفت، چشم‌هایش را تنگ کرد و در این سو و آن سو به دنبال گوی زرین گشت.

ناگهان مالفوی که گویی می‌خواست سرعت جاروی پرنده‌اش را به نمایش بگذارد با سرعت از زیر پای هری رد شد و فریاد زد:

- چه طوری کله زخمی؟

هری فرصتی برای پاسخ دادن به او نیافت. در همان لحظه یک توپ بازدارنده‌ی سیاه و سنگین به سایش پرتاب شد. هری جاخالی داد و توپ از کنار گوشش رد شد. جرج که با چماق آماده برای ضربه زدن به توپ بازدارنده بود مثل برق از کنار هری گذشت و گفت:

- خطر از بیخ گوشت گذشت.

آن گاه با قدرت ضربه‌ی محکمی به توپ بازدارنده زد و آن را به سمت آدریان پوسی پرتاب کرد. اما در کمال تعجب هری، توپ بازدارنده در وسط راه تغییر مسیر داد و یگراست به سوی هری آمد. هری فوراً پایین رفت و جاخالی داد.

جرج محکم به آن ضربه زد و آن را به سمت مالفوی پرتاب کرد. بار دیگر، توپ بازدارنده مثل بومرنگ چرخید و به سمت هری حمله‌ور شد.

هری بر سرعت خود افزود و به سمت دیگر زمین حرکت کرد. صدای صفیر توپ بازدارنده را می‌شنید که با سرعت او را تعقیب می‌کرد. چه خبر شده بود؟ توپ‌های بازدارنده هیچ‌گاه روی یک بازیکن متمرکز نمی‌شدند. آن‌ها باید می‌کوشیدند بازیکنان بیش‌تری را از روی جارو پایین بیندازند...

فرد ویزلی که در طرف دیگر زمین منتظر توپ بازدارنده بود با آخرین قدرتش به آن ضربه زد و توپ از مسیرش منحرف شد. فرد با خوشحالی فریاد زد: - کارشو ساختیم.

اما او در اشتباه بود. توپ بازدارنده که انگار به وسیله‌ی نیرویی مغناطیسی به سمت هری کشیده می‌شد بار دیگر به سمت هری حمله‌ور شد و هری به ناچار با حداکثر سرعت به پرواز خود ادامه داد.

باران شروع به باریدن کرد. قطره‌های درشت باران روی سر و صورت هری می‌ریخت و روی شیشه‌ی عینکش پخش می‌شد. او از جریان بازی غافل مانده بود تا این که صدای لی جردن را شنید که در حال گزارش مسابقه بود و می‌گفت: - شصت، صفر به نفع تیم اسلایترین.

کاملاً آشکار بود که جاروهای تیز پرواز اسلایترین کار آن‌ها را پیش برده است و در این میان توپ بازدارنده‌ی دیوانه تمام تلاش خود را برای پایین انداختن هری از روی جارویش به کار می‌بست. در آن هنگام فرد و جرج ویزلی در دو طرف هری پرواز می‌کردند و چنان به او نزدیک بودند که هری جز دست‌های آن دو چیزی نمی‌دید و هیچ شانس برای پیدا کردن گوی زرین نداشت چه برسد به گرفتن آن.

توپ بازدارنده بار دیگر به هری حمله کرد و فرد با تمام قدرتش به آن ضربه‌ای زد و غرولندکنان گفت:

- یکی این توپ بازدارنده رو دستکاری کرده.

جرج همان‌طور که توپ بازدارنده را از ضربه زدن به بینی هری باز می‌داشت

سعی کرد به وود علامت بدهد و گفت:

- باید درخواست زمان استراحت کنیم.

کاملاً مشهود بود که وود پیغام را دریافت کرده است. سوت خانم هوچ به صدا درآمد و بلافاصله هری، فرد و جرج که همچنان با توپ بازدارنده دیوانه مبارزه می‌کردند به سوی زمین سرازیر شدند.

دانش‌آموزان گروه اسلایترین از میان جمعیت سوت می‌زدند و آن‌ها را هو می‌کردند. وقتی بازیکنان تیم گریفندور دور وود جمع شدند وود گفت:

- چی شده؟ شوخی شوخی دارن شکستمون می‌دن. فرد، جرج، وقتی اون توپ بازدارنده نگذاشت آنجلینا گل بزنه شما دو تا کجا بودین؟

جرج با عصبانیت گفت:

- ما شش متر بالاتر بودیم وگر نه اون یکی توپ بازدارنده هری رو کشته بود، اولیور. یکی اونو دستکاری کرده که فقط دنبال هری باشه. از اول بازی تا حالا سراغ هیچ بازیکن دیگه‌ای نرفته. حتماً تیم اسلایترین یه بلایی سرش آورده. وود با نگرانی گفت:

- ولی توپ‌های بازدارنده بعد از آخرین تمرینمون توی دفتر خانم هوچ محبوس بوده. قبل از اونم که چیزیشون نبود...

خانم هوچ به طرف آن‌ها می‌آمد. هری از گوشه‌ی چشم بازیکنان تیم اسلایترین را می‌دید که هری را هو می‌کردند و با دست به هم نشان می‌دادند.

در حالی که خانم هوچ لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد هری گفت:

- با این وضعی که شما دوتا دائم دوطرف من پرواز می‌کنین من فقط در صورتی می‌تونم گوی رو بگیرم که بالای آستینم باشه. شما برگردین و مواظب بقیه‌ی بازیکنان تیم باشین. من خودم از پس این توپ بازدارنده بدذات برمی‌ام. فرد گفت:

- هری، احمق نشو. سر تو به باد می‌دی‌ها!

وود لحظه‌ای به هری نگاه می‌کرد و لحظه‌ای به ویزلی‌ها. آلیشیا اسپینت با عصبانیت گفت:

- این دیوانگيه، اوليور. نبايد بگذاري هري خودش تنهائي با اون توپ بازدارنده دست و پنجه نرم کنه. بهتره درخواست بازرسی کنیم... هري گفت:

- اگه الان بازی رو متوقف کنیم مجبوریم قید این بازی رو بزنیم! نبايد برای به توپ بازدارنده دیوانه به اسلایترین بیازیم! زود باش ديگه، اوليور، بهشون بگو کاری به کارم نداشته باشن! جرج با عصبانیت به وود گفت:

- همهش تقصیر توست، اوليور. حرف احمقانه‌ای بهش زدی که گفتی: «هري با چنگک و دندونم که شده بايد گوی زرينو بگیری!» در آن لحظه خانم هوچ به آن‌ها رسید و از وود پرسید: - برای ادامه‌ی مسابقه آماده‌این؟ وود به چهره‌ی مصمم هري نگاه کرد و گفت:

- بسیار خب، فرد، جرج شنیدین که هري چی گفت. کاری به کارش نداشته باشین. بگذارین خودش با اون توپ بازدارنده مبارزه کنه.

باران تندتر شده بود. هري با شنیدن صدای سوت خانم هوچ با سرعت به پرواز درآمد و بلافاصله صدای حرکت توپ بازدارنده‌ی سمج را از پشت سرش شنید. بالا و بالاتر رفت. مرتب ویراژ می‌داد و دور می‌زد و تغییر مسیر می‌داد. گاهی زیگزآگی حرکت می‌کرد و گاهی مارپیچی. با این که سر خودش هم گیج رفته بود تمام مدت چشم‌هایش را کاملاً باز نگه می‌داشت. باران عینکش را خیس و لکه‌دار کرده بود و هر بار وارونه پرواز می‌کرد قطره‌های باران از سوراخ‌های بینی‌اش بالا می‌رفت اما برای اجتناب از برخورد با توپ بازدارنده چاره‌ی دیگری نداشت. صدای خنده‌ی جمعیت را می‌شنید. می‌دانست که حرکاتش مسخره و خنده‌دار به نظر می‌رسد اما چاره‌ی دیگری به نظرش نمی‌رسید. توپ بازدارنده سنگین بود و نمی‌توانست مثل هري به سرعت تغییر جهت بدهد. هري شروع کرد به پرواز موجی شکل بر فراز حاشیه‌ی ورزشگاه و چشمش را تنگ کرد تا از میان باران نقره‌ای رنگ نگاهی به دروازه‌های تیم‌گرفندور ببیند. آدریان

پوسی می کوشید به وود گل بزنند...

از صدای سوتی که نشانه ی نزدیک شدن توپ بازدارنده بود دانست که بار دیگر از کنار گوشش گذشته است. هری چرخ می زد و در خلاف جهت قبلی حرکت کرد.

هنگامی که هری به شکل احمقانه ای در هوا پیچ و تاب می خورد تا توپ بازدارنده را جا بگذارد صدای فریاد مالفوی به گوش رسید که می گفت:

- تمرین رقص باله می کنی، پاتر؟

هری ناگهان پایین آمد و توپ بازدارنده با چند متر فاصله به دنبالش حرکت کرد. آن گاه سرش را برگرداند که با نفرت به مالفوی چشم غره برود که گوی زرین را دید. چند سانتی متر بالاتر از گوش چپ مالفوی در هوا پروبال می زد اما مالفوی چنان سرگرم قهقهه زدن بود که آن را ندید.

در یک لحظه ی پرتلاطم هری در هوا معلق ماند. جرأت نداشت با سرعت به سوی مالفوی پرواز کند. می ترسید مالفوی سرش را بالا کند و گوی زرین را ببیند. گرمب!

هری بیش از اندازه بی حرکت مانده بود. سرانجام توپ بازدارنده به او ضربه زد. محکم به آرنجش خورد و هری صدای شکستن دستش را شنید. درد شدید او را گیج کرد و از یک طرف جاروی خیسش لیز خورد. یک پایش را دور دسته ی جارو نگه داشته بود و دست راستش از شانهاش آویزان بود. توپ بازدارنده دور زد تا بار دیگر به او حمله کند. این بار صورتش را هدف گرفته بود. هری چرخ می زد و از جلوی راه آن کنار رفت و در همان وقت فکری به مغزش خطور کرد: برو به طرف مالفوی.

باران به شدت می بارید و دستش تیر می کشید. گرچه جلوی چشمش تیره و تار شده بود با سرعت به سمت مالفوی که همچنان پوزخند می زد پرواز کرد و بلافاصله چشم های مالفوی از ترس گشاد شد. او گمان کرده بود هری می خواهد به او حمله کند. نفسش بند آمد و با دستپاچگی از جلوی راه هری کنار رفت و گفت:

- چه غلطی...

هری که با دست سالمش دسته‌ی جارو را نگه داشته بود آن را رها کرد و دیوانه‌وار در هوا چنگ زد. سرمای گوی زرین را بر انگشت‌هایش احساس کرد. او در حالی که با پاهایش خود را بر روی جارو نگه داشته بود و سعی می‌کرد از هوش نرود به طرف زمین سرازیر شد. صدای هلله‌ی تماشاچیان بلند شد.

هری چلبی بر روی گل‌ها فرود آمد و از جارویش به روی زمین غلتید. دستش با زاویه‌ای غیرطبیعی نسبت به بدنش قرار داشت. او که از درد جانکاه دستش منگ شده بود گویی از فاصله‌ی دور صدای سوت و فریاد جمعیت را می‌شنید. سعی کرد نگاهی را روی گوی زرین در دست سالمش متمرکز کند و جویده جویده گفت:

- برنده شدیم!

آن‌گاه از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد باران بر صورتش می‌بارید و هنوز روی زمین کوبیده افتاده بود. یک نفر کنارش زانو زده بود. ناگهان برق دندان‌هایش را دید و غرولندکنان گفت:

- وای، نه. تو جلو نیا.

لاکهارت به دانش‌آموزان گریفندوری نگرانی که دور آن‌ها جمع شده بودند با صدای بلند گفت:

- نمی‌فهمه چی‌داره می‌گه. نگران نباش، هری. همین الان دستتو معالجه می‌کنم.

هری گفت:

- نه! بگذار همین جوری باشه...

هری سعی کرد بنشیند اما درد دستش امانش نداد. صداق تق‌تق‌آشنایی را از فاصله‌ی نزدیکی شنید و با صدای بلند گفت:

- کالین، توی این وضعیت از من عکس ننداز.

لاکهارت با حالت آرامش‌بخشی گفت:

- بخواب، هری. چاره‌ش یه ورد ساده‌س که من صدبار ازش استفاده کردم.

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- حالا چه اشکالی داره که من یکراست برم به درمانگاه؟

وود که سراپاگل آلود بود گفت:

- پروفیسور، راست می‌گه. باید بره درمانگاه.

وود با وجودی که بازیکن جستجوگرش صدمه دیده بود نمی‌توانست جلوی لبخندزدنش را بگیرد و در همان حال گفت:

- هری، واقعاً گل کاشتی. معرکه بود. کارت بی‌نظیر بود. حرف نداشت!

هری از میان پاهای بی‌شماری که در اطرافش بود چشمش به فرد و جرج ویزلی افتاد که با توپ بازدارنده‌ی بد ذات در کشمکش بودند و می‌کوشیدند آن را درون یک جعبه جای دهند. توپ همچنان مقاومت می‌کرد. لاکهارت آستین ردای یشمی‌اش را بالا زد و گفت:

- درازبکش.

هری با صدای ضعیفی گفت:

- نه... نکن...

اما لاکهارت چوبدستیش را در هوا چرخاند و لحظه‌ای بعد آن را به سمت دست هری نشانه گرفت.

حس عجیب و ناخوشایندی در شانه‌ی هری ایجاد شد و تانوک انگشت‌هایش را فراگرفت. احساس می‌کرد باد دستش خالی می‌شود. جرأت نداشت به دستش نگاه کند. سرش را به سمت مخالف دست آسیب دیده‌اش برگردانده و چشم‌هایش را بسته بود. اما هنگامی که صدای بند آمدن نفس اطرافیانش را شنید دانست که افکار وحشتناکش جامه‌ی عمل پوشیده است. کالین کریوی دیوانه‌وار عکس می‌انداخت. دستش دیگر درد نمی‌کرد اما وجودش نیز دیگر احساس نمی‌شد. لاکهارت گفت:

- آهان... آره... خب بعضی وقت‌ها این جوری می‌شه. اما خب جای شکرش باقیه که دیگه استخون دستت شکسته نیست. دیگه می‌تونی آهسته آهسته به درمانگاه بری... آقای ویزلی، دوشیزه گرنجر... می‌شه شما همراهش برین؟ خانم پامفری می‌تونه به وضعش سروسامون بده.

وقتی هری از جایش بلند شد حس کرد یک وری شده است. نفس عمیقی کشید و به سمت راست بدنش نگاه کرد. با دیدن آن منظره چیزی نمانده بود دوباره بیهوش شود.

از آستین ردایش چیزی شبیه به یک لنگه دستکش لاستیکی به رنگ پوست انسان بیرون زده بود. خواست انگشت هایش را تکان بدهد اما نتوانست.

لاکهارت استخوان دست هری را ترمیم نکرده بود. او همه‌ی استخوان‌های دستش را نابود کرده بود. خانم پامفری از این موضوع بسیار برآشفته شد. او باقیمانده‌ی چیزی را که نیم ساعت پیش یک دست سالم بود بالاگرفت و از کوره در رفت و گفت:

- باید یکراست می‌اومدی پیش خودم! من در ظرف چند ثانیه می‌تونم استخونا رو ترمیم کنم... ولی برگردوندن استخون...
هری با درماندگی گفت:

- شما می‌تونین این کارو بکنین، نه؟

خانم پامفری با چهره‌ای ناراحت یک دست لباس راحتی برای هری انداخت و گفت:

- البته که می‌تونم. ولی خیلی درد داره. باید امشب این جا بمونی...

هرمیون پشت پرده‌ی دور تخت هری منتظر ماند و رون در پوشیدن لباس به او کمک کرد. در آوردن دست بی‌استخوان و لاستیک مانند هری از آستین لباس قدری طول کشید.

رون هنگامی که انگشت‌های بی‌حس هری را از آستین لباس درمی‌آورد از پشت پرده به هرمیون گفت:

- هرمیون، باز هم می‌خوای از لاکهارت طرفداری کنی؟ اگه هری می‌خواست استخونای دستش از بین بره خودش می‌گفت.

هرمیون گفت:

- هرکسی ممکنه اشتباه بکنه. هر چی باشه هری الان دیگه درد نداره، درسته،

هری؟

هری گفت:

- آره درسته، اما دستم به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خوره.

هری روی تخت دراز کشید و دستش کنار بدنش قرار گرفت. هرمیون و خانم پامفری پرده را کنار زدند. خانم پامفری شیشه بزرگی آورده بود که روی آن نوشته بود: «استخوان ساز». او یک جام را پر از مایع درون شیشه کرد و به دست هری داد و گفت:

- شب سختی در پیش داری... بازسازی استخوان خیلی درد داره.

خوردن مایع استخوان ساز که بخار می‌کرد نیز چندان آسان نبود. همین که یک جرعه از آن را خورد دهان و گلویش را سوزاند و پایین رفت. هری شروع کرد به سرفه‌های شدید و مقداری از آن از دهانش بیرون پاشید. خانم پامفری که هنوز با ناراحتی درباره‌ی ورزش‌های خطرناک و استاد‌های نالایق غرولند می‌کرد از آن جا رفت. رون و هرمیون آن جا ماندند تا به هری کمک کنند کمی آب بنوشد.

در آن لحظه لبخندی بر صورت رون پدیدار شد و گفت:

- ولی بالاخره بردیم. ای کاش وقتی گوی زرینو گرفتی قیافه‌ی مالفوی رو می‌دید! کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد! هرمیون که در فکر بود گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم چه بلایی سر اون توپ بازدارنده آورده بود. هری قدری جابه‌جا شد و گفت:

- وقتی معجون مرکب پیچیده رو خوردیم می‌تونیم اینم ازش پرسیم. فقط خدا که مزه‌ی اون بهتر از این دارو باشه...
رون گفت:

- با وجود یه ذره از وجود اسلایترین‌ها توی معجون؟ شوخیت گرفته؟

در همان لحظه در در مانگاه با شدت باز شد و بقیه‌ی اعضای تیم گریفندور که سر تا پا خیس و گل‌آلود بودند به دیدن هری آمدند. جرج گفت:

- پروازت باور نکردنی بود، هری. مارکوس فلینت داشت سر مالفوی عربه

می کشید. می گفت گوی زرین درست بالای سرش بوده و اونو ندیده، مالفوی حال و روز خوبی نداشت.

اعضای تیم مقدار زیادی کیک، شیرینی و آب کدو حلوایی آورده بودند و دور هری حلقه زده بودند تا یک جشن درست و حسابی راه بیندازند که خانم پامفری با عصبانیت آمد و فریاد زد:

- این بچه احتیاج به استراحت داره. باید سی و سه تا استخون در بیاره. بیرون! بیرون!

و بدین ترتیب هری ماند و درد جانفرسای دست بی حسش.

* * *

چندین ساعت بعد هری از درد بی‌امان دستش از خواب پرید و فریاد کوتاهی کشید. همه جا تاریک بود. وجود تراشه‌های بزرگ استخوان را در دستش احساس می‌کرد. ابتدا فکر کرد همین او را بیدار کرده است. اما لحظه‌ای بعد متوجه شد که یک نفر اسفنج نماداری را روی پیشانیش گذاشته است و ترس و وحشت وجودش را فرا گرفت. بلافاصله گفت:

- برو کنار... دابی! تویی!

جن خانگی با چشم‌های ورقلمبیده‌اش که به اندازه‌ی دو توپ تنیس بود در تاریکی به هری زل زده بود. یک قطره اشک از بینی کشیده و نوک تیزش سرازیر شده بود. جن خانگی با حالتی درمانده زمزمه کرد:

- هری پاتر برگشت به مدرسه؟ دابی چه قدر هشدار داد! وای، قربان، چرا به هشدارهای دابی توجه نکردین؟ چرا وقتی هری پاتر از قطار جاموند به خونه برگشت؟

هری خود را روی بالشش بالا کشید و اسفنج دابی را کنار زد و گفت:
- تو این جا چی کار می‌کنی؟ از کجا فهمیدی که من از قطار جاموندم؟
لب‌های دابی لرزید و ناگهان هری دچار سوءظن شد و آهسته گفت:
- پس کار تو بود! تو کاری کردی که نتونیم از نرده رد بشیم!
دابی تندتند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و در حالی که گوش‌های

بزرگش تکان می‌خورد گفت:

- معلومه قربان. دابی قایم شده بود و مراقب هری پاتر بود. اون دروازه رو قفل کرد و مجبور شد برای این کار دست‌هاشو زیر اتو بگذاره...

دابی ده انگشت باندپیچی شده‌اش را به هری نشان داد و ادامه داد:

- اما برای دابی مهم نیست قربان، برای این که اون فکر کرد این جوری جون هری پاتر در امانه. دابی اصلاً فکر نمی‌کرد هری پاتر بتونه خودشو به مدرسه برسونه.

دابی که جلو و عقب می‌رفت و با تأسف سرش را تکان می‌داد گفت:

- وقتی دابی شیند هری پاتر توی هاگوارتز نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره. شام اربابشو سوزوند! و برای این کار طوری تنبیه شد که سابقه نداشت قربان...

هری دوباره روی بالشش ولو شد و با خشم گفت:

- با اون کاری که کردی چیزی نمونده بود من و رون از مدرسه اخراج بشیم. دابی، بهتره قبل از در اومدن استخونام بزنی به چاک وگرنه خودم خفنه می‌کنم. دابی لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- دابی عادت داره که به مرگ تهدیدش کنن. روزی پنج بار تهدید به مرگ می‌شه.

دابی با گوشه‌ی روبالشی کثیفی که به تن داشت بینی‌اش را تمیز کرد. چنان قیافه‌ی رقت‌انگیزی داشت که خشم هری فروکش کرد و کنج‌کاوانه پرسید:

- این چه لباسیه که تو می‌پوشی، دابی؟

دابی روبالشی را گرفت و قدری جلوکشید و گفت:

- اینو می‌گین قربان؟ این نشانه‌ی بردگی به جن‌خانگیه، قربان. دابی زمانی آزاد می‌شه که اربابش لباسی بهش هدیه بده. اما همه‌ی خانواده مواظبنده که هیچ وقت حتی یک لنگه جوراب به دست دابی ندن چون اون وقت دابی آزاده که از خونه‌ی اونا بره و دیگه برنگرده.

دابی چشم‌های ورقلمبیده‌اش را پاک کرد و ناگهان گفت:

- هری پاتر باید برگرده خونه! دابی فکر کرد توپ بازدارنده‌ش باعث می‌شه که...

هری بار دیگر خشمگین شد و گفت:

- توپ بازدارنده‌ی تو؟ منظورت چیه؟ تو کاری کردی که اون توپ بازدارنده قصد کشتن منو داشته باشه؟

- قصد کشتن نه قربان قصد کشتن نه! دابی می‌خواد جون هری پاترو نجات بده! اگه بدجوری صدمه بخوره و برگرده خونه بهتر از اینه که این جا بمونه، قربان! دابی فقط می‌خواست هری پاتر صدمه ببینه که بفروستش خونه! هری با عصبانیت گفت:

- همین؟ حتماً نمی‌خوای به من بگی چرا می‌خواستی جنازه‌ی منو بفروستی خونه.

دابی ناله‌ای کرد و قطره‌های اشک دوباره از چشم‌هایش بر روی روبالشی رنگ و رورفته سرازیر شد و گفت:

- آخ که اگه هری پاتر می‌دونست! اگه می‌دونست وجودش برای ما چه اهمیتی داره، برای ما برده‌های بدبخت، برای ما تفاله‌های دنیای جادویی! قربان، دابی اون روزها رو یادشه که اسمشونبر در اوج قدرت بود! اون وقت‌ها با ما جن‌های خانگی مثل حشرات انگلی رفتار می‌کردن!

دابی صورتش را با روبالشی تمیز و خشک کرد و اقرار کرد:

- البته با دابی هنوز هم همون طوری رفتار می‌کنن، قربان! اما بعد از این که شما اسمشونبرو شکست دادین وضع هموعان من خیلی بهتر شد. هری پاتر زنده موند و اسمشونبر قدرتشو از دست داد و صبح تازه‌ای دمید. هری پاتر مثل خورشیدی طلوع کرد و برای اون دسته از هموعان من که فکر می‌کردن روزهای تیرگی و سیاهی پایان نداره امیدرو به ارمغان آورد... و حالا توی هاگوارتز قراره اتفاق‌های وحشتناکی پیش بیاد که شاید قبلاً هم پیش اومده باشه. دابی نمی‌تونه دست روی دست بگذاره تا هری پاتر این جا بمونه. اونم حالا که تاریخ داره تکرار می‌شه... حالا که دوباره حفره‌ی اسرار باز شده...

دابی از وحشت خشکش زد. آن گاه پارچ آب هری را از روی میز کنار تخت‌خوابش برداشت و به سر خودش کوبید و افتاد. لحظه‌ای بعد دوباره خود را از تخت بالا کشید و با چشم‌های چپ شده زیر لب گفت:

- دابی بده! دابی خیلی بده!

هری زمزمه کرد:

- پس حفره‌ی اسرار وجود داره؟ تو گفتی قبلاً هم باز شده؟ حقیقتو به من بگو، دابی!

هری مچ استخوانی دابی را که با پارچ فاصله‌ای نداشت گرفت و گفت:
- ولی من که مشنگ زاده نیستم. چرا باید حفره‌ی اسرار برام خطرناک باشه؟
جن خانگی که در تاریکی چشم‌هایش گشاد شده بود با لکنت گفت:
- دیگه چیزی نپرسین، قربان. دیگه از دابی بیچاره چیزی نپرسین. در این محل نقشه‌های شیطانی طرح ریزی می‌شه اما وقتی این نقشه‌ها اجرا می‌شه هری پاتر نباید این جا باشه. هری پاتر، برگرد خونه. برگرد خونه. هری پاتر نباید توی این ماجرا درگیر بشه خیلی خطرناکه...
هری که دست دابی را محکم نگه داشته بود که دوباره با پارچ به سرش نکوبد گفت:

- اون کیه، دابی؟ کی حفره‌ی اسرارو باز کرده؟ دفعه‌ی قبل کی بازش کرد؟

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

- دابی نمی‌تونه، قربان. دابی نمی‌تونه. دابی نباید بگه! برگرد خونه، هری پاتر، برگرد خونه!

هری قاطعانه گفت:

- من هیچ‌جا نمی‌رم، یکی از بهترین دوستان من مشنگ زاده‌ست. اگه حفره‌ی اسرار واقعاً باز شده باشه اون اولین کسیه که جونش در خطره...

دابی که انگار به حالت خلسه فرو رفته بود با صدای غرش ماندی گفت:

- هری پاتر برای دوستانش جونشو به خطر میندازه؟ چه قدر اسیله! چه قدر شجاعه! ولی اون باید جون خودشو نجات بده، باید نجات بده. هری پاتر نباید...

دابی ناگهان بی حرکت ماند و گوش‌هایش شروع به تکان خوردن کرد. هری نیز صدایی شنید. صدای پای کسی از راهروی بیرون در مانگاه می‌آمد. جن خانگی که وحشت زده شده بود گفت:

- دابی باید بره!

صدای بلندی به گوش رسید و دست هری در هوا خالی ماند. او دوباره روی تختش دراز کشید. صدای پا لحظه به لحظه نزدیک تر می‌شد و هری در تاریکی به درِ در مانگاه خیره شده بود.

لحظه‌ای بعد دامبلدور عقب‌عقب وارد در مانگاه شد. یک لباس خواب پشمی بلند پوشیده بود و شب کلاهی به سر داشت. یک سر چیزی شبیه به یک مجسمه را حمل می‌کرد. لحظه‌ای بعد پروفیسور مک گونگال وارد شد. دو نفری آن را روی تختی گذاشتند. دامبلدور آهسته گفت:

- خانم پامفری رو صدا کن.

پروفیسور مک گونگال شتابان از پایین تخت هری رد شد و رفت. هری تکان نمی‌خورد و وانمود می‌کرد خوابیده است. او صدای گفت و گویی شنید و پروفیسور مک گونگال دوباره پدیدار شد. خانم پامفری که ژاکت پشمی بلندی روی لباس خوابش پوشیده بود نیز به دنبالش آمد. هری صدای نفس تند و سریع بلندی را شنید. خانم پامفری روی تخت خم شد و به مجسمه نگاه کرد و از دامبلدور پرسید:

- چی شده؟

دامبلدور گفت:

- به یه نفر دیگه حمله کرده‌ن. مینروا روی پله‌ها پیدایش کرده.

پروفیسور مک گونگال گفت:

- یه خوشه انگور کنارش افتاده بود. مثل این که می‌خواست دزدکی به دیدن پاتر بیاد.

قلب هری در سینه فرو ریخت. آهسته و با احتیاط اندکی بلند شد تا نگاهی به مجسمه بیندازد. نور مهتاب صورت خیره‌اش را روشن کرده بود.

کالین کریوی بود. چشم‌هایش گشاد شده بود و دست‌هایش را که به دوربیش چنگ زده بود بالا نگه داشته بود. خانم پامفری آهسته زمزمه کرد:

- خشک شده؟

پروفسور مک گونگال گفت:

- بله. از تصورش هم به وحشت می‌افتم. اگه آلبوس برای خوردن شکلات داغ پایین نیومده بود خدا می‌دونه چه اتفاقی...

هر سه به کالین خیره شدند. آن گاه دامبلدور خم شد و به زور دوربین را از چنگ محکم کالین درآورد. پروفسور مک گونگال مشتاقانه گفت:

- یعنی ممکنه از کسی که بهش حمله کرده عکس گرفته باشه؟

دامبلدور جوابی نداد. در پشت دوربین را باز کرد. خانم پامفری گفت:

- وای، خدای بزرگ!

از داخل دوربین صدای فش فشی به گوش رسید و دود بیرون آمد. هری که سه تخت آن طرف تر بود بوی زننده‌ی پلاستیک سوخته را حس کرد. خانم پامفری با تعجب گفت:

- آب شد! همه‌ش آب شد...

پروفسور مک گونگال با نگرانی پرسید:

- این چه معنایی داره، آلبوس؟

دامبلدور گفت:

- معنیش اینه که حفره‌ی اسرار واقعاً دوباره باز شده.

خانم پامفری دستش را جلوی دهانش گرفت. پروفسور مک گونگال خیره به دامبلدور نگریست و گفت:

- ولی آلبوس... آخه... کی؟

دامبلدور که به کالین نگاه می‌کرد گفت:

- مهم نیست کی این کارو کرده... باید فهمید چه طوری این کار انجام شده...

هری از حالت چهره‌ی پروفسور مک گونگال در تاریکی فهمید که او نیز

مانند خودش چیزی نفهمیده است.

کلوپ دوئل

صبح روز یکشنبه که هری از خواب بیدار شد آفتاب زمستانی اتاق را روشن کرده بود. دستش دوباره دارای استخوان اما اندکی انعطاف‌ناپذیر بود. فوراً روی تختش نشست و به تخت‌خواب کالین نگاهی انداخت اما پرده‌های بلندی که خودش پشت آن‌ها لباسش را عوض کرده بود دور تا دور تخت کالین کشیده شده بود. خانم پامفری که دید او بیدار شده است با عجله و سروصدا سینی صبحانه‌ی او را آورد و شروع به خم و راست کردن دست و انگشت‌های هری کرد. هنگامی که هری با دست چپش ناشیانه حلیم می‌خورد خانم پامفری گفت:

- خیلی عالی. وقتی صبحانه‌تو خوردی می‌تونی بری.

هری به سرعت لباسش را پوشید و با عجله به برج گریفندور رفت. می‌خواست هر چه زودتر قضیه‌ی کالین و دابی را برای رون و هرمیون تعریف کند اما آن‌ها در برج نبودند. هری از برج بیرون آمد تا دنبال آن‌ها بگردد. نمی‌دانست ممکن است کجا رفته باشند. از این که آن‌ها جویای سلامتی دستش نشده بودند اندکی رنجیده خاطر شده بود.

وقتی از جلوی کتابخانه می‌گذشت پرسی ویزلی را دید که سلاانه سلاانه از آن جا بیرون می‌آمد. این بار برخلاف آخرین باری که او را دیده بود خوش اخلاق به

نظر می‌رسید. او گفت:

- سلام، هری. دیروز عجب عالی پرواز کردی. واقعاً که خیلی عالی بود. امتیاز گرفندور برای بردن جام قهرمانی گروه‌ها از همه بیش تره. تو پنجاه امتیاز گرفتی! - رون و هرمیون رو ندیدی؟

پرسی که لبخندش از صورتش محو می‌شد گفت:

- نه. امیدوارم رون به یه توالت ویژه‌ی دخترهای دیگه نرفته باشه...

هری به زور خندید و وقتی مطمئن شد پرسی کاملاً از او دور شده است یکراست به دستشویی میرتل‌گریان رفت. تردید داشت که رون و هرمیون به آن جا رفته باشند اما وقتی مطمئن شد که فیلچ یا یکی از دانش‌آموزان ارشد آن طرف‌ها نیستند در دستشویی را باز کرد و صدای آن‌ها را از یکی از توالت‌ها شنید. هری در را پشت سرش بست و گفت:

- منم.

ابتدا صدای دنگ و بعد صدای شلپی آمد و بعد از آن صدای حبس شدن نفس کسی به گوش رسید. آن‌گاه چشم‌های هرمیون را دید که از لای در بیرون را نگاه می‌کرد. او گفت:

- هری! مارو ترسوندی! بیاتو. دستت چطوره؟

هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به داخل توالت نگاهی انداخت و گفت:

- خوبه.

یک پاتیل کهنه روی توالت قرار داشت. از صدای ترق‌ترق زیر پاتیل معلوم بود که آتشی زیر آن روشن کرده‌اند. به وجود آوردن آتش‌های قابل حمل و ضد آب در تخصص هرمیون بود. همین که هری به زحمت در توالت را دوباره قفل کرد رون توضیح داد:

- می‌خواستیم به دیدنت بیایم ولی تصمیم گرفتیم زودتر معجون رو بار کنیم.

به این نتیجه رسیدیم که این جا امن‌ترین جا برای مخفی کردن معجونه.

هری شروع کرد به بازگو کردن قضیه‌ی کالین اما هرمیون به میان حرفش دوید و گفت:

- خودمون قضیه شو می‌دونیم. امروز صبح وقتی پروفیسور مک‌گونگال برای پروفیسور فلیت ویک قضیه رو تعریف می‌کرد حرفشونو شنیدیم. برای همین تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر...

رون صدای خرناس ماندی درآورد و گفت:

- هر چه زودتر بتونیم از زیر بزبون مالفوی حرف بکشیم بهتره. می‌دونی چیه؟ بعد از مسابقه‌ی کوییدیچ کفرش دراومده و دق دلشو سرکالین بیچاره خالی کرده. هری به هر میون نگاه کرد که دسته‌دسته علف‌های هفت‌بند را جدا می‌کرد و درون پاتیل می‌ریخت و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست. نصفه شب دابی به دیدنم اومده بود.

رون و هر میون با چهره‌های شگفت‌زده به او نگاه کردند. هری همه‌ی چیزهایی را که دابی گفته بود یا از گفتنش سرباز زده بود برایشان نقل کرد و رون و هر میون که دهانشان باز مانده بود به حرف‌هایش گوش کردند. هر میون گفت:

- حفره‌ی اسرار قبلاً باز شده؟

رون با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

- این همه چیزو روشن می‌کند. حتماً لوسیوس مالفوی در دورانی که توی هاگوارتز بوده اونو باز کرده و حالا هم به دراکوی عزیزش گفته که چه طوری باید این کارو بکنه. قشنگ معلومه دیگه. ای کاش دابی بهت گفته بود چه جور هیولایی اون جاست. خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا تا حالا هیچ کس اونو ندیده.

هر میون زالوهای ته پاتیل را هم زد و گفت:

- شاید خودشو نامرئی می‌کنه. شاید هم می‌تونه تغییر قیافه بده... مثلاً به شکل زره و کلاهخود یا چنین چیزی دربیاد. من تو یه کتابی خوندم که غول‌های آفتاب پرست...

رون مقداری حشره‌ی توربال مرده روی زالوها ریخت و گفت:

- تو دیگه زیادی کتاب می‌خونی، هر میون.

آنگاه بسته‌ی حشره‌های توربال را که خالی شده بود مچاله کرد و برگشت و به هری نگاه‌های انداخت. با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- پس دابی نگذاشت سوار قطار بشیم و دست تو رو شکست... می‌دونی چیه، هری؟ آگه همین طوری بخواد جونتو نجات بده تو رو به کشتن می‌ده.

* * *

تا صبح روز دوشنبه خبر حمله به کالین کریوی و ماندن بدن خشک و بی‌جان او در درمانگاه در تمام مدرسه پر شده بود. بازار شایعات و سوءظن در مدرسه داغ بود. سال اولی‌ها گروه گروه در مدرسه راه می‌رفتند مبادا به آن‌ها نیز حمله کنند. جینی ویزلی که در کلاس وردهای جادویی کنار کالین می‌نشست بسیار آشفته و پریشان بود و از نظر هری فرد و جرج برای تغییر حال و هوای او راه بسیار نامناسبی را انتخاب کرده بودند. آن دو به نوبت خود را با خز می‌پوشاندند و از پشت مجسمه‌ها جلوی جینی می‌پریدند. و تنها زمانی از این کار دست برداشتند که پرسشی که کم مانده بود از خشم و غضب سخته کند به آن‌ها گفت می‌خواهد برای مادرش نامه بنویسد و به او بگوید که جینی شب‌ها کابوس می‌بیند.

در این میان دور از چشم اساتید بازار انواع طلسم و خرمهره و وسایل دفع بلا داغ بود. نویل لانگ باتم یک پیاز سبز بزرگ و بوگندو، یک کریستال نوک تیز ارغوانی و دم‌گندیده‌ی یک سمندر خریده بود اما بعد از آن بقیه‌ی دانش‌آموزان گریفندور به او تذکر دادند که چون یک اصل زاده است امکان ندارد به او حمله شود و جاننش در خطر نیست. نویل با قیافه‌ی ترسان گفت:

- اول از همه سراغ فیلچ رفتند. همه می‌دونن که منم تقریباً فشفشه‌م.

* * *

در هفته‌ی دوم دسامبر پروفیسور مک گونگال مثل همیشه به میان دانش‌آموزان آمد تا نام کسانی را که تعطیلات کریسمس را در مدرسه می‌گذراندند یادداشت کند. هری، رون و هرمیون فهرست اسامی را امضا کردند. شنیده بودند مالفوی نیز در مدرسه می‌ماند و این سوءظن آن‌ها را تقویت می‌کرد. تعطیلات بهترین فرصت برای خوردن معجون و کشیدن حرف از زیر زبان مالفوی بود.

متأسفانه معجون هنوز آماده نشده بود. هنوز شاخ اسب و پوست مار درختی آفریقایی را تهیه نکرده بودند و تنها جایی که می‌توانستند این دو قلم را

پیدا کنند انبار خصوصی اسنیپ بود. هری ترجیح می داد با هیولای افسانه‌ای اسلایترین روبه رو شود اما اسنیپ او را هنگام دزدی از دفترش دستگیر نکند اما از این احساس چیزی به آن دو نگفته بود.

پیش از فرار سیدن پنجشنبه بعد از ظهر که دو جلسه پشت سر هم کلاس معجون سازی داشتند هر میون گفت:

– به نفر باید حواس اسنیپ رو پرت کنه و اونو مشغول نگه داره. اون وقت یکی از ما می‌تونه دزدکی به دفتر اسنیپ بره و چیزهایی رو که لازم داریم برداره. هری و رون با نگرانی به هر میون نگاه کردند. هر میون با حالتی بسیار عادی ادامه داد:

– به گمونم بهتره من عمل دزدی رو انجام بدم. آخه من سابقه‌م خوبه اما اگه شما دوتا رو بگیرن حتماً اخراجتون می‌کنن. پس تنها کاری که باید بکنین اینه که به آشوبی توی کلاس به پاکنین و حدود پنج دقیقه سر اسنیپ رو گرم نگه دارین. هری لبخند بی‌رمقی زد. آشوب به پا کردن عمدی سر کلاس اسنیپ مثل سیخونک زدن به چشم یک اژدهای خفته بود.

کلاس معجون سازی در یکی از دخمه‌های بزرگ تشکیل شد. درس پنج‌شنبه بعد از ظهر مثل همیشه پیش می‌رفت. بیست پاتیل در میان میزهای چوبی غل‌غل می‌کرد و محفظه‌های مواد اولیه‌ی معجون‌ها و ترازوهای فلزی بر روی میزها به چشم می‌خورد. اسنیپ در فضای پربخار دخمه دور می‌زد و از کار دانش آموزان گریفتند و ایراد می‌گرفت. در این میان دانش آموزان اسلایترین با نگاه‌های حاکی از قدردانی پوزخند می‌زدند. دراگو مالفوی که شاگرد نورچشمی اسنیپ بود پشت سر هم چشم پف – ماهی‌ها را به طرف هری و رون می‌انداخت و آن‌ها می‌دانستند که اگر تلافی کنند بی‌برو برگرد مجازات می‌شوند.

محلول تورمزای هری خیلی آبکی شده بود اما فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. منتظر علامت هر میون بود و وقتی اسنیپ بالای پاتیلش ایستاد تا نگاه تمسخرآمیزی به محلول آبکی درون آن بیندازد هری اصلاً حرف‌های او را نشنید. وقتی اسنیپ برگشت تا به سراغ نویل برود و به آزار و تمسخر او بپردازد

هرمیون به هری نگاه کرد و سرش را تکان داد.

هری به سرعت پشت پاتیل نشست و از جیبش یکی از وسایل آتش بازی فرد و جرج را درآورد و با چوبدستی به آن ضربه زد. وسیله‌ی آتش بازی شروع به فش فش و پت پت کرد. هری که می‌دانست چند ثانیه بیش تر فرصت ندارد از جایش برخاست و پاتیل گویل را نشانه گرفت و با قوس بلندی آن را پرتاب کرد. وسیله‌ی آتش بازی درست وسط پاتیل گویل فرود آمد.

معجون گویل منفجر شد و به سر و روی همه پاشید. کسانی که قطره‌های محلول تورم‌زا رویشان ریخته بود جیغ می‌کشیدند. محلول تورم‌زا روی تمام صورت مالفوی پاشیده بود و بینی‌اش مثل یک بادکنک متورم می‌شد. گویل که چشم‌هایش به اندازه‌ی بشقاب غذاخوری شده بود دستش را روی چشم‌ها گذاشته بود و تلو تلو می‌خورد. در این میان اسنیپ می‌کوشید آرامش کلاس را برقرار کند و بفهمد چه اتفاقی افتاده است. هری در آن آشفته‌بازار هرمیون را دید که آهسته و آرام از در بیرون رفت. اسنیپ نعره زد:

- ساکت! ساکت! هر کسی که معجون روش پاشیده بیاد این جا و شربت ضد تورم بخوره. اگه بفهمم کار کی بوده...

هری که به مالفوی نگاه می‌کرد می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. مالفوی که بینی‌اش به اندازه‌ی یک خربزه‌ی کوچک شده بود و سرش در اثر سنگینی بینی‌اش پایین آمده بود با عجله نزد اسنیپ رفت. نیمی از دانش‌آموزان به کندی و با سروصدای زیاد به سمت اسنیپ می‌رفتند. عده‌ای دیگر که لب‌هایشان باد کرده و بزرگ شده بود نمی‌توانستند حرف بزنند. در همان لحظه هری هرمیون را دید که آهسته وارد کلاس شد. جلوی ردایش برجسته به نظر می‌رسید.

وقتی همه جرعه‌ای از محلول خنثی‌کننده نوشیدند و تورم سر و صورتشان فروکش کرد اسنیپ به سراغ پاتیل گویل رفت و باقیمانده‌ی سیاه و مچاله شده‌ی وسیله‌ی آتش بازی را با ملاقه بیرون آورد. ناگهان همه ساکت شدند. اسنیپ زیر لب گفت:

- اگه بفهمم کی اینوانداخته بی‌برو برگرد کاری می‌کنم که از مدرسه اخراج بشه.

هری سعی کرد چهره‌اش را گیج و بهت‌زده نشان دهد. اسنیپ به هری خیره شده بود و برای هری هیچ چیز خوشایندتر از صدای زنگ نبود که ده دقیقه بعد به صدا درآمد.

هنگامی که با عجله به دستشویی میرتل گریان می‌رفتند هری به رون و هرمیون گفت:

- فهمید کار من بوده. قشنگ معلوم بود.

هرمیون مواد جدید را به درون پاتیل ریخت و با شور و شوق شروع به هم زدن آن کرد و گفت:

- تا دو هفته دیگه آماده می‌شه.

رون برای آن که هری را آسوده خاطر کند گفت:

- اسنیپ نمی‌تونه ثابت کنه که کار تو بوده. چی کار می‌تونه بکنه؟
هری گفت:

- من اونو خوب می‌شناسم. می‌دونم یه جوری زهرشو می‌ریزه.

معجون کف کرده بود و غل‌غل می‌کرد.

* * *

یک هفته بعد هنگامی که هری و رون و هرمیون از سرسرای ورودی می‌گذشتند عده‌ای از دانش‌آموزان را دیدند که جلوی تابلوی اعلانات جمع شده بودند و کاغذ پوستی کوچکی را می‌خواندند که تازه روی تابلو نصب شده بود. سیموس فینیگان و دین توماس که هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند با اشاره‌ی سر آن‌ها را فراخواندند. سیموس گفت:

- یک کلوپ دوئل تشکیل شده. اولین جلسه‌ش امشب! بدم نمی‌یاد دوئل کردنو یاد بگیرم. ممکنه یکی از همین روزها به دردمون بخوره...
رون گفت:

- چی؟ فکر کردی هیولای اسلایترین می‌تونه دوئل کنه؟

اما خودش نیز با علاقه شروع به خواندن اعلامیه کرد. وقتی برای خوردن شام می‌رفتند رون به هری و هرمیون گفت:

— ممکنه به دردمون بخوره. موافقین که ما هم بریم؟

هری و هرمیون نیز کاملاً با او موافق بودند و بدین ترتیب ساعت هشت آن شب با عجله به سرسرای بزرگ بازگشتند. از میزهای طویل غذاخوری اثری نبود و به جای آن‌ها سکوی طلایی رنگی در امتداد یکی از دیوارها به چشم می‌خورد. هزاران شمع بالای سرشان در فضا معلق بودند و سرسرا را نورانی می‌کردند. سقف سحرآمیز بار دیگر همچون مخمل سیاه رنگی تیره و تاریک بود و بار دیگر اکثر دانش‌آموزان مدرسه در زیر آن گرد آمده بودند. همه‌ی آن‌ها چوبدستی به دست داشتند و هیجان زده به نظر می‌رسیدند.

وقتی به جمعیت شاد و سرزنده نزدیک شدند هرمیون گفت:

— معلوم نیست کی می‌خواد بهمون درس بده. یه نفر به من گفت فلیت ویک در جوانی قهرمان دوئل بوده. شاید استادمون اون باشه.

هری گفت:

— فقط خداکنه که...

اما همین که گیلدروی لاکهارت بر روی سکو قدم گذاشت هری غرولندی کرد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. لاکهارت ردای بنفش تیره‌ی زیبایی به تن داشت و همراه او کسی نبود جز اسنپ که ردای مشکی همیشگی‌اش را پوشیده بود. لاکهارت دستش را در هوا تکان داد تا جمعیت را به سکوت دعوت کند و گفت:

— همه جمع بشین این جا! جمع بشین! همه‌تون منو می‌بینین؟ همه صدای منو می‌شنوین؟ عالیه! پروفیسور دامبلدور به من اجازه دادند که یک کلپ دوئل تشکیل بدم تا دوئل رو به همه‌ی شما یاد بدم چون ممکنه مجبور بشین از خودتون دفاع کنین همون طور که خود من بارها این کارو کردم. برای اطلاعات بیش‌تر در این زمینه می‌تونین به کتاب‌های من مراجعه کنین.

لاکهارت لبخند زد و برق دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و گفت:

— اجازه بدین دستیارم پروفیسور اسنپ رو بهتون معرفی کنم. ایشون به من گفته‌ن که چیز زیادی از دوئل نمی‌دونن و از روی جوانمردی قبول کردن با من همکاری کنن تا بتونیم قبل از شروع تدریس نمونه‌ای از دوئل کردن رو به شما

نشون بدیم. جوان‌های عزیز باید بهتون بگم که هیچ جای نگرانی نیست. مطمئن باشین که بعد از این دوئل استاد معجون سازیتون صحیح و سالم خواهد بود. خیالتون راحت باشه!

رون زیرلب در گوش هری زمزمه کرد:

- چه خوب می‌شد اگر هردو تاشون کار همدیگه رو تموم می‌کردن.

اسنیپ لب بالایش را جمع کرده بود. هری در عجب بود که لاکهارت همچنان لبخند می‌زد. اگر اسنیپ با آن قیافه به هری نگاه کرده بود هری دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض می‌گرفت و با سرعت از او دور می‌شد.

اسنیپ و لاکهارت برگشتند و روبه روی هم قرار گرفتند و تعظیم کردند. در واقع لاکهارت تعظیم کرد و بیش از اندازه دست‌هایش را در هوا تکان داد اما اسنیپ با قیافه‌ای آزرده فقط سرش را تکان داد. آن‌گاه هر دو چوبدستی‌هایشان را بالا گرفتند و مثل شمشیر جلوی خود نگه داشتند. لاکهارت روبه جمعیت خاموش کرد و گفت:

- همون طور که می‌بینین چوبدستی‌ها مونو به حالت حمله به دست گرفتیم. با شماره‌ی سه افسونمونو اجرا می‌کنیم. البته هیچ کدوم از ما قصد کشتن دیگری رو نداریم.

هری به اسنیپ نگاه کرد که دندان‌هایش را عریان کرده بود و زیرلب گفت:

- من که باور نمی‌کنم.

- یک... دو... سه...

هر دو چوبدستی‌ها را در هوا چرخاندند و پشت سر خود را نشانه گرفتند. اسنیپ فریاد زد:

- اکسپلیارموس!

نور سرخ رنگ خیره‌کننده‌ای از چوبدستیش بیرون آمد و لاکهارت عقب‌عقب رفت. از روی سکو افتاد و پشتش محکم به دیوار خورد. سپس پایش لغزید و روی زمین ولو شد. مالفوی و بعضی دیگر از دانش‌آموزان اسلایترین با خوشحالی فریاد کشیدند. هر میون که روی پنجه‌ی پا بلند شده و دستش را جلوی

دهانش گرفته بود با صدای جیرجیر ماندی گفت:

- به نظر شما حالش خوبه؟

هری و رون یک صدا گفتند:

- چه اهمیتی داره!

لاکهارت که تلوتلو می خورد از جایش برخاست. کلاهش از سرش افتاده و موهای مجعدش نامرتب شده بود. تلوتلوخوران بر روی سکو آمد و گفت:

- خب، همون طور که دیدین این یک افسون خلع سلاح بود. چوبدستی من گم شد. آهان.... متشکرم دوشیزه براون. پروفیسور اسنپ فکر خیلی خوبی کردین که این افسون رو به همه نشون دادین اما اگه ناراحت نمی شین باید بگم کاملاً مشخص بود که چه قصدی دارین. اگه می خواستم خیلی راحت می تونستم مانع این کارتون بشم اما فکر کردم نکته ی آموزشی خوبی برای بچه هاست...

قیافه ی اسنپ مرگبار شده بود. احتمالاً لاکهارت نیز متوجه او شده بود زیرا گفت:

- خب دیگه، نمایش کافیه! حالا خودم می یام و شما رو به گروه های دونفری تقسیم می کنم. پروفیسور اسنپ می شه شما هم کمک کنین؟

آن دو از لابه لای جمعیت رد می شدند و حریف ها را تعیین می کردند. لاکهارت نویل و جاستین فینچ فلچلی را در یک گروه انداخت اما اسنپ قبل از همه خود را به هری و رون رساند و پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره موقع جدا کردن دو دوست وفادار رسید. ویزلی، تو با فینیگان دوئل می کنی. پاتر...

هری بی اختیار به سمت هرمیون رفت اما اسنپ لبخند تلخی زد و گفت:

- نه شما دو تا با هم نباشین. آقای مالفوی، بیا این جا. می خوام بینم با پاتر معروف چه طوری تا می کنی. و اما تو، دوشیزه گرنجر... تو با دوشیزه بالسترودا دوئل کن.

مالفوی که پوزخند می‌زد با حالتی شق و رق جلو آمد. پشت سر او دختری از گروه اسلایترین آمد که هری را به یاد تصویری در کتاب تعطیلات با عبوزه‌ها انداخت. دختر درشت اندام چهارشانه‌ای بود که فک بزرگش را با حالتی ستیزه‌جویانه جلو آورده بود. هر میون لبخند بی‌رمقی به او زد اما او در جوابش واکنشی از خود نشان نداد.

لاکهارت که به بالای سکو برگشته بود فریاد زد:

- روبه روی حریف بایستید و تعظیم کنید!

هری و مالفوی که از هم چشم برنمی‌داشتند به زحمت سرشان را خم کردند.

لاکهارت گفت:

- چوبدستی‌ها آماده! با شماره‌ی سه وردتونو بخونین و حریفتونو خلع سلاح

کنین... فقط باید حریفتونو خلع سلاح کنین... نمی‌خواهیم اتفاق بدی پیش بیاد.

یک... دو... سه...

هری چوبدستیش را چرخاند و پشت سرش را نشانه گرفت اما مالفوی با شنیدن شماره‌ی دو کارش را شروع کرده بود. افسونش چنان محکم به هری برخورد کرد که گویی با یک ماهی تابه به سرش کوبیده بودند. پای هری لغزید اما حالش خوب بود بنابراین وقتش را تلف نکرد. چوبدستیش را به سمت مالفوی نشانه گرفت و فریاد زد: «ریکتوسمپلر!!» اشعه‌ی نقره‌ای رنگی به شکم مالفوی خورد و مالفوی خس‌خسی کرد و دولا شد. لاکهارت از بالای سر جمعیت فریاد زد:

- گفتم فقط خلع سلاح کنین.

مالفوی به زانو درآمده بود. هری او را با یک افسون قلقلک‌آور جادو کرده بود و او از شدت خنده نمی‌توانست تکان بخورد. هری عقب ایستاد و در این فکر بود که جادو کردن مالفوی در آن وضعیت کار ناجوانمردانه‌ای بوده است. اما او سخت در اشتباه بود. مالفوی که به نفس نفس افتاده بود چوبدستیش را به سمت زانوهای هری نشانه گرفت و بریده‌بریده گفت: «تارانتالگرا!!» و لحظه‌ای بعد پاهای هری بی‌اختیار شروع به حرکت کرد گویی تندتند قدم برمی‌داشت. لاکهارت فریاد زد:

- بسه دیگه! بسه!

اما اسنیپ مداخله کرد و فریاد زد: «فاینیت اینکانتاتم!» پاهای هری از حرکت بازماند و خنده‌ی مالفوی متوقف شد و هر دو توانستند سرشان را بلند کنند. دود سبز رنگی فضای سرسرا را مه‌آلود کرده بود. نویل و جاستین هر دو روی زمین افتاده بودند و نفس نفس می‌زدند. رون سیموس را که صورتش دوده‌ای شده بود از زمین بلند می‌کرد و برای بلایی که چوبدستی شکسته‌اش بر سر او آورده بود از او عذرخواهی می‌کرد. هرمیون و میلی سنت^۱ بالستروود همچنان با هم گلاویز بودند. میلی سنت سر هرمیون را زیر بغلش قفل کرده بود و هرمیون از درد ناله می‌کرد. چوبدستی هر دو روی زمین افتاده بود. هری جستی زد و جلو رفت و آن دورا از هم جدا کرد. کار سختی بود زیرا میلی سنت خیلی درشت اندام‌تر از هری بود. لاکهارت که در میان جمعیت حرکت می‌کرد و به پیامد دوئل‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- وای، مک میلان^۲ عزیز، بلند شو. دوشیزه فاسیت^۳ مراقب باش... محکم فشار بده تا خونش بند بیاید. بهتر بود اول طریقه‌ی مقابله با افسون‌های خصمانه رو یادتون می‌دادم.

لاکهارت که دستپاچه شده بود وسط سرسرا ایستاد. نگاهی به اسنیپ انداخت که چشم‌های سیاهش برق می‌زد و بلافاصله از او چشم برداشت و گفت:

- خب، یه گروه داوطلب بشه... لانگ باتم و فینچ فلچلی شما داوطلب می‌شین؟

اسنیپ مانند خفاش بزرگ و پلیدی جلو آمد و گفت:

- پروفیسور لاکهارت، این گروه چنگی به دل نمی‌زنه. لانگ باتم ساده‌ترین افسون‌هارو خراب می‌کنه. ممکنه مجبور بشیم فینچ فلچلی ریزریش شده رو توی قوطی کبریت بریزیم و به درمانگاه بفرستیم. پاتر و مالفوی چه طورند؟

اسنیپ لبخندی شیطانی بر لب داشت. لاکهارت گفت:
-عالمه!

آن‌گاه هری و مالفوی را به وسط سرسرا برد و جمعیت عقب رفتند تا میدان را
برایشان بازکنند.
لاکهارت گفت:

-بین هری، وقتی دراکو چوبدستی‌شو به طرفت گرفت این طوری کن.
او چوبدستی خود را بالا آورد و به سرعت پیچ و تاب غریبی به آن داد.
چوبدستی از دستش افتاد. اسنیپ پوزخندی زد و لاکهارت بلافاصله خم شد و
چوبدستی را برداشت و گفت:

-چوبدستی من به ذره زیادی هیجان زده شده.
اسنیپ به مالفوی نزدیک شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. مالفوی نیز
لبخند زد. هری با نگرانی سرش را بالا برد و به لاکهارت نگاه کرد و گفت:
-پروفسور می‌شه به بار دیگه طریقه‌ی مقابله‌رو نشونم بدین؟
مالفوی طوری که لاکهارت نشنود زیر لب به هری گفت:
-چیه، ترسیدی؟

هری زیرلبی گفت:

-خواب دیدی، خیره!

لاکهارت با مهربانی به شانه‌ی هری زد و گفت:

-همون کاری رو بکن که من کردم، هری.

-چی کار کنم، چوبدستی رو بندازم؟

اما لاکهارت حرف او را نشنید و فریاد زد:

-یک... دو... سه... شروع کنین!

مالفوی به سرعت چوبدستیش را بالا آورد و فریاد کشید: «سرپنسورتیا!» در
انتهای چوبدستیش انفجاری پدید آمد. هری مات و مبهوت نگاه می‌کرد. مار سیاه
و درازی از آن خارج شد و بین آن دو روی زمین افتاد و آماده‌ی نیش زدن شد.
جمعیت به سرعت عقب رفتند و جیغ کشیدند. اسنیپ با آرامش و رخوت خاصی

که نشان می‌داد از دیدن هری مبهوت و بی‌حرکت لذت می‌برد گفت:

- تکنون نخور پاتر، من خودم حسابشو می‌رسم.

لاکهارت فریاد زد:

- بگذارش به عهده‌ی من!

او چوبدستیش را به طرف مار تکان داد و صدای بنگ بلندی به گوش رسید. مار به جای ناپدید شدن سه متر به هوا رفت و شترق روی زمین افتاد. مار که به خشم آمده بود فیش فیش کرد و با حالتی وحشیانه یکراست به سمت جاستین فینچ فلجلی خزید. سپس از زمین بلند شد و دندان‌های نیشش را نمایان ساخت و آماده‌ی حمله شد.

هری نمی‌دانست چه چیز او را بر آن کار واداشت. حتی از تصمیمش برای آن کار آگاهی نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که پاهایش او را چنان جلو می‌برد گویی زیر پاهایش چرخ گذاشته‌اند. او با حالت احمقانه‌ای سر مار فریاد کشید:

- ولش کن!

به شکلی معجزه آسا و غیر قابل توضیح مار روی زمین ولو شد. مثل یک شیلنگ ضخیم و سیاه رنگ رام و مطیع شده بود و در آن لحظه به هری نگاه می‌کرد. هری دل و جرأت پیدا کرده بود. می‌دانست که مار دیگر به کسی حمله نمی‌کند اما خودش نیز نمی‌دانست این را از کجا فهمیده است.

هری سرش را بلند کرد و به جاستین نگاهی انداخت. انتظار داشت آثار آسودگی خیال یا بهت و حیرت یا قدردانی را در چهره‌ی او مشاهده کند اما به هیچ وجه توقع خشم و وحشت را نداشت. جاستین فریاد زد:

- خوب ما رو به بازی گرفتی.

قبل از آن که هری به خود بیاید جاستین برگشته و با سرعت از سرسرا خارج شده بود.

اسنیپ جلو آمد و چوبدستیش را با حالتی موجی شکل در هوا تکان داد و مار به دود سیاه رنگی تبدیل و ناپدید شد. اسنیپ نیز با حالت غیر منتظره‌ای به هری

نگاه کرد. در نگاهش مکر و حيله سايه انداخته بود و هری از آن خوشش نمی آمد. هری کمابیش متوجه پچ پچ های تهدیدآمیز اطرافش نیز شد. آن گاه یک نفر از پشت ردای هری را کشید. رون بود که آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- بیا بریم. زودباش، راه بیفت...

رون او را کشان کشان از سرسرا بیرون برد. هرمیون نیز شتابان به دنبالش رفت. وقتی از در سرسرا خارج می شدند کسانی که نزدیک در بودند با ترس و وحشت خود را عقب کشیدند. هری به هیچ وجه نمی دانست چه اتفاقی رخ داده است. رون و هرمیون نیز تا زمانی که او را کشان کشان به سالن عمومی گریفندور نبرده بودند هیچ توضیحی به او ندادند. آن گاه رون هری را به طرف یک صندلی راحتی هل داد و گفت:

- چرا به ما نگفته بودی که مار - زبونی؟

هری گفت:

- چی؟

رون جواب داد:

- مار - زبان! تو می تونی با مارها حرف بزنی!

هری گفت:

- آره می تونم. این دومین بار بود که با یک مار حرف می زدم. یه بار به طور اتفاقی توی باغ وحش یه مار بو آرو به جون پسر خاله م دادلی انداختم... داستانش طولانیه... ماره به من گفت تا حالا به برزیل نرفته. منم بدون هیچ منظوری آزادش کردم. اون موقع هنوز نمی دونستم که جادوگرم...

رون با صدای ضعیفی گفت:

- یه مار بو آ به تو گفت که تا حالا به برزیل نرفته؟

هری گفت:

- مگه چیه؟ شرط می بندم خیلی از بچه های مدرسه می تونن این کارو بکنن.

رون گفت:

- نه نمی تونن. این یه قدرت و استعداد عادی نیست. هری این خیلی بده.

هری که کم کم داشت از کوره درمی رفت گفت:

- چه بدی داره؟ بچه ها چه شون شده بود؟ ببین، اگه به اون ماره نگفته بودم به جاستین حمله نکنه...

- پس تو بهش اینو گفتی؟

- منظورت چیه؟ مگه خودت اون جا نبودی... خودت که شنیدی.

- من فقط شنیدم که به زیون مارها حرف زدی. ما چه می دونستیم تو چی گفتی. ببخود نبود جاستین داشت قبض روح می شد. آخه تو یه جوری گفتی انگار می خواستی ماره رو تشویق کنی به جاستین حمله کنه. خیلی ناجور بود. هری که با دهان باز به رون خیره شده بود گفت:

- من به یه زیون دیگه حرف زدم؟ ولی خودم اصلاً نفهمیدم. چه طور ممکنه من بدون این که خودم بدونم به یه زیون دیگه حرف بزنم؟
رون با ناراحتی سرش را تکان داد. قیافه ی او و هرمیون مثل ماتم زده ها شده بود. هری اصلاً نمی فهمید که چه چیز وحشتناکی در این مطلب وجود دارد. او گفت:

- می شه بگین جلوگیری از حمله ی اون ماره به جاستین چه عیبی داشت؟ اگه جلوشو نگرفته بودم الآن سر جاستین روی تنش نبود و می تونست به گروه اشباح بی سر پیونده... حالا چه فرقی می کنه که چه طوری این کارو کرده م؟
هرمیون با صدایی بسیار آهسته بالاخره به حرف آمد و گفت:

- خیلی فرق می کنه. آخه می دونی، سالازار اسلایترین برای قدرت حرف زدنش با مارها معروف بوده. برای همین نشانه ی گروه اسلایترین ماره. دهان هری باز مانده بود. رون گفت:

- راست می گه. حالا همه ی بچه های مدرسه فکر می کنن تو نوه ی نوه ی نوه ی اسلایترینی...

هری با وحشتی که برایش قابل توجیه نبود گفت:

- ولی من با اون نسبتی ندارم.

هرمیون گفت:

- ولی ثابت کردن این موضوع خیلی سخته. اون حدود هزار سال پیش زندگی می‌کرده. برخلاف تصور ما هیچ بعید نیست تو از نسل اون باشی.

آن شب هری تا پاسی از شب بیدار ماند. از درز پرده‌ی دور تخت‌خوابش بارش دانه‌های برف را تماشا می‌کرد و در عجب بود.

آیا امکان داشت او از نسل سالازار اسلایترین باشد؟ او درباره‌ی خانواده‌ی پدرش چیزی نمی‌دانست. دورسلی‌ها پرسیدن هر چیزی درباره‌ی بستگان جادوگرش را ممنوع کرده بودند.

هری آهسته کوشید به زبان مارها چیزی بگوید. اما نتوانست. به نظر می‌رسید فقط هنگام رویارویی با مارها قدرت داشت به این زبان سخن گوید. هری در دل گفت: «ولی من توی گرفندورم. اگه خون اسلایترین توی رگ‌های من بود کلاه قاضی منو توی گروه گرفندور نمی‌انداخت...»

صدای ضعیف و نامطبوعی در گوشش پیچید که می‌گفت:

- ولی کلاه قاضی می‌خواست که تو رو توی گروه اسلایترین بندازه، مگه یادت رفته؟

هری غلت زد. باید فردا سر کلاس گیاه‌شناسی به جاستین می‌گفت که به هیچ وجه آن مار را برای حمله به او تشویق نکرده بلکه مانع این کار شده است. هری با عصبانیت مشتی به بالش زد و در دل گفت: «هر ابلهی می‌فهمید که من قصد بدی نداشتم.»

صبح روز بعد بارش برف که از نیمه‌های شب آغاز شده بود چنان شدید شد که آخرین کلاس گیاه‌شناسی آن ترم تشکیل نشد. پروفیسور اسپراوت می‌خواست دستکش به دست مهر گیاه‌ها کند و شالی دورشان بپيچد. این کار چنان دشوار بود که او حاضر نشد انجام آن را به شخص دیگری بسپارد به خصوص در آن زمان که رشد سریع این گیاه فوق‌العاده مهم بود و زنده شدن کالین کریوی و خانم نوریس به وجود آن‌ها بستگی داشت.

هری از تشکیل نشدن کلاس گیاه‌شناسی ناراحت شد و کنار آتش بخاری سالن عمومی گریفندور نشست. رون و هرمیون از تعطیلی کلاس استفاده کردند و سرگرم بازی شطرنج سحرآمیز شدند.

وقتی یکی از فیل‌های رون شوالیه‌ی سوار بر اسب هرمیون را پایین کشید و کشان‌کشان او را از صفحه‌ی شطرنج بیرون برد هرمیون کلافه شد و به هری گفت: - هری، تورو خدا اگر برات این قدر اهمیت داره زودتر برو جاستین رو پیدا کن و بهش بگو.

بدین ترتیب هری از جایش بلند شد و از حفزه‌ی تابلو بیرون رفت. نمی‌دانست برای پیدا کردن جاستین به کجا باید برود.

برف تندی می‌بارید و قلعه از روزهای عادی تاریک‌تر بود. هری از سرما به خود لرزید و از جلوی کلاس‌هایی که برقرار بود گذشت. از هر کلاس صداهاى متفاوتی در می‌آمد. پروفیسور مک‌گونگال سر دانش‌آموزی داد و فریاد می‌کرد که دوستش را به یک گورکن تبدیل کرده بود. هری که وسوسه شده بود به داخل کلاس نگاهی بیندازد در برابر این وسوسه مقاومت کرد و از جلوی آن گذشت. در این فکر بود که ممکن است جاستین از این فرصت استفاده کند و تکالیف عقب افتاده‌اش را انجام دهد به همین دلیل تصمیم گرفت اول به کتابخانه سری بزند.

عده‌ای از دانش‌آموزان گروه هافلپاف که در کلاس گیاه‌شناسی با او هم‌کلاس بودند در انتهای کتابخانه نشسته بودند اما از ظاهر آن‌ها معلوم بود که سرگرم انجام تکالیفشان نیستند. هری از میان قفسه‌های طویل و عریض کتاب‌ها آن‌ها را می‌دید که سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و ظاهراً درباره‌ی موضوع جالبی صحبت می‌کردند. اما نمی‌توانست ببیند که جاستین بین آن‌ها هست یا نه. وقتی به سمت آن‌ها می‌رفت چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید و در بخش نامرئی پنهان شد تا بهتر بشنود. پسر درشت اندامی می‌گفت:

- خلاصه من به جاستین گفتم توی خوابگاه ما قایم بشه. منظورم اینکه که اگر پاتر اونو به عنوان قربانی بعدیش انتخاب کرده باشه بهتره جاستین یه مدتی آفتابی نشه. البته جاستین از اون روزی که از دهنش پرید و به پاتر گفت یه مشنگ زاده‌ست

انتظار چنین چیزی رو داشت. در واقع جاستین به پاتر گفته که قرار بوده اسمشو توی مدرسه‌ی ایتون بنویسن. وقتی نواده‌ی اسلایترین آزادانه توی مدرسه می‌چرخه آدم نباید بگذاره این جور چیزها دهن به دهن بگرده.

یکی از دخترها که موهای طلایش را دم موشی بسته بود با نگرانی گفت:
- ارنی،^۱ به نظر تو پاتر واقعاً نواده‌ی اسلایترینه؟

پسر درشت اندام گفت:

- هانا،^۲ پاتر یه مار - زبونه. همه می‌دونن که این نشونه‌ی جادوگرهای تبهکاره. خود تو شنیدی که یه جادوگر شرافتمند زبون مارها رو بلد باشه؟ لقب خود اسلایترین «افعی زبان» بوده.

آن‌گاه پیچ‌پیچ نامفهومی بین سایر دانش‌آموزان هافلپاف شروع شد و بعد ارنی ادامه داد:

- یادتونه روی دیوار چی نوشته بود؟ دشمنان نواده به گوش باشید. پاتر این اواخر با فیلیچ درگیر شده بود. بلافاصله بعد از اون درگیری شنیدیم که به گربه‌ی فیلیچ حمله کرده‌ن. اون سال اولیه، کالین کریوی هم پاتر رو ناراحت کرده بود. وقتی پاتر توی مسابقه‌ی کوییدیچ توی گل و لای افتاده بود کالین تندتند ازش عکس می‌گرفت. بلافاصله بعد از اون ماجرا به کالین کریوی حمله کردن. هانا با تردید و دودلی گفت:

- ولی اون پسر خیلی خویه. اون باعث شد اسمشونبر قدر تشو از دست بده. نمی‌تونه بد باشه، درسته؟

ارنی با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و دانش‌آموزان سرشان را جلو آوردند تا صدای او را بشنوند. هری نیز کمی جلوتر رفت. ارنی آهسته گفت:

- هیچ کس نمی‌دونه که اون از حمله‌ی اسمشونبر چه طوری جون سالم به‌در برده. آخه پاتر در اون زمان یه نوزاد بوده. باید خرد و خاکشیر می‌شد. فقط یه جادوگر پلید و تبهکار می‌تونه از چنین نفرینی جون سالم به‌در بیره.

ارنی باز هم صدایش را پایین آورد و پیچ کنان گفت:
 - شاید اسمشونبر برای همین می‌خواسته هر چه زودتر اونو نابود کنه.
 نمی‌خواسته یه لرد سیاه دیگه باهاش رقابت کنه. خیلی دلم می‌خواد بدونم پاتر چه
 نیروهای شیطانی دیگه‌ای داره.

هری دیگه نتوانست تحمل کند. با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و از
 پشت قفسه‌ی کتاب‌ها بیرون آمد. اگر خشمگین و برافروخته نبود از دیدن آن
 صحنه به خنده می‌افتاد. همه از دیدن او گویی در جایشان خشک شدند و رنگ
 ارنی مثل گچ دیوار شد.

هری گفت:

- سلام، جاستین فینچ فلچلی رو ندیدین؟
 وحشتناک‌ترین کابوس هافلپافی‌ها به حقیقت پیوسته بود. همه با چهره‌های
 وحشت‌زده به ارنی نگاه کردند. ارنی با صدای لرزانی گفت:

- چی کارش داری؟

هری گفت:

- می‌خوام بهش بگم که توی کلوپ دوئل به اون ماره چی گفتیم و واقعاً چه
 اتفاقی افتاد.

ارنی لب‌رنگ پریده‌اش را گزید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه‌ی ما اون جا بودیم و دیدیم چه اتفاقی افتاد.

- پس حتماً متوجه شدین که بعد از این که با اون ماره صحبت کردم اون از
 حمله به جاستین خودداری کرد.

ارنی با این که می‌لرزید با سرسختی گفت:

- تنها چیزی که ما دیدیم این بود که تو به زبون مارها با اون حرف زدی و اونو
 وادار کردی به جاستین حمله کنه.

هری که از خشم صدایش می‌لرزید گفت:

- من کی اونو وادار کردم به جاستین حمله کنه؟ ماره اصلاً جاستین رو لمس
 هم نکرد.

ارنی گفت:

- ولی چیزی نمونه بود... برای این که یه وقت اشتباه نکنی بگذار بهت بگم که اگه شجره نامه‌ی منو ببینی هشت نه نسل قبل از من همگی جادوگر و ساحره بوده‌ن و خون من مثل بقیه پاک پاکه...
هری قاطعانه گفت:

- اصلاً برام مهم نیست که خون تو چه جوریه. چرا من باید به مشنگ زاده‌ها حمله کنم؟
ارنی بلافاصله گفت:

- شنیده‌م تو از اون مشنگ‌هایی که باهاشون زندگی می‌کنی متنفری.
- من از دورسلی‌ها متنفر نیستم فقط نمی‌تونم باهاشون کنار بیام. خیلی دلم می‌خواست ببینم تو می‌تونی باهاشون کنار بیای یا نه.
هری با عصبانیت برگشت و با خشم و غضب از کتابخانه بیرون رفت و با این کار باعث شد خانم پینس که مشغول برق انداختن جلد چرمی یکی از کتاب‌های قطور بود به او چشم غره برود.
هری از راهرو بالا رفت بی آن که بداند به کجا می‌رود. چنان خشمگین و ناراحت بود که به اطرافش توجه نداشت و همین باعث شد که ناگهان به مانع بزرگ و سختی برخورد کند و به زمین بیفتد. هری سرش را بلند کرد و گفت:
- سلام، هاگرید.

هاگرید یک کلاه بالا کلاوای^۱ پشمی بر سر گذاشته بود و اصلاً صورتش معلوم نبود. اما از آن جا که با پالتوی پوست موش کوری که به تن داشت تمام فضای راهرو را پر کرده بود هری بلافاصله او را شناخت. روی کلاهش برف نشسته بود و یک خروس مرده از یکی از دست‌های عظیم و دستکش دارش آویخته بود. هاگرید بالا کلاوا را بالا کشید تا بتواند صحبت کند و گفت:
- حالت خوبه، هری؟ چرا سرکلاس نرفتی؟

۱ - نوعی کلاه که سرگردن را می‌پوشاند و فقط سه سوراخ برای بینی و چشم‌ها دارد.م.

هری از جایش بلند شد و گفت:

- کلاسمون تشکیل نشد. تو این جا چی کار می‌کنی؟

هاگرید بدن بی جان خروس را بالا گرفت و گفت:

- دومین خروسیه که توی این ترم کشته شده. یا روباهه یا لولوی خونخواره.

اومده‌ام از مدیر اجازه بگیرم تا بتونم مرغدونی رو افسون کنم.

هاگرید نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت و گفت:

- هری، مطمئنی که حالت خوبه؟ مثل این که عصبانی و ناراحتی.

هری که حوصله نداشت گفت و گوی ارنی و بقیه‌ی دانش‌آموزان هافلپاف را

بازگو کند گفت:

- چیزی نیست، هاگرید. من دیگه باید برم. باید برم و کتاب‌هامو زودتر

بردارم. کلاس بعدیمون کلاس تغییر شکله.

هری از هاگرید دور شد. هنوز حرف‌های ارنی فکرش را مشغول کرده بود:

«جاستین از اون روزی که از دهنش در رفت و به پاترگفت یه مشنگ زاده‌ست

انتظار چنین چیزی رو داشت...»

هری که از خشم پاهایش را بر زمین می‌کوبید وارد راهروی دیگری شد که

کاملاً تاریک بود. پنجره‌ای باز بود و باد سرد و گزنده مشعل‌ها را خاموش کرده

بود. در وسط راهرو پایش به چیزی گیر کرد و با سر به زمین افتاد. هری برگشت و

به چیزی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و قلبش در سینه فروریخت.

بدن سرد و سفت جاستین فینچ فلچلی روی زمین افتاده بود. چهره‌اش

متعجب بود و چشم‌های خیره‌اش به سقف خیره مانده بود. اما جاستین تنها نبود.

در کنارش هری عجیب‌ترین منظره‌ی عمرش را دید.

نیک‌سربریده که دیگر سفید و شفاف نبود و سیاه و خاکستری به نظر می‌رسید به

صورت افقی در فاصله پانزده سانتی‌متری زمین در هوا معلق بود. سرش از گردش

تقریباً جدا بود و چهره‌اش مانند جاستین متعجب به نظر می‌رسید.

هری که بریده‌بریده نفس می‌کشید و قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد از

جایش برخاست. با وحشت به دو سوی راهرو نگاه کرد و چشمش به عنکبوت‌هایی

افتاد که پشت سر هم با سرعت از جسدها دور می شدند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نامفهوم استادها بود که از کلاس های دوطرف راهرو بیرون می آمد.

می توانست از آن جا بگریزد تا هیچ کس نفهمد او آن جا بوده است. اما دلش نمی آمد آن ها را آن جا به حال خود رها کند... باید می رفت و کمک می آورد. آیا کسی باور می کرد که او در این ماجرا دخالتی نداشته است؟

هنگامی که با ترس و وحشت آن جا ایستاده بود دری در سمت راستش باز شد و شترق صدا کرد. بدعتق، روح مزاحم مثل گلوله ی فشنگ از آن جا بیرون پرید. به سرعت از کنار هری رد شد و باعث شد عینک هری کج شود آن گاه هرهر خندید و گفت:

- این که پاتر کوچولوی مامانی خودمونه! می خوای چی کار کنی؟ واسه چی این جا کمین کردی...

بدعتق هنگام معلق زدن در هوا متوقف ماند. همان طور که وارونه بود چشمش به جاستین و نیک سربریده افتاد. با یک جست به هوا رفت و قبل از آن که هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:

- حمله! حمله! یه حمله ی دیگه! مرده و زنده امنیت جانی ندارن! فرار کنین! جونتونو نجات بدین! حمله!

تق... تق... تق... درهای دوطرف راهرو یکی پس از دیگری باز شدند و بچه ها سراسیمه بیرون آمدند. چند دقیقه چنان آشوبی برپا شد که نزدیک بود جاستین زیر دست و پا خرد شود. بچه ها دائم روی نیک سربریده می ایستادند. وقتی استادها فریاد می کشیدند تا بچه ها را آرام کنند هری به دیوار چسبیده بود. پروفیسور مک گونگال دوان دوان از راه رسید دانش آموزان کلاسش نیز به دنبالش آمدند. یکی از آن ها هنوز موهایش راه راه سیاه و سفید بود. پروفیسور مک گونگال به کمک چوبدستیش صدای انفجار بلندی ایجاد کرد و همه را ساکت کرد. آن گاه دستور داد همه به کلاس هایشان برگردند. همین که راهرو خلوت شد ارنی، دانش آموز هافلپافی در حالی که نفس نفس می زد به صحنه ی جنایت رسید. او که

صورتش مثل گچ سفید شده بود با انگشت هری را نشان داد و فریاد زد:

- موقع ارتکاب جرم دستگیر شده!

پروفسور مک گونگال با لحن تندی گفت:

- دیگه کافیه، مک میلان!

بدعق که لبخند خبیثانه‌ای بر لب داشت در هوا بالا و پایین می‌رفت و صحنه را زیر نظر داشت. بدعق عاشق آشوب و بلوا بود. وقتی استادها خم شدند تا جاستین و نیک سربریده را از نزدیک نگاه کنند بدعق زد زیر آواز و این شعر را خواند:

آخه بگو این چه کاره

ای پاتر بیچاره

جنازه شون شد پشته

شاگردهارو کی کشته

کار دیگه‌ای نداشتی

تویی که اینارو کشتی

پروفسور مک گونگال با بدخلقی فریاد زد:

- بس کن دیگه، بدعق.

بدعق در حالی که به هری زبان درازی می‌کرد عقب عقب از آن جا دور شد. پروفسور فلیت و یک و پروفسور سینیسترا از بخش نجوم جاستین فینچ فلچلی را به درمانگاه بردند. اما هیچ کس نمی‌دانست با شبح نیک سربریده چه باید بکنند. سرانجام پروفسور مک گونگال با سحر و جادو یک بادبز بزرگ پدید آورد و به ارنی یاد داد که با استفاده از آن نیک سربریده را از آن جا ببرد. بعد از آن هری و پروفسور مک گونگال تنها شدند. پروفسور به هری گفت:

- بیا بریم، پاتر.

هری بلافاصله گفت:

- پروفسور، به خدا من...

پروفسور مک گونگال مختصر و مفید گفت:

- از دست من هیچ کاری بر نمی‌یاد.

آن‌ها ساکت و آرام از راهرویی گذشتند و جلوی ناودان کله اژدری سنگی زشتی ایستادند. پروفسور مک گونگال گفت:

- آب نبات لیمویی!

کاملاً مشخص بود که این رمز عبور است زیرا بلافاصله کله‌ی اژدر زنده شد و کنار جست. در دیوار پشت اژدر شکافی عمودی پدید آمد و مانند در باز شد. هری با این که از ترس داشت زهره ترک می‌شد از دیدن آن در مخفی متعجب و شگفت زده شد. پشت دیوار یک پلکان مارپیچی قرار داشت که مثل پله برقی به نرملی بالا می‌رفت. همین که پروفیسور مک گونگال بر روی پله‌ها قدم گذاشت در محکم پشت سرشان بسته شد. آن‌ها با پلکان مارپیچی بالا و بالاتر رفتند. وقتی به بالای پلکان رسیدند سر هری گیج می‌رفت. آن‌گاه چشم هری به دری از چوب بلوط براق افتاد که کوبه‌ی برنجی آن به شکل یک شیردال بود. هری فهمید که پروفیسور مک گونگال او را به کجا برده است. به نظر می‌رسید آن‌جا محل زندگی دامبلدور باشد.

فصل دوازدهم

معجون مرکب پیچیده

همین که به بالای پلکان سنگی رسیدند پروفسور مک گونگال چند ضربه به در زد. در به آرامی باز شد و آن‌ها داخل شدند. پروفسور مک گونگال به هری گفت که همان جا منتظر بماند و او را در اتاق تنها گذاشت و رفت.

هری به اطرافش نگاه کرد. در همان نظر اول یک چیز کاملاً آشکار بود. از میان دفترهای اساتیدی که هری آن سال دیده بود دفتر پروفسور دامبلدور از همه جالب‌تر به نظر می‌رسید. هری داشت از ترس زهره ترک می‌شد زیرا گمان می‌کرد او را از مدرسه اخراج خواهند کرد و گرنه مشتاقانه از این فرصت استفاده می‌کرد و با دقت و حوصله به تماشای آن جا می‌پرداخت.

اتاق بزرگ دایره‌ای شکل و زیبایی بود که صداهای جالبی در آن به گوش می‌رسید. چندین ساز عجیب بر روی میزهایی با پایه‌های باریک و ظریف قرار داشتند که غژغژ و فرفر می‌کردند و از آن‌ها گاه و بی‌گاه دود ابرمانندی خارج می‌شد. دیوارها پوشیده از تابلوهای نیم‌تنه‌ی مدیران پیشین هاگوارتز بود که همگی در قاب‌هایشان به خواب عمیقی فرو رفته بودند و خرخر می‌کردند. میز بزرگی با پایه‌هایی به شکل پنجه‌ی جانوران در اتاق بود و در قفسه‌ی پشت آن یک کلاه جادوگری بزرگ و رنگ و رورفته‌ی نخ‌نما به چشم می‌خورد که همان

کلاه گروه‌بندی هاگوارتز یا کلاه قاضی بود.

هری لحظه‌ای مردد ماند. با احتیاط به جادوگران و ساحره‌هایی که روی دیوارها به خواب رفته بودند نگاهی انداخت. هیچ ضرری نداشت که کلاه را پایین بیاورد و بار دیگر آن را بر سر بگذارد. فقط می‌خواست بفهمد ... فقط می‌خواست مطمئن شود که کلاه او را در گروه مناسبی انداخته است یا نه.

به آرامی میز بزرگ را دور زد و کلاه را از قفسه برداشت و آهسته بر سرش گذاشت. کلاه بزرگ بود و درست مثل دفعه‌ی قبل که آن را بر سر گذاشته بود جلوی چشم‌هایش را می‌پوشاند. هری به تاریکی درون کلاه خیره نگاه می‌کرد و منتظر بود. آن‌گاه صدای ضعیفی در گوشش گفت:

- چپی شده هری پاتر؟ چرا این قدر بی‌قراری؟

هری زیر لب گفت:

- ا! ... منو ببخشین که مزاحمتون شدم ... می‌خواستم ببینم ...

کلاه با زیرکی گفت:

- می‌خواستی ببینی من تو رو توی گروه مناسبی انداختم یا نه. آره ... تعیین

گروه برای تو کار مشکلی بود. اما من روی حرف قلبی خودم هستم ...

قلب هری در سینه فرو ریخت و کلاه ادامه داد:

- گروه اسلایترین برای تو خوب بود.

بار دیگر قلب هری در سینه فرو ریخت. از آن جا که منظور کلاه را دریافته

بود آن را از سرش برداشت. کلاه زشت و بی‌رنگ و رو از دستش آویخته بود.

هری که متقلب شده بود کلاه را در قفسه‌اش گذاشت. کلاه ساکت و بی‌حرکت بود

اما هری با صدای بلند به او گفت:

- تو اشتباه می‌کنی.

کلاه حرکتی نکرد. هری بدون این که از آن چشم بردارد عقب رفت. آن‌گاه

صدای عجیب و حیرت‌انگیزی از پشت سرش باعث شد برگردد.

او در اتاق تنها نبود. بر روی جایگاه طلایی رنگی و ویژه‌ی پرنندگان که پشت

در قرار داشت پرنده‌ی سالخورده‌ای نشسته بود که به یک بوقلمون شباهت داشت.

نیمی از بال و پرش ریخته بود. هری به آن خیره شد. پرنده نیز به او نگاه کرد و بار دیگر صدای عجیبی از خود درآورد. به نظر می‌رسید که پرنده بیمار است. چشم‌هایش بی‌حال بود و همان وقت که هری به او نگاه می‌کرد چند پر از پره‌های دمش افتاد.

هری در این فکر بود که در آن وضعیت همین را کم دارد که پرنده دست‌آموز دامبلدور در حضور هری بمیرد. اما در همان لحظه پرنده آتش گرفت.

هری از تعجب فریادی کشید و به سمت میز رفت تا شاید لیوان آبی پیدا کند. سراسیمه به اطراف نگاه کرد اما چیزی نیافت. در این میان پرنده که به یک گلوله‌ی آتشین تبدیل شده بود جیغ بلندی کشید و لحظه‌ای بعد جز یک کپه خاکستر سرخ و آتشین بر روی زمین چیزی از آن باقی نمانده بود.

در دفتر باز شد و دامبلدور با قیافه‌ی محزون و غم‌زده وارد شد. هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- پروفیسور ... پرنده تون ... من نتونستم هیچ کاری بکنم ... پرنده تون آتش گرفت ...

دامبلدور لبخند زد و مایه‌ی حیرت و شگفتی هری شد و گفت:

- دیگه وقتش بود. خیلی وقت بود که از ریختن و قیافه افتاده بود. دائم بهش می‌گفتم یه خورده بجنب.

دامبلدور از مشاهده‌ی چهره‌ی مبهوت هری کرکر خندید و گفت:

- فوکس^۱ یه ققنوسه^۲، هری. ققنوس‌ها وقتی زمان مرگشون می‌رسه آتیش می‌گیرند و دوباره از خاکستر متولد می‌شن. نگاهش کن ...

هری درست به موقع به کپه‌ی خاکستر نگاه کرد و جوجه‌ی چروکیده و ضعیفی را دید که از زیر خاکستر سر درآورد. جوجه نیز مانند پرنده‌ای که ابتدا دیده بود

زشت و بدقواره به نظر می‌رسید. دامبلدور پشت میز نشست و گفت:
 - خیلی بد شد که درست در روز آتش گرفتنش اونو دیدی. در بیش‌تر مواقع
 اون پرنده‌ی زیبا و باشکوهیه. پروبالش قرمز خوش‌رنگ و طلایه. قُقنوس‌ها
 موجودات جذاب و شگفت‌آوری‌اند. بارهای خیلی سنگین رو به راحتی حمل
 می‌کنن و اشکون نیروی شفا بخش داره و در ضمن حیوانات وفاداری هستند.
 هری از آتش گرفتن فوکس چنان بهت‌زده شد که فراموش کرد برای چه به آن
 جا آمده است اما همین‌که دامبلدور روی صندلی پشتی بلندش در پشت میز تحریر
 نشست و با چشم‌های آبی روشن نافذش موشکافانه به هری خیره شد همه چیز را به
 یاد آورد.

قبل از آن‌که دامبلدور شروع به صحبت کند در دفتر با شدت باز شد و
 هاگ‌رید سراسیمه به داخل اتاق قدم گذاشت. کلاه بالا کلاوایش را روی موهای سیاه
 و نامرتبش بالا کشیده بود و آشفته‌گی و هراس در نگاهش موج می‌زد. جنازه‌ی
 خروس همچنان در دستش بود و تاب می‌خورد. هاگ‌رید با دستپاچگی گفت:

- پروفیسور، کار هری نیست! چند ثانیه قبل از پیدا شدن جسد اون بچه، من
 خودم داشتم با هری حرف می‌زدم واسه همینم هری وقت نداشته که ...

دامبلدور می‌خواست چیزی بگوید اما هاگ‌رید همچنان به داد و قالش ادامه
 داد. هنگام صحبت جنازه‌ی خروس را در هوا تکان می‌داد و پره‌های خروس را در
 همه جای اتاق پراکنده می‌کرد. او گفت:

- امکان نداره کار هری باشه. اگه لازم باشه حاضرم حتی جلوی وزیر سحر و
 جادو قسم بخورم ...

- هاگ‌رید من ...

- شما اشتباه می‌کنین قربان، من می‌دونم کار هری نیست ...

دامبلدور با صدای بلند گفت:

- هاگ‌رید! کی گفته من فکر می‌کنم هری به اونا حمله کرده؟

خروس بی‌جان از دست هاگ‌رید آویزان ماند و او گفت:

- اِ... باشه. پس من بیرون منتظر می‌مونم آقای مدیر.

سپس با شرمندگی از اتاق بیرون رفت. هری با امیدواری گفت:

- پس شما فکر نکردین کار من بوده؟

دامبلدور پره‌ای خروس را از روی میزش پایین ریخت و در حالی که هنوز چهره‌اش غم‌زده بود گفت:

- نه هری به هیچ وجه چنین فکری نکردم.

دامبلدور نوک انگشت‌های کشیده‌اش را به هم چسبانده بود و هری را از نظر

می‌گذراند. هری با نگرانی منتظر بود. دامبلدور به نرمی گفت:

- می‌خواستم ازت پرسیم چیزی هست که بخوای به من بگی؟ هر چی که باشه.

هری نمی‌دانست چه بگوید. به یاد مالفوی افتاد که فریاد زده بود: «گندزاده‌ها،

دفعه‌ی بعد نوبت شماست.» سپس به یاد معجون مرکب پیچیده افتاد که در

دستشویی میرتل گریان نرم نرمک غل‌غل می‌جوشید. بعد از آن به یاد صدای

مرموزی افتاد که دوبار شنیده بود و حرف رون را به یاد آورد که می‌گفت:

«شنیدن صداها‌یی که کسی نمی‌تونه بشنوه حتی توی دنیای جادوگرها هم

نشانه‌ی خوبی نیست.» همچنین حرف‌هایی را به خاطر آورد که دیگران پشت

سرش می‌زدند و نیز به یاد فکر وحشتناک و سمجش افتاد که او را با سالازار

اسلایترین مربوط می‌کرد. هری سرانجام گفت:

- نه، پروفیسور. هیچی برای گفتن ندارم.

حمله‌ی دوگانه به جاستین و نیک سربریده نگرانی و اضطراب حاکم بر جو

قلعه را تبدیل به وحشت کرد. همه پیش‌تر از سرنوشت نیک سربریده متعجب

بودند و همین مایه‌ی اضطرابشان بود. همه از هم می‌پرسیدند چه چیزی می‌تواند

چنین بلا‌یی بر سر یک شبح بیاورد. چه قدرت هولناکی می‌تواند به کسی که قبلاً

مرده است آسیب برساند؟ پیش از تعطیلات کریسمس همه‌ی دانش‌آموزان برای

گرفتن جا در قطار هاگوارتز سر و دست می‌شکستند. می‌خواستند در تعطیلات

کریسمس در خانه‌هایشان باشند.

رون به هری و هرمیون گفت:

- از قرار معلوم فقط ما توی قلعه می مونیم ... ما با مالفوی و کراب و گویل. چه تعطیلات خوشی در انتظار مونه!

کراب و گویل که دنباله روی مالفوی بودند نیز قصد داشتند در قلعه بمانند. هری خوشحال بود که اکثر دانش آموزان به خانه هایشان می رفتند. دیگر از دانش آموزانی که در راهروها از او فاصله می گرفتند خسته شده بود. با او طوری رفتار می کردند گویی هر لحظه ممکن بود نیش در بیاورد و آن ها را نیش بزنند. دیگر از زمزمه ها و پچ پچ های کنایه آمیز دانش آموزان خسته شده بود.

اما از نظر فرد و جرج این موضوع مضحک و مسخره بود. آن ها در راهروها جلوتر از هری می رفتند و فریاد می زدند:

- راهو برای نواده ی اسلایترین بازکنین. جادوگر خطرناک و تبه کار می خواد رد بشه ...

یک بار که پرسى از این رفتارهای آن دو به شدت ناراحت و عصبانی شده بود با حالت خشکی گفت:

- این موضوع اصلاً خنده دار نیست.

فرد گفت:

- آه ... برو کنار پرسى. هری عجله داره.

جرج کرکر خندید و گفت:

- آره. می خواد به حفره ی اسرار سر بزنه و با خادم نیش دارش یه فنجون چای بخوره.

این موضوع برای جینی نیز چندان جالب و سرگرم کننده به نظر نمی رسید. هر بار فرد با صدای بلند از هری می پرسید که دفعه ی بعد خیال دارد به چه کسی حمله کند یا وقتی جرج می کوشید هری را با یک جبه سیر از خود دور کند جینی حق هق کنان می گفت:

- این کارها رو نکنین.

هری از رفتار آن ها ناراحت نمی شد. در واقع وقتی می دید دست کم از نظر فرد و جرج تصور این که هری نواده ی اسلایترین باشد مسخره است بسیار

خوشحال می‌شد. اما به نظر می‌رسید شوخی‌ها و مسخرگی‌های آن دو مالفوی را به خشم می‌آورد زیرا هر بار آن دو را در این حال می‌دید بیش‌تر از پیش عبوس و برافروخته می‌شد.

رون با اطمینان خاصی به هری گفت:

- ناراحتی مالفوی از اینه که نمی‌تونه بگه خودش نواده‌ی حقیقی اسلاترینه. خودت که بهتر می‌دونی اون چه قدر بدش می‌یاد کسی ازش جلوتر باشه. الآن هم که همه‌ی کارهای پلید و خبیثانه‌ی اونو به تو نسبت می‌دن داره دق می‌کنه. هر میون با خشنودی گفت:

- دیگه چیزی نمونه. معجون مرکب پیچیده تقریباً حاضره. همین روزها حقیقتو از زیر زبونش می‌کشیم بیرون.

* * *

سرانجام ترم به پایان رسید و سکوتی به سنگینی برفی که در محوطه‌ی قلعه بود بر فضای مدرسه حکم‌فرما شد. این سکوت برای هری به هیچ وجه غم‌آور و دلگیر نبود بلکه بیش‌تر مایه‌ی آرامش خاطرش می‌شد. برج‌گرفندور در اختیار هری، هر میون و ویزلی‌ها بود و هری از این بابت خشنود و راضی به نظر می‌رسید. این بدین معنا بود که آن‌ها می‌توانستند با صدای بلند به کارت بازی انفجاری پردازند بی آن که مزاحم کسی بشوند. از سوی دیگر می‌توانستند در خلوت و آرامش برج به تمرین دوئل مشغول شوند. فرد و جرج و جینی ترجیح داده بودند تعطیلات کریسمس را در مدرسه بمانند و به همین دلیل با پدر و مادرشان برای دیدار با بیل به مصر نرفته بودند. پرس‌سی که به گفته‌ی خودش از رفتارهای بچگانه‌ی آن‌ها ناراضی بود به ندرت اوقاتش را در سالن عمومی‌گرفندور می‌گذراند. پرس‌سی با فیس و افاده به بقیه گفته بود فقط به این دلیل تعطیلات کریسمس را در قلعه می‌ماند چون در مقام یک دانش‌آموز ارشد خود را موظف می‌داند در آن وضعیت بغرنج و بحرانی به یاری اساتید بشتابد.

صبح روز کریسمس هوا سرد بود. هری و رون در خوابگاهشان تنها بودند. هر میون صبح خیلی زود با سرو وضع مرتب و آراسته وارد خوابگاه آن‌ها شد و

آن دو را بیدار کرد. در حالی که هدیه‌های آن دو را در دست داشت پرده‌های خوابگاه را کنار زد و با صدای بلند گفت:
- بیدارشین دیگه.

رون دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و گفت:
- هر میون ... این جا چی کار می‌کنی؟ تو نباید وارد خوابگاه پسرها بشی.
هر میون هدیه‌ی رون را به طرفش پرتاب کرد و گفت:
- کریسمس مبارک. الآن یک ساعته که من بیدارم. باز هم توی معجون حشره‌ی توربال ریختم. دیگه حاضره.
هری که کاملاً هوشیار شده بود ناگهان روی تختش نشست و گفت:
- مطمئنی؟

هر میون خال‌خالی، موش رون را کنار زد تا بتواند پایین تخت بنشیند و گفت:
- معلومه که مطمئنم، اگر قراره از این معجون بخوریم به نظر من امشب بهترین فرصته.

همان وقت هدویگ پروازکنان از پنجره وارد شد و روی تخت فرود آمد.
بسته‌ی بسیار کوچکی به منقارش بود. هری گفت:
- سلام، با من آشتی کردی؟

هدویگ آهسته و صمیمانه به گوش هری نوک زد و این بسیار ارزشمندتر از هدیه‌ای بود که با خود آورده بود. دورسلی‌ها برایش یک خلال دندان فرستاده بودند همراه با یک یادداشت که در آن نوشته بود آیا هری می‌تواند تعطیلات تابستانی را نیز در هاگوارتز بگذراند.

بقیه‌ی هدایای هری بسیار رضایتبخش‌تر از هدیه‌ی دورسلی‌ها بودند. هاگرید برایش یک قوطی شکلات مغزدار فرستاده بود و هری قصد داشت آن‌ها را قبل از خوردن کنار آتش بخاری گرم کند. رون کتابی به نام پرواز با تیم کنونز به هری هدیه داد که در آن نکات جالبی درباره‌ی تیم کوییدیچ محبوبش نوشته بود. هر میون برایش یک قلم آورد که از پر زیبا و شکوهمند عقاب درست شده بود. در آخرین بسته یک بلوز بافتنی دستباف و یک کیک آلو بود که خانم ویزلی برایش

فرستاده بود. هری یادداشت خانم ویزلی را برداشت و تمام وجودش از احساس گناه لبریز شد. به یاد اتومبیل آقای ویزلی افتاد که بعد از برخورد با بیدکتک زن ناپدید شده بود و به یاد برنامه‌های غیرقانونی و خلافی افتاد که خودش و رون در پیش داشتند.

* * *

همه کسانی که در هاگوارتز بودند، حتی آن‌ها که با ترس و نگرانی در انتظار خوردن معجون مرکب پیچیده بودند از شام کریسمس در هاگوارتز لذت بردند. سرسرای بزرگ زیبا و باشکوه بود. علاوه بر دوازده درخت کریسمسی که برف رویشان نشسته بود و ریشه‌های زیبایی از برگ و شاخه‌ی درخت راج و داروش که به شکل ضربدری کشیده شده بودند سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ آسمان برفی را نشان می‌داد و دانه‌های برف سحرآمیز که گرم و خشک بودند از سقف سرسرا فرود می‌آمدند. دامبلدور هنگام خواندن چند سرود محبوبش دانش‌آموزان را رهبری کرد و در این میان هاگرید با هر جام نوشیدنی که می‌نوشتید محکم‌تر روی میز ضرب می‌گرفت. پرسشی که نمی‌دانست فرد مدال ارشدیش را جادو کرده و کلمه‌ی «ارشد» آن تبدیل به «احمق» شده است دائم از دیگران علت پوزخندشان را جویا می‌شد. هری به مالفوی که از میز اسلایترین با اشاره و کنایه بلوز بافتنی جدید هری را مسخره می‌کرد توجهی نشان نمی‌داد. اگر بخت با آن‌ها یار می‌شد تا چند ساعت دیگر می‌توانستند از مالفوی اقرار بگیرند.

هری و رون تازه سومین بشقاب دسر ویژه‌ی کریسمس را خورده بودند که هرمیون آن‌ها را از سرسرای بزرگ بیرون برد تا برنامه‌های آن شب را قطعی کنند. هرمیون با حالتی بسیار عادی گویی آن‌ها را به سوپرمارکت می‌فرستد که پودر لباسشویی بخرند گفت:

- هنوز به یه ذره از افرادی که شما دو تا باید به شکل اونا دریابین احتیاج داریم. همون‌طور که می‌دونین اگه بتونین یه چیزی از کراب و گوویل تهیه کنین خیلی بهتره. از طرف دیگه باید مطمئن بشیم وقتی داریم با مالفوی حرف می‌زنیم کراب و گوویل واقعی سروکله‌شون پیدا نمی‌شه. من ترتیب همه چیزو داده‌ام.

هرمیون بدون توجه به چهره‌های ابلهانه‌ی هری و رون دو کیک شکلاتی گرد را به آن‌ها نشان داد و به نرمی گفت:

- من توی این کیک‌ها یه جور شربت خواب‌آور ساده ریختم. تنها کار شما دوتا اینه که اینارو یه جایی بگذارین که به دست کراب و گویل برسه. خودتون که می‌دونین اونا چه قدر شکمو و پرخورند اگه اینا به دستتون برسه از خوردنش نمی‌گذرنند. وقتی خوابشون برد باید چند تار از موهاشونو بکنین و خودشونو توی کمد جاروها قایم کنین.

هری و رون با تعجب و شگفتی به هم نگاه کردند و گفتند:

- هرمیون، فکر نمی‌کنم ...

- اگه نقشه عملی نشه چی ...

اما چهره‌ی هرمیون مصمم و قاطع بود و آن‌ها را به یاد پروفور مک‌گونگال می‌انداخت. هرمیون با حالتی بسیار جدی گفت:

- بدون موهای کراب و گویل این معجون به هیچ دردی نمی‌خوره. ببینم مگه نمی‌خواین از زیر زبون مالفوی حرف بکشین؟
هری گفت:

- باشه، باشه. ولی تو خودت چی کار می‌کنی؟ تو موی کدومشونو می‌کنی؟

هرمیون با خوشحالی شیشه‌ی کوچکی را از جیبش درآورد و موی درون آن را نشان داد و گفت:

- من قبلاً تهیه‌ش کرده‌م! یادتونه میلی سنت بالستروود توی کلوپ دوئل با من کشتی می‌گرفت؟ وقتی می‌خواست خفهم کنه این تارمو روی لباسم جاموند! اون قبل از کریسمس رفت خونه‌شون ... تنها کاری که باید بکنم اینه که به بچه‌های اسلایترین بگم تصمیم گرفتم برگردم.

وقتی هرمیون با سروصدا رفت که دوباره معجون مرکب پیچیده را بررسی کند رون با قیافه‌ی ماتم‌زده به هری نگاه کرد و گفت:

- این چه نقشه‌ایه که هیچ جاش درست از آب در نمی‌یاد!

اولین مرحله‌ی عملیات در کمال حیرت هری و رون طبق نقشه‌ی هرمیون پیش رفت. آن‌ها دزدکی به سرسرای بزرگ رفتند و منتظر ماندند. سر میز اسلایترین فقط کراب و گویل مانده بودند و برای چهارمین بار بشقابشان را از باقیمانده‌ی غذاها و دسرها پر می‌کردند. هری کیک‌های شکلاتی را روی پایه‌ی انتهای نرده‌ها گذاشته بود. همین که کراب و گویل به سمت در سرسرا آمدند رون و هری پشت یک دست زره و کلاهخود کنار در ورودی پنهان شدند. وقتی کراب با شوق و ذوق کیک‌های شکلاتی را به گویل نشان داد و آن‌ها را برداشت رون با شور و شعف زیر لب به هری گفت:

- عجب احمق‌هایی هستن!

کراب و گویل که لبخند ابلهانه‌ای بر لب داشتند در یک چشم برهم زدن کیک‌ها را در دهانشان چپاندند. در یک لحظه با قیافه‌های پیروزمندانه شروع به جویدن کردند اما لحظه‌ای بعد هر دو بدون کوچک‌ترین تغییری در حالت قیافه‌هایشان به پشت روی زمین افتادند.

دشوارترین مرحله‌ی عملیات، پنهان کردن آن دو در کمدی در آن سوی سرسرا بود. وقتی سرانجام آن‌ها را در میان سطرها و زمین‌شورهای کمد جادادند هری تعدادی از موهای درشت پیشانی گویل را کند و رون چند تار مو از سر کراب را. آن‌ها کفش‌های کراب و گویل را نیز دزدیدند زیرا کفش‌های خودشان برای پاهای کراب و گویل تنگ بود. آن‌گاه در حالی که از کار خود در شگفت بودند به سرعت خود را به دستشویی میرتل گریان رساندند.

از توالی که هرمیون در آن پاتیل معجون را هم می‌زد چنان دود سیاه و غلیظی بیرون می‌آمد که آن‌ها به زحمت جلوییشان را می‌دیدند. هر دو رداهایشان را جلوی صورتشان گرفتند و آهسته در زدند.

- هرمیون؟

صدای قفل در به گوش رسید و لحظه‌ای بعد هرمیون با صورتی خیس از عرق و نگران از توالی بیرون آمد. از پشت هرمیون صدای قلپ‌قلپ معجون غلیظ می‌آمد که آهسته می‌جوشید. سه لیوان بلورین روی درپوش توالی آماده بود.

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

- موها رو آوردین؟

هری موهای پیشانی گویل را به او نشان داد. هرمیون که ساک کوچکی در دست داشت گفت:

- خوبه. من از رختشورخانه چند تا ردای بزرگ کش رفتم. وقتی به شکل کراب و گویل دریابین باید ردهای بزرگ تری بپوشین.

هر سه به درون پاتیل نگاه کردند. معجون از نزدیک شبیه به لجن تیره رنگ و غلیظی بود که آهسته می جوشید. هرمیون با نگرانی بار دیگر صفحه‌ی پر از لکه‌ی کتاب قوی‌ترین معجون‌ها را خواند و گفت:

- مطمئنم که معجونو طبق دستور کتاب درست کرده‌م. ظاهرش هم همون طوریه که توی کتاب نوشته ... از زمانی که این معجونو می خوریم یک ساعت وقت داریم. بعد از یک ساعت به شکل اولمون برمی گردیم. رون آهسته گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

- اول باید معجون رو به اندازه‌های مساوی توی این لیوان‌ها بریزیم. بعد موهارو میندازیم توش.

هرمیون با ملاقه معجون را در سه لیوان بلورین ریخت. سپس با دست‌های لرزان موی میلی سنت بالسترود را از شیشه درآورد و در اولین لیوان انداخت. معجون با صدای بلندی فش فش کرد و روی آن پر از حباب شد. لحظه‌ای بعد معجون هرمیون به رنگ زرد چرک درآمده بود. رون با نفرت به آن نگاهی انداخت و گفت:

- آه آه ... بوی میلی سنت بالسترود رو می ده. حتماً خیلی بدمزه‌س.

هرمیون گفت:

- زودباشین دیگه موها رو بندازین.

هری موهای پیشانی گویل را در لیوان وسطی و رون موهای کراب را در آخرین لیوان انداخت. هر دو لیوان فش فش کردند و روی آن‌ها پر از حباب‌های

ریز شد. معجون حاوی موی گویل به رنگ خاکی لولوها درآمد و معجون حاوی موی کراب قهوه‌ای سوخته شد. همین که رون و هرمیون دستشان را دراز کردند تا لیوان‌هایشان را بردارند هری گفت:

- صبر کنین. بهتره وقتی معجونو می‌خوریم سه تایی مون این جا نباشیم. وقتی به شکل کراب و گویل دریایم اینجا جا نمی‌شیم. تازه میلی سنت بالستروود هم همچنین ریزه‌میزه نیست.

رون قفل در را باز کرد و گفت:

- فکر خوبی، هر کدومون بریم توی یکی از توالت‌ها.

هری که مواظب بود حتی یک قطره از معجونش روی زمین نریزد به توالت وسطی رفت و گفت:

- حاضرین؟

رون و هرمیون گفتند:

- حاضریم.

- یک ... دو ... سه ...

هری بینی‌اش را با دست گرفت و معجون را لاجرعه سرکشید. مزه‌ی کلم پخته و ته گرفته می‌داد. بلافاصله معده‌اش پیچ خورد گویی چندین مار زنده را قورت داده بود ... از درد دولا شد. گمان می‌کرد هر لحظه حالش به هم می‌خورد ... آن‌گاه سوزشی از معده‌اش شروع شد و تمام بدنش را دربر گرفت. لحظه‌ای بعد چهار دست و پا روی زمین افتاد و نفسش بند آمد. درست مثل این بود که او را در روغن داغ فرو کرده باشند. احساس می‌کرد پوست بدنش ذوب می‌شود. آن‌گاه جلوی چشم‌هایش دست‌های بزرگ و زمخت و انگشت‌هایش کلفت شد. بند انگشت‌ها برآمده و ناخن‌هایش پهن و بزرگ شدند. درد شدیدی در شانهِاش پیچید و لحظه‌ای بعد شانهِاش پهن شد. از سوزش پیشانی‌اش فهمید که موهای پیشانی‌اش رشد می‌کنند. هنگامی که قفسه‌ی سینه‌اش بزرگ می‌شد ردایش شکافت و پاره شد. پاهایش در کفش‌های چهار شماره کوچک تر زق‌زق می‌کرد ...

این تغییرات همان گونه که ناگهان شروع شده بود به طور ناگهانی نیز خاتمه

یافت. هری روی زمین سنگی سرد توالت بر روی شکم افتاده بود و صدای ناله و زاری حزن آور میرتل از دور به گوشش می‌رسید. با مشقت کفش‌هایش را درآورد و ایستاد. پس گویل این طوری بود! با دست‌های بزرگ و لرزان گویل ردای پاره‌اش را که نیم‌متر بالای قوزک پایش بود از تن درآورد و ردای بزرگ‌تر را پوشید. بعد کفش‌های گویل را که به اندازه‌ی قبر بچه بود به پا کرد و بندهایش را بست. دستش را بالا برد تا موهایش را از جلوی چشمش کنار بزند اما دستش به موهای درشت پیشانی‌ش خورد. آن‌گاه دریافت که عینکش باعث می‌شود همه جا را تار ببیند. از قرار معلوم چشم گویل ضعیف نبود. هری عینکش را از چشمش برداشت و با صدای کلفت و گوشخراش گویل گفت:

- شما دو تا حالتون خوبه؟

صدای خرناس مانند کراب از سمت راست به گوش رسید که گفت:
- آره.

هری قفل در توالت را باز کرد و بیرون آمد و جلوی آینه‌ی ترک خورده‌ی دستشویی ایستاد. گویل با چشم‌های گود رفته و بی‌حالش از آینه به او خیره شده بود. هری گوشش را خاراند. گویل همیشه چنین می‌کرد.

رون نیز از توالت بیرون آمد و هر دو به هم نگاه کردند. سر تا پای رون شبیه کراب شده بود از موهای گرد و مسخره‌اش گرفته تا دست‌های بلند و گوریل مانند‌ش. فقط چهره‌اش کمی رنگ پریده و متعجب بود. رون جلوی آینه رفت و در حالی که بینی کوفته‌ی کراب را می‌مالید گفت:

- باور نکردنیه. باور نکردنیه.

هری بند ساعتش را که در مچ غول آسای گویل فرو رفته بود کمی گشاد کرد و گفت:

- بهتره راه بیفتیم. تازه باید سالن عمومی اسلایترینو پیدا کنیم. فقط خدا کنه

یکی از بچه‌های اسلایترینو ببینیم و دنبالش بریم ...

رون بی آن که از هری چشم بردارد گفت:

- نمی‌دونی چه قدر عجیب و مسخره‌س که آدم مثل کراب فکر کنه.

آنگاه به در توالی که هرمیون در آن بود ضربه‌ای زد و گفت:

- بیا بیرون دیگه، باید بریم ...

صدای زیری جواب داد:

- من ... من ... فکر نکنم بتونم باهاتون پیام. شما خودتون برین.

- هرمیون ما می‌دونیم میلی سنت بالسترو د خیلی زشته. مطمئن باش کسی فکر

نمی‌کنه تو این شکلی هستی.

- نه ... من نمی‌yam. شما دو تا عجله کنین. و تتونو تلف نکنین.

هری با قیافه‌ی گیج و مبهوت به رون نگاه کرد و رون گفت:

- این طوری بیش‌تر شبیه گویل شدی. هر بار یکی از استادها ازش سؤال

می‌کنه همین شکلی می‌شه.

هری به هرمیون گفت:

- هرمیون، حالت خوبه؟

- آره ... آره ... خویم. شما زودتر برین.

هری به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه از فرصت ارزشمندشان تلف شده بود.

هری گفت:

- پس همین جا منتظر مون باش، باشه؟

هری و رون با احتیاط در دستشویی را باز کردند و وقتی مطمئن شدند کسی

آن اطراف نیست از دستشویی بیرون آمدند، هری زیرلب به رون گفت:

- موقع راه رفتن دست‌هاتو تگون نده.

- هان؟

- کراب موقع راه رفتن دست‌هاشو تگون نمی‌ده.

- این طوری خوبه؟

- آره، بهتر شد.

آنها از پلکان مرمری پایین رفتند. خدا خدا می‌کردند یکی از دانش‌آموزان

گروه اسلایترین را ببینند و پشت سر او به سالن عمومی اسلایترین بروند. اما هیچ

کس آن اطراف نبود. هری زیرلب گفت:

- حالا از کدوم طرف بریم؟

- بچه‌های اسلایترین همیشه موقع صبحانه از اون پله‌ها بالا میان.

رون با سر به ورودی دخمه‌ها اشاره کرد. هنوز جمله‌ی رون تمام نشده بود که دختری با موهای بلند فرفری از ورودی بیرون آمد. رون با عجله به طرف او رفت و گفت:

- ببخشید. ما مسیر سالن گروهمونو فراموش کردیم ...

دختر که شق و رق ایستاده بود گفت:

- معذرت می‌خوام چی گفتین؟ سالن گروهمون؟ من توی گروه ریونکلا

هستم.

دختر این را گفت و از آن‌ها دور شد. چند قدم جلوتر، برگشت و با سوءظن به آن‌ها نگاه کرد.

هری و رون با عجله از پله‌های سنگی پایین رفتند. هر قدمی که با پاهای غول‌آسای کراب و گوویل برمی‌داشتند گرمب گرمب صدا می‌کرد. هری و رون که در گذرگاه تاریک جلو می‌رفتند دریافتند که این کار چنان که تصور می‌کردند ساده نیست. گذرگاه‌های تودرتوی دخمه‌ها تاریک و خلوت بود. هنگامی که از گذرگاه‌ها و پلکان‌های متعدد پایین و پایین‌تر می‌رفتند گاه و بی‌گاه به ساعتشان نگاه می‌کردند تا بدانند چه قدر از وقتشان باقی مانده است. بعد از یک ربع ساعت هنگامی که کم‌کم دلسرد و ناامید می‌شدند صدای جنبشی ناگهانی از جلوی‌شان شنیدند. رون که هیجان زده شده بود گفت:

- آهان! بالاخره یکی شونو پیدا کردیم!

شخصی از یکی از اتاق‌های مجاور بیرون آمد. وقتی با عجله به او نزدیک شدند قلبشان در سینه فرو ریخت. او پرسشی بود نه یکی از دانش‌آموزان اسلایترین. رون با تعجب پرسید:

- تو این پایین چی کار می‌کنی؟

پرسی حالت دفاعی به خود گرفت و با لحنی جدی گفت:

- این به تو هیچ ربطی نداره. تو کرابی، درسته؟

رون گفت:

- که ... کی؟ آهان، آره، آره ...

پرسی با خشونت گفت:

- زودتر برگردین توی خوابگاهتون. این روزها پرسه زدن توی راهروهای تاریک و خلوت خیلی خطرناکه.

رون گفت:

- پس خودت چی؟

پرسی نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- من ... ارشدم. هیچ کس به من حمله نمی‌کنه.

ناگهان صدایی از پشت سر هری و رون در فضای راهرو پیچید. دراکو مالفوی با حالتی شق و رق به سویشان می‌آمد. هری برای اولین بار از دیدن او خوشحال شد. مالفوی به آن دو نگاه کرد و با لحن کشدارش گفت:

- چه عجب! بالاخره اومدین! از اون وقت تا حالا توی سرسرای بزرگ بودین؟ حتماً تا خرخره غذا خوردین! داشتم دنبالتون می‌گشتم. می‌خوام یه چیز خنده‌دار بهتون نشون بدم.

مالفوی نگاه سرزنش‌آمیزی به پرسی کرد و گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی، ویزلی؟

پرسی از کوره در رفت و گفت:

- بهتره به دانش‌آموزان ارشد بیش‌تر احترام بگذاری. از برخوردت خوشم نمی‌یاد.

مالفوی پوزخند زد و با اشاره‌ی دست به رون و هری فهماند که به دنبالش بروند. چیزی نمانده بود که هری از پرسی عذرخواهی کند اما به موقع جلوی خود را گرفت. هری و رون با عجله به دنبال مالفوی رفتند. همین که از پیچ راهرو گذشتند مالفوی گفت:

- این پیترو ویزلی ...

رون بی‌اختیار اشتباهش را گوشزد کرد و گفت:

- بررسی ویزلی.

مالفوی گفت:

- حالا هر چی. این چند وقته خیلی این طرف ها سرک می کشه. می دونم چه نقشه ای داره. می خواد خودش تنهایی نواده ی اسلایترینو دستگیر کنه.

مالفوی خنده ی کوتاه و مسخره ای کرد و بین هری و رون نگاه های هیجان زده ای رد و بدل شد. مالفوی از هری پرسید:

- اسم رمز جدید چیه؟

هری گفت:

- ا... ..

مالفوی منتظر نماند و بلافاصله گفت:

- آهان یادم اومد. اصلیل زاده!

در مخفی سالن عمومی اسلایترین که در دیوار پنهان بود باز شد. مالفوی وارد شد و هری و رون به دنبالش رفتند.

سالن عمومی اسلایترین تالار مستطیل شکلی در زیرزمین بود. سقف آن کوتاه و دیوارهای سنگی آن ناهموار و خشن بودند. از سقف کوتاه آن چراغ های گرد و سبزرنگی با زنجیر آویخته بود. آتش در بخاری دیواری باشکوه و منبت کاری شده ای که در مقابلشان بود زبانه می کشید و ترق توروق می کرد. چند نفر از دانش آموزان اسلایترین بر روی صندلی های منبت کاری شده جلوی آتش و پشت به آن ها نشسته بودند. مالفوی به دو صندلی منبت کاری شده که دور از آتش بود اشاره کرد و گفت:

- همین جا بشین تا من برم و اون چیزی رو که بابام فرستاده بیارم ...

هری و رون که نمی دانستند مالفوی می خواهد چه چیزی را به آن ها نشان دهد روی صندلی ها نشستند و سعی کردند راحت و بی خیال به نظر برسند. یک دقیقه بعد مالفوی برگشت و چیزی شبیه به یک تکه ی بریده شده ی روزنامه را با خود آورد. آن را جلوی صورت رون گرفت و گفت:

- اگه بخونی از خنده روده بر می شی.

هری به رون نگاه کرد و دید چشم‌هایش از تعجب گشاد شده است. رون به سرعت تکه روزنامه را خواند و خنده‌ی ساختگی کرد و آن را به دست هری داد. یک تکه از روزنامه‌ی پیام امروز بود و در آن نوشته بود:

بازجویی در وزارت سحر و جادو

آرتور ویزلی، رئیس اداره‌ی سوءاستفاده از اشیاء مشنگ‌ها، امروز به جرم جادو کردن یک اتومبیل مشنگی به پرداخت پنجاه گالئون جریمه نقدی محکوم شد.

آقای لوسیوس مالفوی، یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز امروز خواستار استعفای آقای ویزلی شد. لازم به ذکر است که اتومبیل مذکور چندی پیش در مدرسه‌ی هاگوارتز دچار سانحه شد.

آقای مالفوی به خبرنگار ما گفت: «ویزلی باعث بی‌اعتباری وزارتخانه شده است. کاملاً آشکار است که ایشان شایستگی اصلاح قوانین ما را ندارند و باید هر چه زودتر قانون حمایت از محصولات مشنگ‌ها فسخ شود.»

آقای ویزلی در دسترس خبرنگار ما نبود اما خانم ویزلی به خبرنگاران ما گفت اگر هر چه زودتر آن جا را ترک نکنند غول خانواده را به سراغشان می‌فرستد.

وقتی هری تکه‌ی روزنامه را به دست مالفوی داد مالفوی بی‌صبرانه گفت:

- چیه؟ خنده دار نیست؟

هری ناگهان خنده‌ی بلند و ناخوشایندی کرد. مالفوی با حالت کنایه آمیزی گفت:

- آرتور ویزلی کشته مرده‌ی مشنگ‌هاست. بهتره چوبدستیشو بشکنه و زودتر به اونا ببیونده. این ویزلی‌ها طوری رفتار می‌کنن که آدم به اصلتشون شک می‌کنه. چهره‌ی رون ... یا به عبارتی چهره‌ی کراب از خشم درهم رفت. مالفوی با بدخلقی گفت:

- چه مرگته، کراب؟

رون با صدای خرناس ماندی گفت:

- معده‌م درد می‌کنه.

مالفوی خنده کنان گفت:

- پس زودتر برو بالا و خودتو به درمانگاه برسون. از قول من به همه‌ی اون

گندزاده‌ها یه اردنگی بزن. می‌دونین، خیلی عجیبه که روزنامه‌ی پیام/امروز هنوز دربارهی این حمله‌ها چیزی ننوشته.

مالفوی که در فکر بود ادامه داد:

- حتماً دامبلدور نگذاشته خبرش درز پیدا کنه. اگه این حمله‌ها ادامه داشته

باشه از مدرسه اخراجش می‌کنن. بابام همیشه می‌گه دامبلدور بدترین مدیر هاگوارتز. عاشق مشنگ زاده‌هاست. یه مدیر اصیل و شریف آشغال‌هایی مثل اون کریوی رو توی مدرسه راه نمی‌ده.

مالفوی شروع کرد به عکس گرفتن با یک دوربین خیالی و با وجود خبائتش

بسیار خوب می‌توانست ادای کالین را درآورد. مالفوی صدای کالین را تقلید کرد و گفت:

- پاتر، پاتر، می‌شه یه عکس ازت بندازم؟ پاتر، می‌شه اینو برام امضا کنی؟

پاتر، پاتر، اجازه می‌دی کفش‌هاتو لیس بزنم، تورو خدا، پاتر...

مالفوی دست‌هایش را پایین آورد و به کراب و گویل نگاه کرد و گفت:

- شما دوتا چه تون شده؟

گرچه کمی دیر شده بود هری و رون به زور خندیدند اما به نظر می‌رسید

مالفوی از خنده‌ی آن‌ها خشنود شده است. شاید کراب و گویل واقعی نیز همین قدر دیر انتقال بودند.

مالفوی آهسته گفت:

- پاتر مقدس، دوست گندزاده‌ها! پاتر هم از اوناییه که به اصالتشون شک

دارم. اگه جادوگر اصیلی بود این قدر با اون گرنجر گندزاده که همیشه مثل فنر

دستش می‌ره بالا این‌ور اون‌ور نمی‌رفت. خیلی جالبه که همه فکر می‌کنن اون

نواده‌ی اسلایترینه!

هری و رون که آرام آرام نفس می‌کشیدند منتظر ماندند. بی‌تردید تا چند لحظه‌ی دیگر مالفوی به آن‌ها می‌گفت که خودش نمادِ اسلایترین است. اما لحظه‌ای بعد مالفوی با عصبانیت گفت:

«ای کاش می‌دونستم نمادِ اسلایترین کیه. اون وقت می‌تونستم کم‌کمش کنم.»

رون یا همان کراب از تعجب دهانش باز مانده بود و قیافه‌اش پخته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. خوشبختانه مالفوی به او توجهی نکرد و هری بلافاصله فکری کرد و گفت:

«تو باید بتونی حدس بزنی دست کی تو کاره ...»

مالفوی با بدخلقی گفت:

«تو که می‌دونی من هیچی نمی‌دونم، گویل. چند دفعه باید بهت بگم؟ بدبختی اینه که بابام درباره‌ی آخرین باری که حفره‌ی اسرار باز شده هیچی به من نمی‌گه. درسته که قضیه مربوط به پنجاه سال پیشه و اون موقع هنوز بابام به هاگوارتز نیومده بوده ولی اون همه‌ی قضیه رو می‌دونه. می‌گه کل ماجرا رو از همه پنهون کردن و اگه من درباره‌ش چیزی بدونم بهم مشکوک می‌شن. اما به چیزی رو می‌دونم. اونم اینه که آخرین باری که حفره‌ی اسرار باز شد یکی از گندزاده‌ها مرد. برای همینم فکر می‌کنم این دفعه هم یکی شون می‌میره ...»

مالفوی با شوق و ذوق خاصی گفت:

«خدا کنه گرنجر بمیره.»

رون مشت‌های غول‌آسای کراب را گره کرده بود. هری که می‌دانست اگر رون به مالفوی مشت بزند لو می‌روند چشم‌غره‌ای به رون رفت و گفت:

«اون کسی که دفعه‌ی قبل در حفره رو باز کرده دستگیر شده یا نه؟»

مالفوی گفت:

«آره ... دستگیرش کردن. هر کی بوده از مدرسه اخراج شده. شاید هنوز

توی آژکابان^۱ باشه.

هری که گیج شده بود گفت:

- آژکابان؟

مالفوی با ناباوری به او نگاه کرد و گفت:

- آژکابان، زندان جادوگرهارو می‌گم، گویل! باور کن اگر یه ذره دیر انتقال تر

بودی عقب‌عقب می‌رفتی.

مالفوی دوباره برگشت و با بی‌قراری گفت:

- پدرم گفت هیچ دخالتی نکنم و بگذارم نواده‌ی اسلایترین به کارش ادامه

بده. پدرم می‌گه این مدرسه باید از وجود گندزاده‌ها پاک بشه ولی بهتره آدم

درگیر نشه. البته پدرم الآن خیلی گرفتاره. می‌دونین توی هفته‌ی گذشته دو بار از

طرف وزارت سحر و جادو قصر ما رو بازرسی کرده‌ن؟

هری سعی کرد قیافه‌ی بی‌حال گویل را جدی و ناراحت نشان دهد. مالفوی

گفت:

- آره ... خوشبختانه چیز زیادی پیدا نکردن. پدرم وسایل ارزشمندی داره که

توی همه‌شون جادوی سیاه به کار رفته. ولی خوشبختانه اونا رو گذاشتیم توی

حفره‌ی اسرار خودمون که زیر سالن پذیراییه...

رون گفت:

- ا! ...

مالفوی به او نگاه کرد. هری نیز به او نگاه کرد. رون سرخ شد. حتی موهایش

نیز به سرخی می‌زد. بینی‌اش نیز ذره‌ذره کشیده و باریک می‌شد ... یک ساعت به

پایان رسیده بود. رون داشت به شکل واقعیش در می‌آمد. هری از نگاه

وحشت‌زده‌ی رون فهمید که خودش نیز در حال تغییر قیافه است.

هر دو از جا پریدند. رون با صدای خرناس ماندنش گفت:

- می‌رم یه دارو برای معده‌م بگیرم.

آن دو بدون قیل و قال از عرض سالن عمومی اسلایترین گذشتند و خود را روی در سنگی ورودی آن انداختند. سپس با سرعت در راهروها دویدند. خدا خدا می کردند مالفوی متوجه تغییر شکل آن ها نشده باشد. پاهای هری در کفش های گنده ی گویل لقلق می خورد و از آن جا که لحظه به لحظه کوچک تر می شد ناچار بود ردایش را بالا جمع کند. آن ها با عجله خود را به سرسرای ورودی تاریک رساندند. از کمدی که کراب و گویل را در آن مخفی کرده بودند صدای مشت و لگد می آمد. کفش های کراب و گویل را جلوی در کمد گذاشتند و پا برهنه از پلکان مرمری بالا رفتند و خود را به دستشویی میرتل گریان رساندند. رون که نفس نفس می زد در دستشویی را پشت سرشان بست و گفت:

- مثل این که زحمتمون بی فایده نبود. درسته نفهمیدیم کی حمله می کنه ولی من همین فردا برای پدرم یه نامه می فرستم و بهش می گم که حتماً زیر سالن پذیرایی مالفوی رو بازرسی کنه.

هری در آینه ی ترک خورده به صورتش نگاه کرد. صورتش به شکل عادی درآمده بود. هری عینکش را به چشم زد و رون محکم به در توالی که هرمیون در آن بود کوبید و گفت:

- هرمیون، زود باش بیا بیرون. نمی دونی چه خبرهایی برات آوردیم...
هرمیون با صدای جیرجیر ماندی گفت:

- از این جا برو!

هری و رون به هم نگاه کردند، رون گفت:

- چی شده؟ ما به شکل خودمون در اومدیم تو هم تا حالا باید شکل خودت شده باشی ...

اما همان وقت میرتل گریان از در توالی هرمیون بیرون پرید. هری تا آن زمان او را چنان خوشحال ندیده بود. میرتل گفت:

- وای، وای. نمی دونین چه شکلی شده. وحشتناکه!

در توالی باز شد و هرمیون که ردایش را جلوی صورتش نگه داشته بود حق کنان بیرون آمد. رون با شک و تردید گفت:

- چی شده؟ نکنه دماغت شبیه دماغ میلی سنت مونده ...

هرمیون ردایش را پایین آورد و رون از تعجب عقب رفت و به دستشویی خورد. صورت هرمیون از موی بلند و سیاهی پوشیده شده بود. چشم‌هایش به رنگ زردکهربایی درآمده بود و دو گوش نوک تیز از لای موهایش بیرون زده بود. هرمیون همان طور که گریه و زاری می کرد گفت:

- اون موی گربه بوده! حتماً میلی سنت بالسترو د گربه داره! آخه می دونین اون

معجون برای تبدیل شدن به شکل حیوانات مناسب نیست!

رون گفت:

- ای بابا ...

میرتل با خوشحالی گفت:

- حالا مسخرهت می کنن و بهت دری وری می کنن.

هری بلافاصله گفت:

- ناراحت نباش، هرمیون. ما می بریمت به درمانگاه. خانم پامفری زیاد از آدم

سؤال نمی کنه ...

مدتی طول کشید تا بالاخره هرمیون راضی شد از دستشویی خارج شود.

میرتل گریان که از ته دل فقهقه می زد در راهرو دنبال آن‌ها رفت و گفت:

- اگه همه بفهمن که دم هم درآوردی چی!

دفتر خاطرات هرمیون

هرمیون چند هفته در درمانگاه ماند. در این مدت بازار شایعات داغ بود. وقتی بقیه‌ی دانش‌آموزان در پایان تعطیلات کریسمس به مدرسه برگشتند همه دوباره‌ی ناپدید شدن هرمیون صحبت می‌کردند زیرا گمان می‌کردند به او نیز حمله کرده‌اند. بسیاری از دانش‌آموزان از جلوی درمانگاه عبور می‌کردند تا شاید بتوانند یک نظر او را ببینند. عده‌ی این دانش‌آموزان چنان زیاد بود که خانم پامفری ناچار شد دوباره پرده‌اش را بیاورد و دور تخت هرمیون بگذارد تا کسی او را با صورت پشمالو و سبیل‌گره‌ای نبیند و هرمیون از شرمندگی نجات یابد. هری و رون هر شب به دیدنش می‌رفتند. وقتی ترم جدید شروع شد آن‌ها هر روز تکالیف درسی آن روز را برایش می‌آوردند. یک شب رون یک دسته کتاب را روی میز کنار تخت هرمیون گذاشت و گفت:

- آگه من سبیل‌گره‌ای در آورده بودم به مدت از درس خوندن راحت می‌شدم. هرمیون با خوش اخلاقی گفت:

- حرف‌های احمقانه زن، رون! من نباید از کلاس‌ها عقب بیفتم.

از آن جا که موهای بلند صورت هرمیون از بین رفته بود و چشم‌های کهربایش کم‌کم به رنگ قهوه‌ای درمی‌آمد روحیه‌اش تقویت شده بود. او با

صدایی آهسته چنان که خانم پامفری نتواند بشنود زمزمه کرد:

- سرنخ جدیدی پیدا نکردین؟

هری با ناراحتی گفت:

- نه.

رون برای صدمین بار گفت:

- من شک نداشتم که کار مالفویه.

هری به یک شیء طلایی که از زیر بالش هرمیون بیرون زده بود اشاره کرد و

گفت:

- اون چیه؟

هرمیون گفت:

- یه کارته که برای آرزوی بهبودی برام فرستاده‌ن.

هرمیون با دستپاچگی می‌خواست آن را از دسترس آن‌ها بردارد اما رون

زودتر از او کارت را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

- دوشیزه گرنجر، امیدوارم هرچه زودتر بهبودی کامل حاصل شود. استاد

علاقمند شما، پروفیسور گیلدروی لاکهارت، دارنده‌ی نشان مرلین درجه سه،

عضو افتخاری انجمن مبارزه با نیروهای شیطانی و پنج بار برنده‌ی جایزه‌ی

زیباترین لبخند مجله‌ی ساحره.

رون سرش را بلند کرد و با انزجار به هرمیون گفت:

- تو اینو زیر بالشت می‌گذاری و می‌خوابی؟

اما ورود خانم پامفری که برای هرمیون داروی شیش را آورده بود او را از

جواب دادن به سؤال رون نجات داد. وقتی هری و رون از درمانگاه بیرون آمدند

و از پله‌های برج گرفتندور بالا رفتند رون به هری گفت:

- به نظر تو از لاکهارت متملق‌تر و چاپلوس‌تر وجود داره؟

تکالیفی که اسنیپ به آن‌ها داده بود چنان زیاد و سنگین بود که هری گمان

می‌کرد وقتی آن‌ها را تمام کند سال ششم مدرسه را هم به پایان رسانده است. وقتی

رون به هری می‌گفت که ای کاش از هرمیون پرسیده بودند چند دم موش برای

تهیه‌ی معجون رشد مو کافی است ناگهان صدای فریاد خشمناکی از طبقه‌ی بالا به گوش رسید. هری گفت:
- صدای فیلچه.

آن‌ها با عجله از پله‌ها بالا رفتند و لحظه‌ای ایستادند و گوش‌هایشان را تیز کردند. رون با نگرانی گفت:
- نکته به یه نفر دیگر حمله کرده باشن؟

آن‌ها آرام و بی‌صدا در جایی پنهان شدند و سرشان را به سمت صدای فیلچ برگرداندند. از صدایش کاملاً مشخص بود که از خشم دیوانه شده است. او می‌گفت:
- بازم کار! بازم کار! خیلی کم کار داشتم حالا تا صبح باید این آب‌هارو خشک کنم. نه دیگه! دیگه کافیه! دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شده. می‌رم پیش دامبلدور ...

صدای قدم‌هایش دور شد و چند لحظه بعد صدای به هم خوردن دری از دور به گوش رسید. آن دوازده‌پنج راهرو سرک کشیدند. فیلچ از محل نگهبانی معمولش رفته بود و آن دو بار دیگر در راهرویی بودند که به خانم نوریس حمله شده بود. با یک نگاه متوجه شدند که چه چیزی فیلچ را خشمگین کرده بود. آب زیادی نصف راهرو را گرفته بود و به نظر می‌رسید که هنوز از زیر در دستشویی میرتل گریان آب بیرون می‌ریزد. اکنون که صدای داد و فریاد فیلچ قطع شده بود می‌توانستند صدای حق‌هق و ناله‌های میرتل را از ورای دیوارها بشنوند.
رون گفت:

- اون چه مرگش شده؟

هری گفت:

- بیا بریم ببینیم.

آن‌ها ردهایشان را بالا گرفتند از آب رد شدند و به دری رسیدند که تابلوی «دستشویی خراب است» روی آن نصب شده بود. مثل همیشه به تابلو توجه نکردند و وارد دستشویی شدند.

میرتل گریان با صدایی بلندتر و شدیدتر از همیشه گریه می‌کرد. به نظر

می‌رسید که در زیر توالت همیشگی‌اش پنهان شده است. دستشویی تاریک بود. آبی که از توالت فوران کرده بود شمع‌ها را خاموش و در و دیوار و کف زمین را خیس کرده بود. هری گفت:

- چی شده، میرتل؟

میرتل که صدایش با صدای قل‌قل آب درآمیخته بود با درماندگی گفت:

- کی اون جاست؟ اومدی یه چیز دیگه به من پرت کنی؟

هری شلپ‌شلپ از آب کف دستشویی رد شد و خود را به توالت میرتل رساند و گفت:

- برای چی یه چیزی به تو پرت کنم؟

میرتل از توالت بیرون آمد و آب بیش‌تری را به اطراف پاشید و فریاد زد:

- من چه می‌دونم. من این جا سرم به کار خودمه و کاری به کار کسی ندارم. اما

یکی فکر کرده خیلی جالبه که یه کتابو به طرف من پرت کنه ...

هری با حالتی منطقی به او گفت:

- ولی اگه کسی چیزی رو به تو پرت کنه تو که چیزیت نمی‌شه. منظورم اینه که

ازت رد می‌شه، درسته؟

اما هری مرتکب اشتباه شده بود. میرتل بادی به غیغب انداخت و فریاد زد:

- پس همه بیان کتاباشونو به میرتل پرت کنن. چرا، چون میرتل دردش

نمی‌یاد. اگه کسی بتونه کتابو از شکمش رد کنه ده امتیاز می‌گیره! اگه کسی کتابو از

سرش رد کنه پنجاه امتیاز می‌گیره! هاهاها! چه بازی خوبی!

هری پرسید:

- کی به تو کتاب پرت کرده؟

- چه می‌دونم. من توی زانویی توالت نشسته بودم و داشتم به مرگ فکر

می‌کردم که اون کتاب درست از بالای سرم رد شد و افتاد پایین.

میرتل چشم غره‌ای به آن‌ها رفت و گفت:

- اوناهاش. همه‌ی نوشته‌هاش شسته شده.

هری و رون به نقطه‌ای در زیر پایه‌ی دستشویی نگاه کردند که میرتل نشان

می‌داد. یک کتاب کوچک و ظریف زیر آن افتاده بود. جلد آن سیاه و رنگ و رو رفته و مثل همه جای آن دستشویی خیس بود. هری جلو رفت که آن را بردارد اما ناگهان رون دستش را جلوی او گرفت و مانعش شد. هری گفت:

- چیه؟

رون گفت:

- مگه دیوونه شدی؟ ممکنه خطرناک باشه.

هری خندید و گفت:

- خطرناک؟ برو بابا چه خطری داره!

رون که با دلواپسی به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

- شاید تعجب کنی ولی بابام می‌گفت توی کتاب‌هایی که وزارتخونه مصادره کرده به کتابی هست که اگه بخونیش چشم آدمو می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه. هر کی کتاب غزل‌های یک جادوگر رو بخونه تا آخر عمرش در قالب اشعار پنج سطر فکاهی حرف می‌زنه. یه ساحره‌ی پیر توی دستشویی خونه‌ش یه کتابی داشته که هر کس اونو می‌خونده دیگه نمی‌تونسته از خوندنش خودداری کنه! مجبور می‌شده در حالی که سرش توی کتابه از این ور به اون ور بره و با یک دست کارهاشو انجام بده. یکی دیگه ...

هری گفت:

- باشه، باشه. منظور تو فهمیدم.

کتابی که در آن گوشه افتاده بود خیس آب شده بود و بسیار معمولی به نظر

می‌رسید. هری گفت:

- تا وقتی به نگاهی بهش ننذاختیم که نمی‌فهمیم چه جور کتابیه.

هری این را گفت و از کنار رون رد شد و کتاب خیس را برداشت. بلافاصله متوجه شد که دفترچه‌ی خاطرات است. تاریخ کم‌رنگ روی دفترچه نشان می‌داد که پنجاه سال از عمر دفترچه می‌گذرد. هری مشتاقانه آن را باز کرد. در اولین

صفحه‌ی دفترچه به زحمت توانست نام «ت.م. ریدل»^۱ را بخواند زیرا مرکب آن پخش شده بود. رون که با احتیاط نزدیک شده بود و از پشت سر هری نوشته را می‌خواند گفت:

- صبرکن، بینم. من این اسمو شنیده‌م ... ت.م. ریدل پنجاه سال پیش برای خدمات ویژه به مدرسه جایزه گرفته.
هری که متعجب شده بود گفت:
- تو از کجا می‌دونی؟

- برای این که اون روزی که مجازات شده بودیم فیلچ منو مجبور کرد پنجاه بار جایزه شو برق بندازم. همونی بود که رویش حلزون بالا آوردم. اگه تو هم جای من بودی و یک ساعت تموم لزجی‌های حلزوناروپا کم می‌کردی اسمش یادت می‌موند. هری صفحات خیس دفترچه را از هم جدا کرد. صفحات آن سفید و خالی بودند. روی هیچ یک از آن‌ها اثری از مرکب نبود. حتی عباراتی «مثل روز تولد خاله میلی» یا «ساعت سه و نیم مطب دندانپزشکی» هم در آن نوشته بودند. هری که ناامید شده بود گفت:

- اصلاً چیزی توی دفترش نوشته.

رون کنجکاوانه گفت:

- معلوم نیست چرا به نفر می‌خواسته اینو از بین ببره.

هری پشت دفترچه را نگاه کرد و چشمش به حروف چاپی افتاد که نام ناشری را در خیابان وکس‌هال لندن نوشته بود. هری که به فکر فرو رفته بود گفت:
- حتماً مشنگزاده بوده که دفترچه خاطراتشو از خیابون وکس‌هال خریده.
رون با صدایی بسیار آهسته به هری گفت:

- دیدی به دردت نمی‌خوره؟ حالا اگه بتونی اینو از دماغ میرتل رد کنی پنجاه امتیاز می‌گیری!

هری دفترچه خاطرات را در جیبش گذاشت.

سرانجام در اوایل ماه فوریه هر میون بدون دم و سبیل و موی گربه از در مانگاه مرخص شد. در اولین شبی که هر میون بار دیگر به سالن عمومی گریفندور برگشت هری دفترچه‌ی خاطرات ت.م. ریدل را به او نشان داد و برایش توضیح داد که آن را چه گونه پیدا کرده‌اند. هر میون که هیجان زده شده بود آن را از دست هری گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- وای ... ممکنه قدرت‌های مرموزی داشته باشه.

رون گفت:

- اگر هم داشته باشه خوب قدرتشو مخفی کرده. شاید خجالتیه. من مونده‌م

چرا اینو دور نمیندازی، هری.

هری گفت:

- کاش می‌دونستم برای چی یه نفر اینو دور انداخته. در ضمن بدم نمی‌یاد

بفهمم ریدل برای چه خدمت ویژه‌ای به مدرسه جایزه گرفته.

رون گفت:

- خب هر خدمتی می‌تونه باشه. شاید توی امتحانات سطح عالی جادوگری

نمره‌ی ۳۰ گرفته باشه یا شاید یکی از استادها رو از کام ماهی مرکب دریاچه

نجات داده باشه. شاید هم میرتل گریان رو کشته باشه که به همه لطف کرده ...

هری از قیافه‌ی متفکر هر میون فهمید که او نیز به همان چیزی فکر می‌کند

که فکر خودش را مشغول کرده است. رون به چهره‌های آن دو نگاه کرد و گفت:

- چیه؟

هری گفت:

- حفره‌ی اسرار پنجاه سال پیش باز شده، درسته؟ مالفوی خودش اینو گفت.

رون گفت:

- آره ...

هر میون که هیجان زده شده بود به دفترچه ضربه زد و گفت:

- این دفترچه هم مال پنجاه سال پیشه.

- خب که چی؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

- آه، رون چرا متوجه نیستی! ما می‌دونیم کسی که آخرین بار حفره رو باز کرده پنجاه سال پیش اخراج شده. اینم می‌دونیم که ت.م. ریدل پنجاه سال پیش برای خدمت ویژه‌ای به مدرسه جایزه گرفته. خب ممکنه ریدل برای دستگیر کردن نواده‌ی اسلایترین جایزه گرفته باشه. ممکنه همه‌ی این چیزها رو توی دفترچه خاطراتش نوشته باشه. ممکنه نوشته باشه که حفره‌ی اسرار کجاست و چه طوری می‌شه بازش کرد و هیولایی که توی اونه چه جوریه. اون کسی که توی این حمله‌ها دست داره نمی‌خواد این دفتر به دست کسی بیفته، درسته؟

رون گفت:

- این فرضیه‌ی بی‌نظیریه، هرمیون. فقط یه عیب کوچولو داره اونم اینکه توی این دفترچه چیزی ننوشته.

هرمیون چوبدستیش را از کیفش درآورد و زیرلب گفت:

- ممکنه با مرکب نامرئی نوشته باشه!

هرمیون با چوبدستی سه بار به دفترچه ضربه زد و گفت: «پاره‌سیوم!» اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هرمیون با بی‌تابی دوباره دستش را در کیفش فرو کرد و یک پاک‌کن قرمز رنگ درآورد و گفت:

- این یه پاک‌کن فاش‌کننده‌ست. از کوچیه‌ی دیاگون خریدمش.

هرمیون پاک‌کن را محکم روی صفحه‌ی اول ژانویه کشید. اما این بار هم اتفاقی نیفتاد. رون گفت:

- چنددفعه بگم. این توهیچی نیست. بیخودی خودتونو خسته نکنین. ریدل توی کریسمس یه دفترچه‌ی خاطرات هدیه گرفته و فرصت نکرده توی اون چیزی بنویسه.

هری خودش هم نمی‌دانست چرا دفترچه‌ی خاطرات را دور نمی‌اندازد. در واقع با این که می‌دانست دفترچه خالی و سفید است گاه و بی‌گاه آن را برمی‌داشت و ورق می‌زد گویی قصه‌ی نیمه‌تمامی بود که باید آن را تا آخر می‌خواند. با آن که پیش از آن نام ت.م. ریدل را نشینده بود به نظر می‌رسید که برایش معنای خاصی

دارد انگار اسم دوستی بود که در دوران کودکی داشته و آن را از یاد برده است. اما این خیلی عجیب بود. او پیش از آمدن به هاگوارتز هیچ دوستی نداشت زیرا دادلی او را از این نعمت محروم کرده بود.

با این همه هری مصمم بود که اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی ریدل به دست آورد به همین دلیل صبح روز بعد در زنگ تفریح به تالار مدال‌ها رفت تا از نزدیک جایزه‌ی ویژه‌ی ریدل را ببیند. هرمیون مشتاقانه همراهش آمد اما رون با بی‌میلی با آن‌ها همراه شد. او می‌گفت به اندازه‌ی کافی وسایل تالار مدال‌ها را دیده و همان قدر تا آخر عمرش برایش کافی است.

سپر زرین و درخشان ریدل را در محفظه‌ای در گوشه‌ی تالار گذاشته بودند. علت و جزئیات ماجرای راکه به اهدای جایزه ختم شده بود بر روی آن نوشته بودند. رون گفت:

- همون بهتر که ننوشته‌ن. وگرنه از اینم بزرگ‌تر می‌شد و من هنوز مشغول ساییدنش بودم!

آن‌ها متوجه شدند که نام ریدل بر روی یک مدال کهنه و ویژه‌ی جادوگران شایسته نیز حک شده است. در فهرست سرپرست‌های دانش‌آموزان سابق هاگوارتز نیز اسم او را دیدند. رون با انزجار بینی‌اش را چین انداخت و گفت:

- چه قدر شبیه پرس‌ی بوده. ارشد، سرپرست ... حتماً توی همه‌ی درس‌ها هم شاگرد اول بوده. هرمیون که به نظر می‌رسید اندکی رنجیده است گفت:

- یه جوری می‌گی انگار بده که آدم شاگرد اول باشه.

بار دیگر خورشید در آسمان هاگوارتز نورافشانی می‌کرد. در قلعه نیز همه امیدوارتر از قبل به نظر می‌رسیدند. بعد از حمله به جاستین و نیک سربریده دیگر به کسی حمله نکرده بودند و خانم پامفری با شور و شوق به همه خبر داد که مهرگیاها بی‌حوصله و تودار شده‌اند و این بدین معنا بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته‌اند.

یک روز بعد از ظهر که خانم پامفری با مهربانی با فیلچ صحبت می‌کرد هری

حرف او را شنید که می گفت:

- همین که صورتشون جوش بزنه آماده ان که گلدونشونو عوض کنیم و بعد از مدت کوتاهی اونارو می چینیم و می پزیم. اون وقت خانم نوریس دوباره حالش خوب می شه.

هری گمان می کرد نواده ی اسلایترین دیگر جرأتش را از دست داده است. با وجود هوشیاری و سوءظن همه در قلعه، باز کردن در حفره روز به روز خطرناک تر می شد. شاید در همان لحظه هیولای حفره، هر چه بود برای پنجاه سال دیگر به خوابی مانند خواب زمستانی رفته بود ...

ارنی مک میلان، دانش آموز گروه هافلیپاف چندان خوشبین به نظر نمی رسید. او هنوز هری را مجرمی می دانست که در کلپ دوئل راز خود را برملا کرده بود. بدعق نیز همچنان به آزار و اذیت هری می پرداخت. او در راهروهای شلوغ از دیوار بیرون می جست و در حالی که در هوا بالا و پایین می رفت تصنیف «ای پاتر بیچاره ...» را می خواند و می رقصید.

به نظر می رسید گیلدروی لا کهارت گمان کرده است خودش باعث توقف حمله ها شده است. هری یک بار در صف کلاس تغییر شکل صدای لا کهارت را شنید که به پروفیسور مک گونگال گفت:

- مینروا، فکر نمی کنم مشکل دیگه ای پیش بیاد.

آن گاه چشمکی زد و با اطمینان گفت:

- این دفعه دیگه در حفره درست بسته شده. مجرم فهمیده که همین روزها گیرش میارم. خیلی خوب شد که حمله ها متوقف شد چون اگر دستم بهش می رسید بیچاره می شد. می دونی چیه، همه مون احتیاج به تقویت روحیه داریم. باید کاری کنیم که خاطرات ترم قبل از ذهن همه پاک بشه! می دونم باید چی کار کنیم اما فعلاً حرفی نمی زنم ...

دوباره چشمکی زد و با حالتی شق و رق از آن جا دور شد.

روز چهاردهم فوریه منظور لا کهارت از تقویت روحیه برای همه روشن شد. شب پیش هری تا دیروقت برای تمرین در زمین کوییدیچ مانده بود و کسر خواب

داشت به همین دلیل آن روز صبح برای صرف صبحانه کمی دیر به سرسرای بزرگ آمد. همین که وارد آن جا شد گمان کرد به اشتباه وارد تالار دیگری شده است. تمام دیوارهای سرسرا پوشیده از گل‌های صورتی کم‌رنگ بودند. از آن بدتر نوارهایی به شکل قلب بود که از سقف آبی رنگ پریده‌ی سرسرا پایین می‌ریخت. هری یکر است به سمت میز گریفندور رفت. رون که معلوم بود از آن وضعیت حالش به هم خورده است سر میز نشسته بود. هر میون که آن روز خوش خنده شده بود نیز آن جا بود. هری سر میز نشست و نوار قلبی شکلی را از روی ژامبونش برداشت و گفت:

- چه خبر شده؟

رون که از بس از آن منظره منزجر بود ترجیح می‌داد صحبتی نکند به میز اساتید اشاره کرد. لاکهارت که ردای صورتی کم‌رنگی پوشیده بود تا با تزئینات سرسرا هماهنگ باشد با اشاره‌ی دست همه را دعوت به سکوت می‌کرد. استادهایی که دو طرف او نشسته بودند مثل مجسمه‌های سنگی به نظر می‌رسیدند. هری از آن جا که نشسته بود پروفیسور مک گونگال را می‌دید که عضله‌ی زیر چشمش با حالتی عصبی می‌زد. قیافه‌ی اسنپ طوری بود که انگار یک جام پر از داروی استخوان‌ساز خورده بود. لاکهارت فریاد زد:

- روز والتین همه مبارک! اجازه بدین از چهل و شش نفری که تا حالا برام کارت فرستاده‌ن تشکر کنم! بله من مفتخر شدم که این سورپریز کوچولو رو براتون ترتیب بدم. البته فکر نکنین فقط همینه ...

لاکهارت دست‌هایش را به هم زد و بلافاصله دوازده کوتوله از در سرسرا وارد شدند. البته آن‌ها کوتوله‌های عادی نبودند. لاکهارت برایشان بال‌های طلایی گذاشته و به دست هر کدام یک چنگ داده بود. لاکهارت لبخند زد و گفت:

- اینها کیوپیدهای حامل هدایا هستند. اونا امروز توی مدرسه می‌گردند و هدیه‌های والتین شما رو به شخص محبوبتون می‌رسونن. البته سورپریز امروز به

این ختم نمی‌شه. من مطمئنم که همکارانم دوست دارن توی این برنامه شرکت داشته باشند! چه طوره از پروفیسور اسنپ خواهش کنیم که طرز تهیهی معجون عشق رو به شما یاد بده! در ضمن اطلاعات پروفیسور فلیت ویک دربارهی وردهای وجدآمیز از همه‌ی ما بیش تره!

پروفیسور فلیت ویک صورتش را با دست‌هایش پوشاند. قیافه‌ی اسنپ طوری بود که به نظر می‌رسید می‌خواهد به اولین کسی که از او دستور تهیهی معجون عشق را بپرسد زهر مهلکی را به زور بخوراند. هنگامی که از سرسرای بزرگ بیرون می‌آمدند که سر اولین کلاشان بروند رون گفت:

- هر میون، راستشو بگو تو یکی از اون چهل‌وشش نفر نبودی؟
هر میون ناگهان در کیفش به دنبال برنامه‌ی درس‌هایش گشت و جواب رون را نداد.

در طول آن روز کوتوله‌ها پشت سر هم به کلاس‌ها می‌رفتند تا هدیه‌های والتین را به صاحبانشان تحویل بدهند و با این کار مزاحم تدریس اساتید می‌شدند. عصر آن روز که دانش‌آموزان گریفندور از پله‌ها بالا می‌رفتند تا خود را به کلاس وردهای جادویی برسانند یکی از کوتوله‌ها به سراغ هری آمد. کوتوله که قیافه‌ی عبوسی داشت و با آرنجش بچه‌ها را کنار می‌زد تا خود را به هری برساند فریاد زد:

- اوای ... آری پاتر!

هری از تصور تحویل گرفتن هدیه‌ی والتین در مقابل گروهی از دانش‌آموزان سال اول که جینی نیز در میانشان بود سرخ و برافروخته شد و سعی کرد از چنگ کوتوله فرار کند. اما کوتوله برای آن که راهش را باز کند به ساق پای بچه‌ها لگد می‌زد. هنوز هری دو قدم نرفته بود که کوتوله خود را به او رساند و با حالتی تهدیدآمیز چنگش را به صدا درآورد و گفت:

- من به پیام موزیکال برای آری پاتر دارم که خودم اونو اجرا می‌کنم.
هری که می‌خواست از آن جا بگریزد آهسته گفت:

- این جا نه.

کوتوله از پشت به کیف هری چنگ زد و او را برگرداند و غرولندکنان گفت:

- همین جا وایسا.

هری با ناراحتی گفت:

- بگذار برم!

هری سعی می کرد کیفش را از چنگ کوتوله درآورد اما همان لحظه صدای شکافتن درز کیف بلند شد و کیفش از وسط نصف شد. چوبدستی و کتاب ها و کاغذهای پوستی و قلم پرش بر روی زمین افتاد و مرکب هایش روی آن ها ریخت. هری تقلا می کرد که قبل از شروع آواز کوتوله وسایلش را جمع کند زیرا معرکه ای بر پا شده بود و عده ی زیادی دور آن ها جمع شده بودند. در همان وقت صدای کشدار و بی روح دراکو مالقوی به گوش رسید که می گفت:

- این جا چه خبر شده؟

هری با عجله وسایلش را در کیفش می ریخت و خدا خدا می کرد که زودتر بتواند از آن جا دور شود تا مالقوی پیام موزیکال والتینش را نشنود. صدای آشنای دیگری که از آن پرسی ویزلی بود گفت:

- این جار و جنجال برای چیه؟

هری سرش را خم کرد و خواست فرار کند اما کوتوله زانوهایش را گرفت و او را به زمین انداخت. سپس روی قوزک پای هری نشست و گفت:

- حالا خوب شد. آواز والتین تو اینه:

دو چشم سبزش مثل خیاره

موهایش سیاه مثل تخته سیاه

کاش مال من بود این پسر خوب

فاتح جنگ بالرد سیاه

هری حاضر بود تمام طلاهایش در بانگ گرینگوتز را بدهد و همان دم آب شود و در زمین فرو برود. در حالی که می کوشید مثل بقیه بخندد از جایش برخاست. پاهایش از وزن زیاد کوتوله سر شده بود. پرسی ویزلی تلاش می کرد

جمعیت را هر چه زودتر پراکنده کند. همه می‌خندیدند و عده‌ای از شدت خنده اشک از چشمشان سرازیر شده بود. پرسشی گروهی را که از بقیه کوچک‌تر بودند پراکنده کرد و گفت:

- زنگ پنج دقیقه پیش خورد. زودتر برین سر کلاس هاتون. زودباشین. مالفوی، زودباش دیگه.

چشم هری به مالفوی افتاد که خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت. با خنده‌ای موزیانه آن را به کراب و گویل نشان داد و آن‌گاه هری فهمید که دفترچه‌ی خاطرات ریدل را برداشته است. هری آهسته گفت:

- دفترچه رو بده.

مالفوی که معلوم بود تاریخ روی دفترچه را ندیده است و گمان می‌کند دفترچه‌ی خاطرات از آن هری است گفت:

- خیلی دلم می‌خواد ببینم پاتر توی این چی نوشته.
همه‌ی کسانی که اطرافشان بودند ساکت شدند. جینی با وحشت به هری و سپس به دفترچه نگاه می‌کرد. پرسشی با حالتی جدی گفت:

- دفترچه رو پس بده، مالفوی.

مالفوی با حالتی تمسخرآمیز دفترچه را جلوی چشم هری تکان داد و گفت:

- باشه اما اول باید یه نگاهی بهش بندازم.
پرسی گفت:

- من یه دانش‌آموز ارشدم و بهت دستور ...
اما هری که از کوره در رفته بود چوبدستیش را درآورد و فریاد زد:
«اکسپلیارموس!» و مثل وقتی که اسنیپ لا‌که‌هارت را خلع سلاح کرده بود دفترچه از دست مالفوی بیرون پرید و به هوا رفت. رون که به پهنای صورتش می‌خندید آن را گرفت. پرسشی با صدای بلند گفت:

- هری! جادو کردن در راهروها ممنوعه. مجبورم اینو گزارش بدم!
اما هری اهمیتی نداد. او توانسته بود مالفوی را از میدان به در ببرد و این ارزش کسر پنج امتیاز از گروه‌گریفندور را داشت. مالفوی عصبانی بود و وقتی

جینی از کنارش رد شد که وارد کلاسش شود مالفوی با حالت نیشداری پشت سرش نعره زد:

- فکر نمی‌کنم پاتر از هدیه‌ی والتینت خوشش اومده باشه!
جینی با دست‌هایش صورتش را پوشاند و دوان دوان وارد کلاسش شد. رون که از خشم صدایی خرناس مانند درمی‌آورد چوبدستیش را درآورد اما هری به موقع جلوی او را گرفت. دلیلی نداشت که رون در طول کلاس وردهای جادویی حلزون بالا بیاورد.

وقتی به کلاس پروفیسور فلیت‌ویک رسیدند هری تازه متوجه موضوع عجیبی شد. همه‌ی کتاب‌هایی که در کیفش بودند آلوده به مرکب شده بودند اما دفترچه‌ی خاطرات مثل قبل تمیز و سفید بود و حتی یک قطره مرکب هم روی آن به چشم نمی‌خورد. هری سعی کرد این مطلب را به رون بگوید. اما رون دوباره از عملکرد چوبدستیش کلافه بود. از انتهای چوبدستیش حباب‌های ارغوانی رنگ بیرون می‌آمد و در آن لحظه رون حوصله‌ی شنیدن هیچ چیز را نداشت.

* * *

هری آن شب زودتر از همه به رختخواب رفت. از یک سو حوصله‌ی مسخره‌بازی‌های فرد و جرج را نداشت که دائم آواز «دو چشم سبزش مثل خیاره» را برایش می‌خواندند از سوی دیگر می‌خواست یک بار دیگر دفترچه‌ی خاطرات ریدل را بررسی کند و می‌دانست که این کار از نظر رون جز تلف کردن وقت چیز دیگری نیست.

هری روی تخت‌خوابش نشست و دفترچه را ورق زد. هیچ یک از صفحاتش به مرکب قرمز آلوده نشده بود. آن‌گاه از کشوی میز کنار تختش یک بطری مرکب نو درآورد قلمش را در آن فرو کرد و یک قطره مرکب را روی اولین صفحه‌ی دفترچه ریخت.

مرکب لحظه‌ای روی کاغذ درخشید و بعد ناپدید شد گویی کاغذ دفترچه آن را به درون خود فرو برده بود. هری که هیجان زده شده بود بار دیگر قلمش را به مرکب آغشته کرد و روی آن نوشت: «اسم من هری پاتره»

این جمله نیز لحظه‌ای بر روی کاغذ درخشید و بی آن که اثری از خود بر جای بگذارد ناپدید شد. و آن‌گاه بالاخره اتفاقی رخ داد.

ذرات مرکب آرام آرام بر سطح کاغذ پدیدار شد و کلماتی متفاوت با آنچه هری نوشته بود در برابرش پدید آمد. در دفترچه نوشته بود: «سلام، هری پاتر. اسم من تام ریدل. دفترچه‌ی خاطرات منواز کجا آوردی؟»

همین که هری شروع به نوشتن کرد این کلمات نیز ناپدید شدند. هری نوشت: «یه نفر دفترچه رو توی توالت انداخته بود.» و مشتاقانه منتظر جواب ریدل ماند. «شانس آوردم که خاطراتمو با وسیله‌ای ماندگارتر از مرکب ثبت کردم. می‌دونستم که خیلی‌ها دوست ندارن کسی این دفترچه رو بخونه.»

هری که هیجان زده بود با خطر خرچنگ قورباغه شروع به نوشتن کرد و سهواً یک قطره مرکب روی صفحه‌ی دفترچه پاشید. هری نوشت: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که خاطرات هولناکی توی این دفترچه ثبت شده. چیزهایی که هیچ وقت نگذاشته‌ن به گوش کسی برسه. وقایعی که توی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز اتفاق افتاده.»

هری بلافاصله نوشت: «الآن من توی هاگوارتز. این جا اتفاق وحشتناکی افتاده. تو از حفره‌ی اسرار چیزی می‌دونی؟» قلب هری با شدت در سینه‌اش می‌تپید. جواب ریدل بلافاصله بر روی صفحه پدیدار شد. خطش نامرتب و بدخط شده بود گویی عجله داشت هر چه زودتر آنچه را می‌داند برای هری بازگو کند. «البته که می‌دونم. اون وقت‌ها به ما می‌گفتن این یه افسانه‌ست و حفره‌ی اسرار وجود نداره. اما دروغ می‌گفتن. وقتی سال پنجم بودم حفره‌ی اسرار باز شد و هیولای حفره به چند نفر حمله کرد و آخر سر یه نفر و کشت. من کسی رو که حفره‌ی اسرارو باز کرده بود دستگیر کردم و اون از مدرسه اخراج شد. اما پروفیسور دیپت^۱، مدیر مدرسه که از وقوع چنین حادثه‌ای در مدرسه شرم‌منده

بود به من دستور داد که از این ماجرا با کسی صحبت نکنم. به داستان عجیب و غریب سرهم کردن و گفتن که اون دختر در یک حادثه‌ی حیرت‌انگیز مرده. بعد به نشان افتخارکننده کاری شده‌ی بی نظیر و درخشان به من دادن و بهم هشدار دادن که حق ندارم چیزی به کسی بگم. اما من می‌دونستم که این اتفاق دوباره تکرار می‌شه. هیولا زنده بود و کسی که قدرت آزاد کردن اون هیولارو داشت زندانی نشده بود.»

هری چنان عجله داشت که زودتر در دفترچه بنویسد که نزدیک بود بطری مرکب را واژگون کند. هری نوشت: «اون اتفاق دوباره افتاده. تا حالا سه بار حمله کرده و هنوز هیچ کس نمی‌دونه کی توی این حمله‌ها دست داره. دفعه‌ی قبل کار کی بود؟» جواب ریدل بلافاصله پدیدار شد.

«اگه بخوای می‌تونم بهت نشون بدم. لازم نیست نوشته‌های منو بخونی. من تو رو به داخل خاطرات اون شبی می‌برم که اونو دستگیر کردم.»

هری مردد ماند. قلمش بالای دفترچه بی حرکت مانده بود. منظور ریدل چه بود؟ چه طور ممکن بود کسی وارد خاطرات شخص دیگری بشود؟ هری با نگرانی به در خوابگاه که اکنون تاریک شده بود نگاهی انداخت. سپس دوباره به دفترچه‌ی خاطرات نگاه کرد و کلمات جدیدی را در آن دید.

«بگذار نشونت بدم.»

هری یک آن مردد ماند و بعد نوشت: «باشه.»

صفحات دفترچه ورق خورد گویی باد شدیدی آن را ورق می‌زد و صفحه‌ی مربوط به یکی از روزهای ماه ژوئن باز و بی حرکت ماند. هری که دهانش باز مانده بود مربع کوچکی را در کنار عبارت سیزدهم ژوئن دید که تبدیل به یک صفحه‌ی تلویزیون مینیاتوری شد. دست‌های هری می‌لرزید. دفترچه را بالا آورد که بهتر صفحه‌ی کوچک مینیاتوری را ببیند و پیش از آن که بفهمد چه بر سرش می‌آید به جلو خم شد. مربع کوچک بزرگ و بزرگ‌تر شد. بدن هری از روی تخت بلند شد و با سر به درون دریچه رفت و گردبادی از رنگ‌ها و سایه‌های مختلف در اطرافش شروع به چرخیدن کرد.

پاهایش به زمین سخت برخورد کرد و وقتی سایه‌های تار و مبهم اطرافش شفاف و روشن شدند با ترس و لرز همان جا ایستاد.

بلافاصله فهمید به کجا آمده است. آن اتاق دایره‌ای شکل با تابلوهایی که تصاویر آن به خواب رفته بودند دفتر دامبلدور بود اما کسی که پشت میز تحریر نشسته بود دامبلدور نبود. یک جادوگر نحیف و پرچین و چروک که تاس شده بود و فقط چند تار موی سفید روی سرش داشت در زیر نور شمع نامه‌ای را می‌خواند. هری قبلاً آن مرد را ندیده بود. با صدای لرزانی گفت:

- ببخشید ... من نمی‌خواستم از این جا سردر بیارم ...

اما جادوگر سرش را بلند نکرد. او به خواندن نامه ادامه داد و چینی بر ابروهایش انداخت. هری به میز نزدیک شد و با لکنت گفت:

- ا... من همین الان می‌رم. می‌شه برم؟

این بار هم جادوگر به او اعتنایی نکرد. ظاهراً صدای او را نشنیده بود. هری که فکر کرده بود گوش او سنگین است صدایش را بلندتر کرد و تقریباً فریاد زد: - ببخشید که مزاحمتون شدم. همین الان از این جا می‌رم.

جادوگر آهی کشید و نامه را تا کرد و از جایش برخاست. بدون آن که به هری نگاه کند از کنارش گذشت و به طرف پنجره رفت تا پرده را کنار بکشد.

در آن سوی پنجره آسمان به رنگ سرخ یاقوتی درآمده بود. ظاهراً خورشید در حال غروب کردن بود. جادوگر به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست. سپس شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌های دستش و به در خیره ماند.

هری به اطرافش نگاه کرد. از فوکس، ققنوس دامبلدور اثری نبود. سازه‌های نقره‌ای رنگی که فرفر و غرغز می‌کردند هم در آن جا نبودند. آن جا همان هاگوارتز بود که ریدل می‌شناخت و آن جادوگر ناشناس مدیر هاگوارتز بود نه دامبلدور. هری در آن جا همچون شبی ناپیدا از چشم مردم پنجاه سال پیش پنهان بود.

چند ضربه به در خورد و جادوگر پیر با صدای ضعیفی گفت:

- بیا تو.

پسری حدوداً شانزده ساله وارد شد و کلاه نوک تیزش را از سر برداشت. یک مدال نقره‌ای رنگ و ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد روی سینه‌اش می‌درخشید. قدش از هری خیلی بلندتر بود اما او نیز مانند هری موهای مشکی پرکلاغی داشت. مدیر مدرسه گفت:

- او مدی، ریدل؟

ریدل که نگران به نظر می‌رسید گفت:

- با من کار داشتن، پروفیسور دیپت؟

- بنشین. الآن نامه‌تو خوندم.

ریدل نشست و دست‌هایش را محکم در هم گره کرد و گفت:

- آه، بله.

دیپت با مهربانی گفت:

- پسر عزیزم، من نمی‌تونم اجازه بدم که تعطیلات تابستون توی هاگوارتز

بمونی. وقتی مدرسه تعطیل بشه می‌ری خونه دیگه، نه؟

ریدل بلافاصله گفت:

- نه. ترجیح می‌دم توی هاگوارتز بمونم. نمی‌خوام دوباره به اون ... به اون ...

دیپت با کنجکاوی گفت:

- انگار مجبوری تعطیلاتو توی پرورشگاه مشنگ‌ها بگذرونی، نه؟

ریدل سرخ شد و گفت:

- بله، قربان.

- تو یک ماگل‌زاده‌ای؟

- دورگه‌م، قربان. از پدر مشنگ و مادر ساحره.

- پدر و مادرت هر دو تاشون ...

- مادرم بعد از تولد من فوت شد. تنها کاری که قبل از مرگش تونست بکنه این

بود که اسم منو انتخاب کرد: تام که اسم پدرم بود و ماروولو که اسم پدر بزرگم بود.

دپیت سرش را به نشانه‌ی همدردی تکان داد و آهی کشید و گفت:
 - در واقع برای تو باید اقدامات ویژه‌ای انجام بشه اما در شرایط فعلی ...
 - منظور تون این حمله‌هاست؟
 قلب هری در سینه فرو ریخت و جلوتر رفت مبادا قسمتی از گفتگویشان را از دست بدهد.

مدیر گفت:

- بله، دقیقاً منظورم همین حمله‌هاست. پسر عزیزم خودت می‌دونی که موندن تو در قلعه بعد از پایان ترم چه قدر خطرناکه مخصوصاً با فاجعه‌ای که اخیراً پیش آمده ... منظورم مرگ اون دختر کوچولوی بیچاره‌ست ... توی این شرایط اون پرورشگاه برای تو امن‌تر از هر جای دیگه‌ست. از همین الآن وزارت سحر و جادو در فکر تعطیل کردن مدرسه‌ست. آخه ما به هیچ وجه نتونستیم که ... که ... عامل این اتفاق‌های ناگوار رو پیدا کنیم ...

ریدل که چشم‌هایش گشاد شده بود گفت:

- قربان ... اگه اون شخص دستگیر بشه ... اگه این اتفاق‌ها متوقف بشه چی؟
 دپیت روی صندلیش صاف نشست و با صدای جیغ ماندی گفت:
 - منظورت چیه؟ نکنه درباره‌ی این حملات اطلاعاتی داری؟
 ریدل بلافاصله گفت:

- نه، قربان.

اما این «نه» از همان «نه»هایی بود که هری به دامبلدور گفته بود. دپیت که ناامید شده بود به پستی صندلیش تکیه داد و گفت:
 - می‌تونی بری، تام ...

ریدل به نرمی از صندلی برخاست و در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کوبید از آن جا بیرون رفت. هری نیز به دنبالش از آن جا خارج شد. از پلکان مارپیچی متحرک پایین رفتند و از کنار ناودان کله اژدری وارد راهروی تاریک شدند. ریدل متوقف شد هری نیز کنارش ایستاد و به او خیره ماند. هری از قیافه‌ی ریدل فهمید که به موضوعی بسیار جدی می‌اندیشد. ریدل لبش را می‌گزید و به

پیشانش چین انداخته بود.

سپس چنان که گویی تصمیمش را گرفته بود با عجله به راه افتاد. هری نیز بی سروصدا به دنبالش شتافت. تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هیچ کس روبه رو نشدند. در آن جا یک جادوگر قد بلند با مو و ریش بلند خرمایی رنگ از پلکان مرمری ریدل را صدا کرد و گفت:

- این موقع شب برای چی این جا پرسه می زنی، تام؟
هری با تعجب به جادوگر خیره شد. کسی نمی توانست باشد جز دامبلدوری که پنجاه سال جوان تر بود.
ریدل گفت:

- از پیش آقای مدیر می یام، قربان.
دامبلدور با نگاه موشکافانه اش که برای هری آشنا بود به ریدل نگاه کرد و گفت:

- بسیار خب، زودتر برو بخواب. این روزها تنها موندن توی راهروها درست نیست.

دامبلدور آه عمیقی کشید و به ریدل شب به خیر گفت و از آن جا دور شد. وقتی ریدل مطمئن شد که او کاملاً دور شده است یگراست به سمت پله های سنگی دخمه ها رفت. هری نیز سایه به سایه اش حرکت می کرد.

هری که انتظار داشت ریدل به یک گذرگاه یا تونل مخفی برود وقتی وارد دخمه ای شدند که کلاس معجون های هری در آن برگزار می شد دلسرد و ناامید شد. مشعل ها روشن نبود و هنگامی که ریدل در دخمه را پشت سرش بست و از درز آن به راهروی بیرون دخمه خیره شد هری جز ریدل هیچ چیز دیگری نمی دید.

به نظر می رسید که یک ساعت تمام آن جا مانده اند. تنها چیزی که هری می توانست ببیند هیکل ریدل بود که مثل مجسمه ای بی حرکت ایستاده بود و از لای در بیرون را می پایید. درست هنگامی که هری از انتظار و دلوپسی خسته شده بود و خدا خدای کرد بتواند به زمان حال بازگردد صدای خش خشی را از پشت در شنید.

یک نفر پاورچین پاورچین در راهرو راه می‌رفت. هری صدای قدم‌های کسی را شنید که از جلوی دخمه‌ای که خودش و ریدل در آن پنهان بودند عبور کرد. ریدل مثل سایه‌ای آهسته از دخمه بیرون رفت و به دنبال آن شخص راه افتاد. هری نیز پاورچین پاورچین او را تعقیب کرد. فراموش کرده بود که کسی قادر به شنیدن صدای پای او نیست.

حدود پنج دقیقه به دنبالش رفتند تا این که ریدل ناگهان ایستاد و سرش را به سمت صداهای دیگری برگرداند. هری صدای باز شدن دری را شنید و بعد صدای گرفته‌ی کسی به گوش رسید که می‌گفت:

- بیا ... باهاس آزادت کنم ... بیا دیگه ... برو توی جعبه ...

صدای آن شخص برای هری بسیار آشنا بود. ریدل ناگهان جلو پرید و هری پشت سرش ایستاد. هیکل درشت پسری را دید که جلوی در باز کم‌دی خم شده بود و جعبه‌ی بسیار بزرگی در کنارش به چشم می‌خورد. ریدل به تندی گفت:

- شب به خیر، رویوس.

پسر در اتاق را محکم بست و از جایش برخاست و گفت:

- این جا چی کار می‌کنی، تام؟

ریدل جلوتر رفت و گفت:

- همه چی تموم شد. من می‌خوام تو رو لو بدم، رویوس. اگه حمله‌ها ادامه پیداکنه مدرسه رو تعطیل می‌کنن.

- منظورت چی ...

- می‌دونم که تو قصد کشتن کسی رو نداشتی ولی هیولاهای حیوانات دست‌آموز خوبی نیستن. حتماً فقط برای هواخوری اونو بیرون میاری ولی ...

پسر درشت هیکل پشتش را به در بسته کرد و گفت:

- اون هیچ کسی رو نکشته!

هری صدای تق تق و خش خش عجیبی را از پشت سر او می‌شنید. ریدل به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- بسه دیگه، رویوس. پدر و مادر اون دختری که مُرده فردا میان این جا. تنها

کاری که هاگوارتز می‌تونه براشون بکنه اینه که چیزی رو که دختر شونو کشته از بین بیره ...

پسر درشت هیکل نعره زد و صدایش در راهروی خلوت پیچید. او گفت:
- کار اون نیست. اون هیچ وقت ... اون اصلاً ...
ریدل چوبدستیش را درآورد و گفت:
- برو کنار.

افسون ریدل با نور خیره‌کننده‌ای راهرو را روشن کرد. دری که پشت سر پسر درشت هیکل بود چنان محکم باز شده که او را به دیوار مقابل کوبید. هری از دیدن موجودی که از آن بیرون آمد جیغ بلند و ممتدی کشید که ظاهراً هیچ کس جز خودش آن را نشنید.

موجود بزرگ و پهنی با بدن پشمالو که قلاده‌ی کوتاهی به آن بسته شده بود با چند جفت پای درهم گره خورده و چندین چشم درخشان و یک جفت چنگک تیز بیرون آمد. ریدل دوباره چوبدستیش را بالا برد ولی دیگر دیر شده بود. آن موجود با حرکات یکنواخت و سریع از روی ریدل رد شد و خرچنگ‌وار از آن‌ها دور شد و در راهروی تاریک از نظر ناپدید گشت. ریدل با دستپاچگی از جایش برخاست و دنبال آن موجود گشت. چوبدستیش را بالا آورد اما بلافاصله پسر درشت هیکل چوبدستی او را گرفت و او را به زمین انداخت و نعره زد:
- نه!

صحنه تیره و تار شد و شروع به چرخیدن کرد. هری با دست‌های باز بر روی تخت‌خواب پرده‌دارش در خوابگاه گرفتندور افتاد. دفترچه‌ی خاطرات ریدل با صفحات باز روی شکمش افتاده بود. پیش از آن که نفسی تازه کند در خوابگاه باز شد و رون آمد و گفت:

- پس تو این جایی؟

هری روی تختش نشست. تمام بدنش خیس عرق بود و می‌لرزید. رون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

- رون، کار هاگريد بوده. هاگريد پنجاه سال پیش حفره‌ی اسرارو باز کرده.

فصل چهاردهم

گور نیلوسی فاج

هری، رون و هرمیون به خوبی می‌دانستند که هاگرید علاقه‌ی شومی به موجودات عظیم و غول‌آسا دارد. در اولین سال تحصیلشان در هاگوارتز هاگرید تصمیم گرفته بود یک بچه اژدها را در کلبه‌ی چویش بزرگ کند. آن‌ها هنوز سگ سه سر و غول‌پیکر هاگرید را که «پشمالو» نام داشت فراموش نکرده بودند. هری اطمینان داشت که هاگرید در دوران نوجوانیش اگر می‌شنید هیولایی در جای نامعلومی از قلعه پنهان شده است سعی می‌کرد به هر قیمتی شده آن را ببیند. شاید هاگرید در دل می‌گفته است که محبوس نگه داشتن هیولا در این مدت طولانی دور از انصاف است و گمان می‌کرده است که هیولا مستحق بیرون آمدن از قفس و کش و قوس دادن پاهای بی‌شمارش است. هری به خوبی می‌توانست هاگرید سیزده ساله را مجسم کند که می‌کوشیده قلاده‌ای به گردن هیولا ببندد. اما از سوی دیگر اطمینان داشت که هاگرید به هیچ وجه قصد کشتن کسی را نداشته است.

هری از پیدا کردن طرز کار دفترچه‌ی ریدل پشیمان شده بود. رون و هرمیون بارها از او خواستند مشاهداتش را برایشان بازگو کند تا این که هری از تعریف کردن آن ماجرا و چرخه‌ی گفتگوهای بیهوده‌ی بعد از آن بیزار شد.

هرمیون گفت:

- شاید ریدل اشتباهی ها گریدو گرفته باشد. شاید یه هیولای دیگه به بچه‌ها حمله کرده باشه...

رون با بی‌حوصلگی گفت:

- فکر می‌کنی توی این قلعه چند تا هیولا هست؟

هری با درماندگی گفت:

- ماکه می‌دونستیم ها گریدو از مدرسه اخراج کرده‌ن. حتماً وقتی از مدرسه

بیرون انداختش حمله‌ها هم متوقف شده وگرنه به ریدل جایزه نمی‌دادن.

رون از زاویه‌ی دیگری به قضیه نگاه کرد و گفت:

- ریدل درست مثل پرسی بوده... کی از اون خواسته بود جاسوسی ها گریدو

بکنه؟

هرمیون گفت:

- آخه هیولا یکی رو کشته بوده، رون.

هری گفت:

- آگه ها گوار تر تعطیل می‌شد ریدل مجبور بود به پرورشگاه مشنگ‌ها برگرده.

به نظر من که حق داشته بخواد توی ها گوار تر بمونه.

رون لبش را گزید و با شک و تردید گفت:

- هری، تو ها گریدو توی کوچه‌ی نا کترن دیده بودی، یادته؟

هری بلافاصله گفت:

- برای خریدن سم کشنده‌ی حلزون‌های گوشتخوار رفته بود اون جا.

هر سه ساکت شدند. بعد از مدتی هرمیون با شک و تردید بغرنج‌ترین سؤال

آن روز را مطرح کرد و گفت:

- به نظر شما بهتر نیست بریم و از خود ها گرید پرسیم؟

رون گفت:

- چه ملاقات جالبی می‌شه! بهش می‌گیم ها گرید راستشو بگو تازگی‌ها یه

موجود پشمالوی وحشی رو توی قلعه ول نکردی؟

سرانجام به این نتیجه رسیدند که تا وقتی هیولا به شخص دیگری حمله نکرده

است به هاگرید چیزی نگویند. روزها از پی هم می‌گذشتند و از صدای مرموزی که فقط به گوش هری می‌رسید اثری نبود به همین جهت آن‌ها امیدوار بودند نیازی به صحبت با هاگرید درباره‌ی علت اخراجش از مدرسه نداشته باشند. حدود چهار ماه از زمان خشک شدن جاستین و نیک سربریده گذشته بود و همه بر این گمان بودند که مهاجم، هر که بود، از این کار دست کشیده است. بدعتی دیگر از خواندن شعر «ای پاتر بیچاره» خسته شده بود. یک روز سر کلاس گیاه‌شناسی ارنی مک‌میلان بسیار مؤدبانه از هری خواهش کرد سطل قارچ‌های چتری جهنده را به او بدهد و بالاخره در ماه مارس تعدادی از مهرگیاها در گلخانه‌ی شماره‌ی سه مهمانی پرسروصدایی ترتیب دادند. پروفیسور اسپراوت که از این موضوع خیلی خوشحال شده بود به هری گفت:

- همین که سعی کنی وارد گلدون همدیگه بشی معلوم می‌شه که کاملاً بالغ شده‌ی. اون وقت می‌تونیم بیماران درمانگاه رو درمان کنیم.

در تعطیلات عید پاک دانش‌آموزان سال سوم مشغله‌ی فکری جدیدی داشتند. زمان انتخاب موضوع‌های درسی سال سوم آن‌ها فرارسیده بود و این موضوع دست کم برای هر میون بسیار مهم و جدی بود. هنگامی که فهرست دروس جدید را می‌خواندند و آن‌ها را علامت می‌زدند هر میون به هری و رون گفت:

- این واقعاً سرنوشت سازه.

هری گفت:

- من فقط می‌خوام از شر درس معجون‌ها خلاص بشم.

رون با ناراحتی گفت:

- نمی‌شه. باید درس‌های قبلی مونو ادامه بدیم وگرنه من حتماً درس دفاع در

برابر جادوی سیاه رو کنار می‌گذاشتم.

هر میون که جا خورده بود گفت:

- ولی دفاع در برابر جادوی سیاه درس مهمیه!

رون گفت:

- آره ولی با این وضعی که لاکهارت داره پیش می‌ره من تنها چیزی که از کلاسش یاد گرفته‌م اینه که نباید جن‌های کوتوله رو از قفس درآورد.

همه‌ی جادوگرها و ساحره‌های فامیل نویل لانگ باتم برایش نامه فرستاده بودند و درباره‌ی انتخاب رشته او را راهنمایی‌های بسیار متفاوتی کرده بودند. نویل که آشفته و نگران بود در حالی که زبانش از دهانش کمی بیرون مانده بود فهرست درس‌های جدید را می‌خواند و از بقیه می‌پرسید ریاضیات جادویی سخت‌تر است یا بررسی طلسم‌های باستانی. دین توماس که مثل هری در کنار مشنگ‌ها بزرگ شده بود سرانجام چشم‌هایش را بست و نوک چوبدستیش را روی فهرست گذاشت و چوبدستی روی هر درسی فرود آمد همان درس را انتخاب کرد. هر میون بدون توجه به نصایح دیگران همه‌ی دروس جدید را انتخاب کرد. هری در این فکر بود که اگر مقام و منصب آینده‌اش در دنیای جادوگری را برای عمو ورنون و خاله پتونیا تشریح کند آن‌ها چه واکنشی از خود نشان می‌دهند و از تصور آن لبخند تلخی بر لبش نشست. البته هری به راهنمایی دورسلی‌ها نیازی نداشت زیرا بررسی ویزلی مشتاقانه آماده‌ی ارائه‌ی تجربیاتش بود. او به هری گفت:

- هری تمام این موضوع به هدف‌ت بستگی داره. آدم همیشه باید آینده‌نگر باشه. به نظر من حتماً درس پیشگویی رو بگیر. بعضی‌ها می‌گن درس علوم مشنگ‌ها به درد نمی‌خوره ولی به نظر من هر جادوگری باید اطلاعات کاملی از جوامع غیر جادویی داشته باشه به خصوص اگر شغلش در ارتباط با مشنگ‌ها باشه ... پدرمو می‌بینی همیشه با مشنگ‌ها سروکار داره. برادرم چارلی همیشه دوست داشت در فضای باز باشه برای همین رفت دنبال درس مراقبت از موجودات جادویی. ببین توی چه درسی استعداد داری و همونو ادامه بده.

اما تنها رشته‌ای که هری در آن استعداد فراوانی داشت کوییدیچ بود. سرانجام هری همه‌ی درس‌هایی را انتخاب کرد که رون انتخاب کرده بود تا اگر در درسی ضعیف بود کسی باشد که صمیمانه او را یاری بدهد.

تیم گریفندور در مسابقه‌ی کوییدیچ بعدی با تیم هافلپاف بازی می‌کرد. وود

اصرار داشت که هر شب بعد از شام به تمرین کوییدیچ پردازند به همین دلیل هری با وجود تمرینات کوییدیچ و تکالیفش فرصتی برای کارهای دیگر نداشت. جلسات تمرین روز به روز بهتر و هوا مساعدتر می شد. شب قبل از مسابقه‌ی روز یکشنبه هری بعد از تمرین به خوابگاه رفت که جارویش را در آن جا بگذارد و خوشحال بود که تیم گریفندور فرصتی طلایی برای بردن جام کوییدیچ به دست آورده است.

اما خوشحالیش دیری نپایید و بالای پله‌های خوابگاه نوئل لانگ باتم را دید که بسیار آشفته و ناراحت بود و تا چشمش به هری افتاد گفت:

- هری، نمی‌دونم کی این کارو کرده. وقتی اومدم بالا دیدم ...

نوئل که با ترس و لرز به هری نگاه می‌کرد در خوابگاه را گشود.

تمام محتویات چمدان هری روی زمین ریخته بود. شنلش شکافته و در گوشه‌ای افتاده بود. ملافه‌های تختش نامرتب شده بود. کشوی میز کنار تختش از جا درآمده بود و محتویات آن روی تشک ریخته بود.

هری به کنار تختش رفت و به صفحات کنده شده‌ی کتاب همسفر با غول‌های غارنشین نگاه کرد.

وقتی هری و نوئل ملافه‌های تخت را مرتب می‌کردند رون و دین و سیموس وارد خوابگاه شدند. دین ناسزایی گفت و پرسید:

- چی شده، هری؟

هری گفت:

- خودم هم نمی‌دونم.

اما رون مشغول واریسی ردهای هری بود. آستر جیب همه‌ی ردها بیرون آمده بود.

رون گفت:

- یه نفر دنبال چیزی می‌گشته. همه‌ی وسایلت هست؟

هری شروع کرد به جمع‌آوری وسایزش و همه‌ی آن‌ها را در چمدانش انداخت. وقتی آخرین کتاب لاکهارت را نیز در چمدان گذاشت متوجه شد که چه

چیزی گم شده است. آهسته به رون گفت:

- دفترچه‌ی خاطرات ریدل نیست.

- چی؟

هری با عجله از خوابگاه بیرون رفت و رون به دنبالش شتافت. با عجله خود را به سالن عمومی گرفتند و رساندند که نیمی از آن خالی بود. به سراغ هرمیون رفتند که تنها نشسته بود و کتاب طلسم‌های باستانی به زبان ساده را می‌خواند.

هرمیون از شنیدن آن خبر یکه خورد و گفت:

- یکی از بچه‌های گرفتند و دفترچه‌رو دزدیده ... چون بقیه‌ی بچه‌ها اسم رمز

مارو بلد نیستن...

هری گفت:

- کاملاً درست.

* * *

صبح روز بعد هوا صاف و آفتابی بود و باد ملایم و مطبوعی می‌وزید. وود که سر میز صبحانه بشقاب اعضای تیمش را پر از خاگینه می‌کرد با شور و هیجان گفت:

- هوا عالیه. بهتر از این نمی‌شه! هری مشغول شو، باید یه صبحانه‌ی حسابی

بخوری.

هری به میز گرفتند و دانش‌آموزانی که دور آن نشسته بودند خیره نگاه می‌کرد و در این فکر بود که کدام یک از آن‌ها می‌تواند صاحب جدید دفترچه‌ی خاطرات ریدل باشد. هرمیون اصرار داشت که دزدی از خوابگاه را به مسئولین مدرسه گزارش بدهند اما هری مخالف بود. در آن صورت ناچار می‌شد قضیه‌ی دفترچه‌ی ریدل را با یکی از اساتید در میان بگذارد اما مگر چند نفر می‌دانستند که چرا هاگ‌رید پنجاه سال پیش از مدرسه اخراج شده است؟ هری نمی‌خواست کسی باشد که دوباره آن ماجرا را بر سر زبان‌ها می‌اندازد.

وقتی به همراه رون و هرمیون از سرسرای بزرگ بیرون آمد تا وسایل

کویدپچش را بیاورد دغدغه‌ی دیگری به نگرانی‌های قبلی‌اش اضافه شد. همین که

روی اولین پله‌ی پلکان مرمری قدم گذاشت دوباره آن صدا را شنید که می‌گفت:
- این بار می‌کشم ... تیکه‌تیکه می‌کنم ... ریزریز می‌کنم ...
هری فریاد بلندی زد و رون و هرمیون از جا پریدند. هری به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- اون صدا! دوباره اون صدا رو شنیدم، شما نشنیدین؟
رون که چشم‌هایش گشاد شده بود با حرکت سر جواب منفی داد. هرمیون با دست به پیشانی‌ش ضربه‌ای زد و گفت:
- هری، همین الآن متوجه یه چیزی شدم! باید برم به کتابخونه!
هرمیون این را گفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. هری که به اطرافش نگاه می‌کرد تا جهت صدا را پیدا کند با حواس پرتی گفت:
- متوجه چی شد؟

رون که با تأسف سرش را تکان می‌داد گفت:
- متوجه خیلی چیزهایی که من صد سال دیگه هم نمی‌فهمم.
- برای چی باید به کتابخونه می‌رفت؟
رون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
- هرمیون همیشه همین کارو می‌کنه. هر وقت تردید داشته باشه می‌ره به کتابخونه.

هری مردد مانده بود و گوشش را تیز کرده بود بلکه دوباره آن صدا را بشنود. اما صدای مهممه و هیاهوی دانش‌آموزانی که دسته‌دسته از سرسرای بزرگ خارج می‌شدند و به سمت در ورودی قلعه می‌رفتند تا خود را به زمین کوییدیچ برسانند مانع شنیدن صدا می‌شد.
رون گفت:

- عجله کن، هری. دیگه چیزی به ساعت یازده نمونده ... مسابقه!
هری با عجله به برج گریفندور رفت، جارویش را برداشت و به سیل جمعیتی پیوست که به سمت زمین کوییدیچ می‌رفتند. اما فکرش هنوز در قلعه بود و به آن صدای مرموز می‌اندیشید. وقتی در رختکن ردای کوییدیچش را می‌پوشید تنها

چیزی که مایه‌ی آرامش می‌شد این بود که می‌دانست همه برای تماشای مسابقه از قلعه بیرون آمده‌اند.

بازیکنان دو تیم وارد زمین شدند و صدای هلهله و تشویق جمعیت در فضای ورزشگاه پیچید. اولیور وود برای دست گرمی به هوا رفت و اطراف دروازه‌ها پرواز کرد. بازیکنان تیم هافباف که ردهای زرد قناری به تن داشتند برای شنیدن آخرین راهنمایی‌های کاپیتانشان دور هم جمع شده بودند.

هری هنوز سوار جارویش نشده بود که پروفیسور مک گونگال با یک میکروفون سحرآمیز ارغوانی رنگ سراسیمه وارد زمین شد. او رو به جمعیت تماشاچیان کرد و در میکروفون سحرآمیز گفت:

- مسابقه برگزار نمی‌شه.

صدای فریادهای اعتراض آمیز تماشاچیان بلند شد. اولیور وود که گیج و آشفته شده بود به زمین فرود آمد و بدون آن که از جارویش پیاده شود به سمت پروفیسور مک گونگال دوید و فریاد زد:

- ولی پروفیسور ... ما باید بازی کنیم ... جام ... گرفتندور ...

پروفیسور مک گونگال به او اعتنا نکرد و در میکروفون سحرآمیز فریاد زد:

- همه‌ی دانش‌آموزان هر چه زودتر برگردن به سالن عمومی برجشون. در اون جا رئیس هر گروه همه چیزو براتون توضیح می‌ده. خواهش می‌کنم عجله کنین!

پروفیسور مک گونگال میکروفونش را پایین آورد و با اشاره‌ی سر و دست هری را فراخواند و به او گفت:

- پاتر، بهتره تو همراه من بیای ...

هری نمی‌دانست پروفیسور مک گونگال این بار برای چه او را احضار کرده است. چشمش به رون افتاد که از جمعیت معترض جدا شد و دوان دوان خود را به آن‌ها که به سمت قلعه می‌رفتند رساند. در کمال تعجب هری، پروفیسور مک گونگال با آمدن رون مخالفتی نکرد و گفت:

- آره ... تو هم بیا ویزلی. بهتره تو هم با ما بیای ...

بعضی از دانش‌آموزانی که گروه گروه به سمت قلعه می‌رفتند غر می‌زدند و از

عدم برگزاری مسابقه شکایت می‌کردند. عده‌ای دیگر نگران و آشفتہ بودند. هری و رون همراه با پروفیسور مک‌گونگال به قلعه برگشتند و از پلکان مرمری بالا رفتند. اما این بار پروفیسور مک‌گونگال آن‌ها را به دفتر هیچ استادی نبرد و وقتی به درمانگاه نزدیک شدند با حالتی بسیار ملایم و آرام که مایه‌ی شگفتی هری و رون شد به آن‌ها گفت:

- واقعاً که حادثه‌ی تکان دهنده‌ای بود ... بچه‌ها به حمله‌ی دیگه پیش اومده ... در واقع به حمله‌ی دوگانه‌ی دیگه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. پروفیسور مک‌گونگال در درمانگاه را باز کرد و هری و رون وارد شدند.

خانم پامفری کنار تختخوابی ایستاده بود که روی آن دختری با موهای فرفری بلند دراز کشیده بود. هری بلافاصله او را شناخت همان دانش‌آموز سال پنجم ریونکلا بود که هری و رون از او مسیر سالن عمومی اسلایترین را پرسیده بودند. روی تختخواب مجاور کسی نبود جز ...

- هرمیون!

این صدای رون بود. هرمیون با چشم‌های باز و شفاف آرام و بی‌حرکت روی تخت بود.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- اونارو نزدیک کتابخونه پیدا کردیم. این کنارشون روی زمین افتاده بود. شما هیچ توضیحی برای این ندارین؟

او یک آینه‌ی کیفی گرد و کوچک را به آن‌ها نشان داد. هری و رون با حرکت سر جواب منفی دادند و به هرمیون چشم دوختند. پروفیسور مک‌گونگال با ناراحتی گفت:

- من خودم شمارو به برج گریفندور می‌رسونم. باید برای بچه‌ها سخنرانی کنم.

- دانش‌آموزان هر روز از ساعت شش بعدازظهر باید در سالن عمومی برج بمونن. هیچ دانش‌آموزی حق نداره بعد از ساعت شش بعدازظهر از خوابگاه بیرون بیاد. هر بار که به کلاس درس می‌رین یکی از اساتید شمارو تا کلاس درستون می‌رسونه. هیچ دانش‌آموزی حق نداره بدون حضور یکی از اساتید به دستشویی بره. جلسات تمرین و مسابقات کوییدیچ به تعویق می‌افته. از این به بعد هیچ گونه فعالیت شبانه‌ای جایز نیست.

همه دانش‌آموزان گریفندور در سالن عمومی برج جمع شده بودند و به سخنرانی پروفیسور مک گونگال گوش می‌دادند. پروفیسور مک گونگال کاغذ پوستی را که از روی آن می‌خواند لوله کرد و با صدای گرفته گفت:

- من تا به حال این قدر آشفته و نگران نشده بودم. اگر مجرمی که در این حمله‌ها دست داره پیدا نشه مدرسه تعطیل می‌شه. من از شما خواهش می‌کنم هرکدومتون اطلاعاتی در این باره دارین منو در جریان بگذارین.

سپس از حفره‌ی تابلو بالا رفت و خارج شد. بلافاصله دانش‌آموزان گریفندور شروع به صحبت کردند. لی جردن، دوست دوقلوهای ویزلی شروع به شمردن با انگشت‌هایش کرد و گفت:

- اگه شبح گریفندور و حساب نکنیم دو تا از بچه‌های گریفندور توی درمانگاه هستن به اضافه‌ی یه شاگرد هافلپاف و یه شاگرد ریونکلا. هیچ کدوم از استادها متوجه نشده‌ن که بچه‌های اسلایترین رو هیچ خطری تهدید نمی‌کنه؟ مثل روز روشن نیست که همه‌ی این آتیش‌ها از گور اسلایترین بلند می‌شه؟ نواده‌ی اسلایترین ... هیولای اسلایترین... پس چرا همه‌ی بچه‌های اسلایترینو بیرون نمیندازن؟

عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان با فریاد و داد و قال حرف‌های او را تأیید کردند. پرس‌ی ویزلی روی صندلی پشت لی جردن نشسته بود و برای اولین بار تمایلی به اظهار عقیده نداشت. چهره‌اش رنگ پریده و هاج و واج بود. جرج آهسته به هری گفت:

- پرس‌ی شوکه شده. اون دختره که شاگرد ریونکلاست ... پنه‌لوپه کلیرواترو

می‌گم ... اون به ارشده. پرسی اصلاً فکرشم نمی‌کرد که هیولا به یه دانش‌آموز ارشد حمله کنه.

اما فکر هری کاملاً بر روی حرف‌های جرج متمرکز نبود. تصویر هرمیون در حالی که مثل یک مجسمه‌ی سنگی روی تخت در مانگاه افتاده بود لحظه‌ای از خاطرش بیرون نمی‌رفت. از سوی دیگر اگر مجرم دستگیر نمی‌شد هری ناچار بود بقیه‌ی عمرش را در کنار دورسلی‌ها بگذراند. تام ریدل نیز به همین دلیل هاگرید را معرفی کرده بود زیرا اگر مدرسه تعطیل می‌شد او ناچار بود به پرورشگاه مشنگ‌ها بازگردد. اکنون هری کاملاً وضعیت او را درک می‌کرد. رون آهسته در گوش هری گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

هری که تصمیمش را گرفته بود گفت:

- باید بریم با هاگرید صحبت کنیم. دیگه باورم نمی‌شه کار هاگرید باشه. اما اگه اون آخرین بار هیولارو آزاد کرده باشه می‌دونه حفره‌ی اسرار کجاست. این خودش یه سرنخه.

- ولی مک گونگال گفت غیر از مواقعی که سر کلاسیم حق نداریم از برج

بیرون بریم ...

هری با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت:

- مثل این که دوباره باید از شنل قدیمی پدرم استفاده کنیم.

از پدر هری تنها یک چیز به جا مانده بود: یک شنل نامرئی نقره‌ای رنگ بلند. تنها با استفاده از آن شنل نامرئی می‌توانستند بدون آن که کسی متوجه خروجشان از قلعه بشود به دیدن هاگرید بروند. آن‌ها مثل همیشه به رختخواب رفتند و منتظر ماندند تا بحث و گفتگوی نویل و دین و سیموس درباره‌ی حفره‌ی اسرار پایان یافت و سرانجام به خواب رفتند. آن‌گاه از جایشان برخاستند و دوباره لباس پوشیدند و شنل را رویشان انداختند.

عبور از راهروهای تاریک و سوت و کور قلعه چندان رضایتبخش نبود. هری

که پیش از آن چندین بار در زیر شئل در قلعه پرسه زده بود در هیچ یک از آن شب‌ها قلعه را به آن شلوغی ندیده بود. اساتید، دانش‌آموزان ارشد و اشباح، دوتا دوتا در طول راهروها بالا و پایین می‌رفتند و منتظر مشاهده‌ی هرگونه فعالیت غیرعادی بودند. شئل نامرئی مانع از شنیدن سروصدای آن‌ها نمی‌شد. وقتی با اسنپ چند متر بیش‌تر فاصله نداشتند ناگهان شست پای رون به چیزی خورد و آن لحظه را به لحظه‌ای بحرانی مبدل کرد. خوشبختانه هنگامی که رون ناسزایی بر زبان آورد اسنپ عطسه کرد و به خیر گذشت. وقتی به درهای چوب بلوط ورودی رسیدند نفس راحتی کشیدند.

آسمان صاف و پرستاره بود. آن‌ها به سمت نوری که از پنجره‌ی کلبه‌ی هاگرید سوسو می‌زد رفتند و زمانی که به پشت در کلبه رسیدند از زیر شئل بیرون آمدند.

چند ثانیه پس از آن که در زدند هاگرید در حالی که یک کمان تفنگی را به طرفشان نشانه گرفته بود در را باز کرد. فنک، سگ شکاری هاگرید نیز از پشت سرش با صدای بلند پارس می‌کرد. همین که چشم هاگرید به آن‌ها افتاد کمان را پایین آورد و گفت:

- شما دوتا این جا چی کار می‌کنین؟

وقتی وارد کلبه شدند هری به کمان اشاره کرد و گفت:

- این دیگه برای چه؟

هاگرید زیر لب گفت:

- هیچی، هیچی ... من منتظر ... مهم نیس ... چرا نمی‌شینین؟ الان واسه تون

جایی دُرُس می‌کنم.

حواس هاگرید پرت بود. وقتی کتری را روی آتش می‌گذاشت آب را روی

آتش ریخت و چیزی نمانده بود آتش خاموش شود. بعد دستش لرزید و قوری از دستش افتاد و شکست.

هری گفت:

- حالت خوبه، هاگرید؟ قضیه‌ی هرمیون رو شنیدی؟

هاگرید که لرزشی در صدایش بود گفت:

- آره، آره، شنیده‌م.

دائم با نگرانی به پنجره نگاه می‌کرد. برای هر دو یک لیوان آب جوش ریخت زیرا فراموش کرده بود چای کیسه‌ای در قوری بیندازد و هنگامی که داشت یک برش کیک میوه‌ای در بشقاب می‌گذاشت یک نفر محکم در زد.

کیک از دست هاگرید افتاد. هری و رون با وحشت به هم نگاه کردند و با عجله شغل نامرئی را روی سرشان انداختند و به گِش‌های اتاق رفتند. هاگرید وقتی مطمئن شد آن‌ها دیده نمی‌شوند کمانش را برداشت و بار دیگر در کلبه را باز کرد. - شب به خیر، هاگرید.

دامبلدور با قیافه‌ی بسیار جدی وارد اتاق شد و پشت سرش مرد عجیبی به درون کلبه قدم گذاشت. مرد ناشناس مردی کوتاه قامت و چاق بود با موهای جوگندمی نامرتب و چهره‌ی نگران. لباس‌هایی که به تن داشت با یکدیگر تناسبی نداشتند. کت و شلوار راه‌راه پوشیده بود با یک کراوات قرمز و شغل سیاه بلند و چکمه‌های نوک تیز ارغوانی رنگ. یک کلاه لبه‌دار لیمویی رنگ نیز زیر بغلش بود. رون در گوش هری پچ‌پچ کرد و گفت:

- این رئیس پدرمه! کورنلیوس فاجه، وزیر سحر جادو!

هری با آرنجش به رون سقلمه‌ای زد تا او را ساکت کند.

رنگ از چهره‌ی هاگرید پرید و قطرات عرق بر صورتش نمایان شد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و ابتدا به دامبلدور و بعد به کورنلیوس فاج نگاه کرد. فاج بریده‌بریده گفت:

- اوضاع خیلی خرابه، هاگرید. خیلی خرابه. باید میومدم. به چهار تا مشنگ زاده حمله کردن. اوضاع خیلی وخیم شده. وزارتخانه باید کاری بکنه.

هاگرید نگاه ملتسانه‌ای به دامبلدور کرد و گفت:

- قربان، من کاری نکردم. پروفیسور دامبلدور، شما می‌دونین که من کاری نکرده‌م...

دامبلدور اخم کرد و به فاج گفت:

- کورنلیوس، اینو بدون که من از هر نظر به هاگرید اعتماد دارم.
فاج با ناراحتی گفت:

- ببین آلبوس، سابقه‌ی هاگرید خوب نیست. وزار تخونه باید یه کاری بکنه...
هیئت مدیره‌ی مدرسه با من تماس گرفته‌ن.

دامبلدور که چشم‌های آبی روشنش از خشم برق می‌زد گفت:

- ببین کورنلیوس، دور کردن هاگرید از این جا هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.
فاج که با حالتی عصبی با کلاه لبه‌دارش بازی می‌کرد گفت:

- چرا وضعیت منو در نظر نمی‌گیرین؟ من تحت فشارم. همه از من توقع دارن
که کاری بکنم. اگه معلوم بشه که کار هاگرید نبوده اون برمی‌گرده این جا و دیگه
کاری به کارش نداریم. ولی من باید ببرمش. مجبورم. اگه منظورم انجام وظیفه
نبود...

هاگرید که می‌لرزید گفت:

- می‌خوای منو ببری؟ کجا؟

فاج نگاهش را از هاگرید دزدید و گفت:

- فقط یک مدت کوتاه از این جا می‌ری، هاگرید. مجازاتی در کار نیست،
فقط برای احتیاط. اگه شخص دیگه‌ای دستگیر شد با پوزش و احترام
برمی‌گردی...

هاگرید با صدای گرفته گفت:

- به آژکابان که نمی‌ریم؟

قبل از آن که فاج جوابی بدهد بار دیگر چند ضربه به در خورد. دامبلدور در
را باز کرد. اکنون نوبت رون بود که به هری سقلمه بزند زیرا هری با صدای بلندی
نفسش را در سینه حبس کرده بود.

آقای لوسیوس مالفوی با حالتی بسیار شق و رق وارد کلبه‌ی هاگرید شده بود.
شنل مشکی بلندی مخصوص سفر به خود پیچیده بود و لبخند سرد اما
رضایت‌منده‌ای بر لب داشت. فنگ شروع به غریدن کرد. مالفوی با رضایت
خاصی گفت:

- فاج، تو هم این جایی! خوبه، خوبه ...
هاگرید با خشم و غضب گفت:

- تو برای چی اومدی؟ از خونه‌ی من برو بیرون!
مالفوی پوزخندی زد و نگاهی به گوشه و کنار کلبه انداخت و گفت:
- هاگرید عزیز، باور کن من هیچ تمایلی نداشتم که وارد خونه‌ی تو بشم ... تو
به این می‌گی خونه؟ در واقع، من به مدرسه مراجعه کردم و به من گفتن که آقای
مدیر این جاست.

دامبلدور که هنوز برق خشم و غضب در چشم‌هایش می‌درخشید بسیار
مؤدبانه گفت:

- با من چه کاری داشتین، لوسیوس؟
مالفوی طومار بلندی درآورد و با لحن کشداری گفت:

- مسئله‌ی ناخوشایندی پیش اومده، دامبلدور. هیئت مدیره به این نتیجه
رسیده‌ن که وقتش رسیده که تو کناره‌گیری کنی. این حکم تعلیق توست. هر
دوازده نفر این حکم رو امضا کرده‌ن. متأسفانه به نظر ما تو مهارت و کاردانی
سابق‌تو نداری. تا حالا به چند نفر حمله شده؟ امروز هم به دو نفر دیگه حمله شده،
درسته؟ اگر همین جوری پیش بره دیگه هیچ مشنگ زاده‌ای توی هاگوارتز باقی
نمی‌مونه و خودتون بهتر از من می‌دونین که این چه ضربه‌ی هولناکی به هاگوارتز
می‌زنه.

فاج که وحشت‌زده شده بود گفت:

- لوسیوس، چی داری می‌گی، دامبلدور از مدرسه بره؟ نه، نه، در این شرایط
اصلاً صحیح نیست ...

مالفوی با زبان چرب و نرمش گفت:

- عزل و نصب مدیر مدرسه به عهده‌ی هیئت مدیره‌ست، فاج عزیز ... و چون
دامبلدور نتوانسته این حمله‌ها رو متوقف کنه ...

فاج که ذرات ریز عرق پشت لبش نشسته بود گفت:

- لوسیوس، آخه اگه دامبلدور نتونه این حمله‌ها رو متوقف کنه ... پس کی می‌تونه؟

آقای مالفوی لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

- خواهیم دید. اما چون هر دوازده نفرمون رأی دادیم ...
هاگرید از جایش پرید و موهای سیاه و نامرتبش به سقف کلبه برخورد کرد. او
نعره زد:

- چند تاشونو تهدید کردی؟ به چند نفرشون رشوه دادی تا قبول کردن؟ هان؟
آقای مالفوی گفت:

- آئی، آئی، مواظب باش. یه روزی زبون سرخت سر سبز تو برباد می‌ده‌ها! یه
وقت سر نگهبان‌های آژکابان این جواری داد و قال نکنی که هیچ از این کارها
خوششون نمیاد.

هاگرید دوباره نعره زد و باعث شد فنگ از ترس به زیر پتویی در سبب
مخصوص خوابش پناه ببرد و زوزه بکشد. هاگرید نعره‌زنان گفت:

- باشه، دامبلدور و بیر. اما بدون که اگه دامبلدور از مدرسه بره مشنگ زاده‌ها
جون سالم به در نمی‌برن! نفر بعدی کشته می‌شه!

دامبلدور به تندى گفت:

- آروم باش، هاگرید.

سپس رو به مالفوی کرد و گفت:

- لوسیوس اگه هیئت مدیره می‌خوان منو از مدیریت مدرسه عزل کنن من
کناره گیری می‌کنم.

فاج که به لکنت افتاده بود گفت:

- ولی ...

هاگرید غرولندکنان گفت:

- نه!

دامبلدور که با چشم‌های آبی روشنش به چشم‌های خاکستری لوسیوس
مالفوی خیره شده بود آهسته و بسیار واضح گفت:

- اما خودتون متوجه می‌شین که کناره گیری واقعی من از مدیریت این مدرسه
اون روزی فرا می‌رسه که توی هاگوارتز حتی یک نفر هم به من وفادار نباشه. اینم

بدونین که توی هاگوارتز هر وقت کسی تقاضای کمک کنه بلافاصله کمک از راه می‌رسه.

هری تردیدی نداشت که دامبلدور لحظه‌ای به گوشه‌ای که خودش و رون پنهان شده بودند نگاه کرده است.

مالفوی تعظیمی کرد و گفت:

- احساسات شایان تقدیره. وقتی بری همه‌ی ما از ...! ... مدیریت منحصر به فرد محروم می‌شیم، آلبوس. فقط امیدوارم جانشینت بتونه از کشته شدن دانش‌آموزان جلوگیری کنه.

او با حالت شق و رق همیشگی‌اش به طرف در رفت و آن را باز کرد و با تعظیم کوتاهی به دامبلدور فهماند که همراهش برود. فاج که همچنان با کلاهش بازی می‌کرد منتظر ماند که اول هاگرید از کلبه خارج شود. اما هاگرید سر جایش ایستاد و نفس عمیقی کشید و با احتیاط گفت:

- آگه کسی بخواد به چیزایی پیداکنه کافیه دنبال عنکبوتا راه بیفته. این طوری به نتیجه می‌رسه! همین.

فاج با حیرت به او نگاه می‌کرد. هاگرید پالتوی پوست موش کورش را پوشید و گفت:

- دارم میام.

اما قبل از آن که همراه فاج از کلبه خارج شود لحظه‌ای ایستاد و با صدای بلند گفت:

- وقتی من نیستم یکی باید به فنگ غذا بده.

وقتی در کلبه محکم به هم خورد رون از زیر شل نامرئی بیرون آمد و با صدای دورگه گفت:

- توی دردرس افتادیم. دامبلدور رفت. ممکنه همین امشب مدرسه رو ببندن. با رفتن دامبلدور دوباره حمله‌ها شروع می‌شه.

فنگ زوزه می‌کشید و با پنجه‌هایش پشت در بسته را می‌خراشید.

آراگویی^۱

تابستان نرم نرمک بر پوشش گیاهی اطراف قلعه قدم می گذاشت. آسمان و دریاچه آبی و شفاف بودند و گل‌هایی به درشتی گل کلم در گلخانه‌ها می شکفتند. اما این منظره‌ی زیبا و شگفت‌انگیز بدون وجود هاگرید و سگش فنگک در محوطه‌ی قلعه در چشم هری که از پنجره‌ی قلعه بیرون را می‌نگریست عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. اوضاع داخل قلعه نیز چندان بهتر نبود و همه‌ی امور به طرز وحشتناکی با مشکل مواجه می‌شد.

هری و رون بارها برای دیدن هرمیون به درمانگاه رفتند اما درمانگاه دیگر عبادت‌کنندگان را نمی‌پذیرفت.

خانم پامفری از لای در به آن‌ها گفت:

«متأسفم، هر لحظه ممکنه مهاجم به قصد کشتن این افراد وارد درمانگاه بشه. نمی‌تونم جون این‌ها رو به خطر بندازم ...»

با رفتن دامبلدور ترس و هراس بی‌سابقه‌ای بر جو قلعه حاکم شد. گویی خورشید نیز که خارج از قلعه انوار تابناکش را بی‌دریغ نثار همگان می‌کرد به

پنجره‌های قلعه که می‌رسید متوقف می‌شد. در تمام قلعه کسی نبود که دلهره و هراس بر چهره‌اش سایه نینداخته باشد. اگر صدای خنده‌ای در قلعه می‌پیچید در گوش همه گوشخراش و غیرعادی بود و بلافاصله خاموش می‌شد.

هری پیوسته آخرین جملات دامبلدور را تکرار می‌کرد که گفته بود: «کناره‌گیری واقعی من از مدیریت این مدرسه اون روزی فرا می‌رسه که توی هاگوارتز حتی یک نفر هم به من وفادار نباشه... توی هاگوارتز هر وقت کسی تقاضای کمک کنه کمک بلافاصله از راه می‌رسه.» اما معنای این جملات چه بود؟ در حالی که همه بلااستثناء هراسان و آشفته بودند چه کسی باید تقاضای کمک می‌کرد؟

فهمیدن منظور هاگرید از تعقیب عنکبوت‌ها بسیار ساده‌تر بود. اما مشکل این بود که حتی یک عنکبوت هم در قلعه نبود که بخواهند آن را تعقیب کنند. هری به هر جا که می‌رفت در جستجوی عنکبوت‌ها بود و رون با اکراه او را همراهی می‌کرد. مشکل دیگرشان این بود که دانش‌آموزان اجازه نداشتند به تنهایی در قلعه پرسه بزنند و تنها به صورت گروهی با سایر دانش‌آموزان گریفندور از جایی به جای دیگر می‌رفتند. بیش‌تر دانش‌آموزان خوشحال بودند که استادها آن‌ها را از کلاسی به کلاس دیگر همراهی می‌کنند اما این وضعیت در نظر هری بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور بود.

در این میان فقط یک نفر بود که از جو پرهراس و آمیخته به سوءظن قلعه بی‌نهایت لذت می‌برد. دراکو مالفوی چنان بادی به غیغ می‌انداخت که انگار او را سرپرست دانش‌آموزان کرده بودند. هری نمی‌دانست چه چیزی این چنین مایه‌ی رضایت و خوشنودی مالفوی شده است تا این که دو هفته پس از رفتن هاگرید و دامبلدور از مدرسه یک بار که سر کلاس معجون‌ها درست پشت سر مالفوی نشسته بود صدای او را شنید. مالفوی نگاه پیروزمندانه‌ای به کراب و گوویل انداخت و با صدایی نه چندان آهسته گفت:

«می‌دونستم پدرم تنها کسیه که می‌تونه شر دامبلدورو از سرمون کم کنه. بهتون که گفته بودم به عقیده‌ی پدرم دامبلدور بدترین مدیریه که به هاگوارتز

اومده. حالا شاید به مدیر شایسته گیرمون بیاد ... کسی که نخواهد حفره‌ی اسرار بسته بمونه. مک‌گونگال مدت زیادی مدیر نمی‌مونه ... موقتاً مدیر شده... اسنیپ از کنار هری رد شد و درباره‌ی جای خالی هرمیون صحبتی نکرد. مالفوی با صدای بلند گفت:

- آقا، آقا، ببخشید شما چرا برای مدیریت مدرسه داوطلب نمی‌شین؟

اسنیپ که نتوانست از لبخند زدن خودداری کند گفت:

- نه، نه، مالفوی. هیئت مدیره فقط سمت پروفیسور دامبلدور و به حالت تعلیق درآورده. من به جرأت می‌تونم بگم که اون به زودی برمی‌گرده. مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- بله، درسته. ولی اگه شما داوطلب بشین آقا، پدر من حتماً بهتون رأی می‌ده. من خودم بهش می‌گم که شما بهترین استاد این جابین، آقا.

اسنیپ نیز پوزخندی زد و به گوشه‌ی دیگری از دخمه رفت و خوشبختانه سیموس فینیکان را ندید که وانمود کرد در پاتیلش استفرای می‌کند. مالفوی به کراب و گویل گفت:

- تعجب می‌کنم که این گندزاده‌ها چه طور تا حالا بارو بندیشونو جمع نکرده‌ن و نرفته‌ن. حاضرم سر پنج گالیون شرط ببندم که نفر بعدی می‌میره. حیف که نفری بعدی گرنجر نیست ...

در همان لحظه زنگ خورد و چه به موقع بود. رون با شنیدن آخرین جمله‌ی مالفوی از روی چهارپایه‌اش بلند شده بود و سعی می‌کرد خود را به مالفوی برساند اما خوشبختانه از میان دانش‌آموزانی که به سرعت کیف و کتابشان را جمع می‌کردند هیچ‌کس متوجه این حرکت رون نشد. وقتی هری و دین دودست رون را گرفته بودند با عصبانیت گفت:

- ولم‌کنین، نگران نباشین با چوب‌دستیم کاری ندارم. می‌خوام با دست‌هام خفه‌ش کنم.

اسنیپ از بالای سر دانش‌آموزان فریاد زد:

- زودباشین دیگه. باید شمارو به کلاس گیاه‌شناسی برسونم.

همه‌ی دانش‌آموزان به دنبال اسنپ از کلاس بیرون رفتند و آخر از همه هری و دین همراه با رون که همچنان می‌کوشید خود را آزاد کند از کلاس خارج شدند. هنگامی که اسنپ آن‌ها را به بیرون قلعه رساند و همه از میان جالیزها رد می‌شدند که خود را به گلخانه برسانند هری و دین رون را رها کردند.

کلاس گیاه‌شناسی سوت و کور بود. اکنون دو نفر از دانش‌آموزان کلاس غایب بودند: جاستین و هرمیون.

پروفسور اسپراوت به آن‌ها گفت که سرگرم هرس کردن درخت‌های انجیر حبشی شوند. هنگامی که هری می‌خواست مقداری از شاخه‌های پژمرده را روی کپه‌ی کودها بیندازد با ارنی مک‌میلان رو در رو شد. ارنی نفس عمیقی کشید و با لحنی بسیار خشک و رسمی گفت:

- هری می‌خواستم بهت بگم متأسفم که به تو شک کرده بودم. مطمئنم که تو هیچ وقت به هرمیون گرنجر حمله نمی‌کنی. برای همه‌ی مزخرفاتی که گفتم ازت معذرت می‌خوام. حالا دیگه همه‌مون پشت همدیگه‌ایم ...

ارنی دست گوشتالویش را به طرف هری دراز کرد و هری با او دست داد. ارنی و دوستش هانا آمدند که با رون و هری کار کنند. ارنی در حالی که ترکه‌های خشک را می‌برید گفت:

- این یارو، درا کو مالفوی، مثل این که خیلی از این وضعیت راضیه، نه؟ به نظر من ممکنه اون نواده‌ی اسلاوترین باشه.

رون که معلوم بود نتوانسته است به راحتی هری او را ببخشد گفت:

- تو زیادی باهوشی.

ارنی پرسید:

- هری به نظر تو کار مالفوی نیست؟

- نه.

هری چنان قاطعانه جواب داده بود که ارنی و هانا به او خیره شدند. مدتی بعد چشم هری به چیزی افتاد و با قیچی باغبانی به دست رون زد. رون گفت:

- آخ! چی کار داری...

هری به نقطه‌ای از زمین که چند متر با آن‌ها فاصله داشت اشاره کرد. چند عنکبوت بزرگ به سرعت در حرکت بودند. رون که بیهوده می‌کوشید خود را خوشحال نشان بدهد و موفق نمی‌شد گفت:

- آره، آره. ولی حالا که نمی‌تونیم دنبالشون بریم ...

ارنی و هانا کنجکاوانه به حرف آن‌ها گوش می‌کردند. هری از عنکبوت‌ها که به سرعت از آن‌ها دور می‌شدند چشم برنداشت و به رون گفت:

- مثل این که به طرف جنگل ممنوع می‌رن ...

رون با شنیدن این حرف ناراحت‌تر از قبل شد.

در پایان درس پروفیسور اسنیپ آن‌ها را به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رساند. هری و رون پشت سر بقیه حرکت می‌کردند تا مطمئن باشند کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود. هری به رون گفت:

- باید دوباره از شل نامرئی استفاده کنیم. می‌تونیم فنگ رو هم با خودمون ببریم. اون همیشه با هاگرید به جنگل ممنوع می‌ره. ممکنه به دردمون بخوره.

رون که با حالتی عصبی چوبدستیش را در دستش تاب می‌داد گفت:

- باشه. اِ ... اون جا ... اون جا توی جنگل گرگینه هم پیدا می‌شه؟

آن‌ها در جای همیشگی خود در انتهای کلاس لاکهارت نشستند. هری که ترجیح می‌داد به سؤال رون جوابی ندهد گفت:

- اون جا موجودات خوب پیدا می‌شه. مثلاً سانتورها^۱ خیلی خوبن ... توی جنگل تک شاخم هست.

رون هرگز به جنگل ممنوع نرفته بود. هری نیز فقط یک بار به آن جا رفته بود اما دیگر دلش نمی‌خواست به آن جا قدم بگذارد.

لاکهارت جست و خیز کنان وارد کلاس شد و همه به او خیره شدند. هر استاد دیگری جای او بود ناراحت‌تر از قبل به نظر می‌رسید اما لاکهارت مثل همیشه سرزنده و شاداب بود. به دانش‌آموزان نگاهی کرد و لبخند زنان گفت:

۱ - موجودی افسانه‌ای که نیم بالای بدن آن‌ها پیکر انسان و نیم دیگر آن‌ها بدن اسب است. م.

- چي شده؟ چرا اين قدر ماتم زده اين؟
نگاه‌هاي غضب‌آلودي بين دانش‌آموزان رد و بدل شد. لاکهارت چنان که گويي همهي دانش‌آموزان کودن و کندذهن بودند بسيار آهسته و شمرده گفت:
- چرا متوجه نيتين؟ خطر رفع شده! مجرم از اين جا دور شده!
دين توماس با صدای بلندي گفت:
- کي گفته؟

- پسر جون، اگه وزير سحر و جادو اطمینان صد درصد نداشت که هاگرید گناهکاره هيچ وقت اونو با خودش نمی‌برد.
لاکهارت طوري حرف می‌زد گويي دو دوتا چهارتا را برای آن‌ها توضیح می‌داد. رون با صدایی به مراتب بلندتر از صدای دين گفت:
- آره بابا حق با شماست.

لاکهارت با حالتی بسيار خودپسنده گفت:
- با اين که نمی‌خوام از خودم تعريف کنم باید بگم که اطلاعات من درباره‌ی دستگیری هاگرید يه ذره بيش‌تر از اطلاعات شماست، آقای ویزلي.
رون می‌خواست با او مخالفت کند اما هنوز به وسط جمله‌اش نرسیده بود که هری از زیر ميز به پایش لگدی زد و او را از اين کار بازداشت. سپس زیر لب به رون گفت:

- حواست کجاست، ما که اون جا نبودیم.
سرزندگی نفرت‌انگيز لاکهارت، نیش و کنایه‌هایش درباره‌ی اين که همیشه می‌دانسته هاگرید چندان خوب نیست و اصرار و پافشاريش بر اين که همهي ماجرا خاتمه یافته است هری را چنان خشمگین کرده بود که دلش می‌خواست کتاب گشت‌وگذار با غول‌ها را يکراست به صورت ابله او پرتاب کند. اما به جای اين کار به نوشتن يک جمله‌ی خرچنگ قورباغه برای رون قناعت کرد و نوشت:
«همین امشب بریم.»

رون پیام را خواند و نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. آن‌گاه زیرچشمی به جای خالی هرمیون نگاه کرد و عزمش راسخ شد و با حرکت سر

موافقتش را اعلام کرد.

* * *

آن روزها سالن عمومی گریفندور بسیار شلوغ بود زیرا دانش آموزان گریفندور بعد از ساعت شش بعد از ظهر حق نداشتند از برج خارج شوند. آن‌ها حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتند و در نتیجه تا پاسی از شب گذشته در سالن عمومی می‌ماندند.

هری بلافاصله بعد از شام به خوابگاهشان رفت و شل نامرئی را از چمدانش درآورد و تمام شب روی آن نشست و منتظر ماند تا سالن عمومی خالی شود. فرد و جرج با هری و رون چند دست کارت بازی انفجاری کردند و جینی در تمام این مدت با قیافه‌ی ماتم‌زده روی صندلی خالی هر میون نشسته بود. هری و رون در تمام بازی‌ها به عمد می‌باختند تا بازی زودتر تمام شود با این حال وقتی سرانجام فرد و جرج و جینی به خوابگاه‌هایشان رفتند از نیمه‌شب گذشته بود.

هری و رون منتظر ماندند تا صدای در دو خوابگاه را از دور بشنوند و بعد شل را روی خود انداختند و از حفره‌ی تابلو خارج شدند. این بار هم عبور از راهروها و جاخالی دادن از لابه‌لای اساتید چندان ساده نبود. سرانجام به سرسرای ورودی رسیدند و بی‌سروصدا قفل درهای چوب بلوط ورودی را باز کردند و وارد محوطه‌ی بیرون قلعه شدند. نور مهتاب محوطه را روشن کرده بود.

وقتی با گام‌های بلند از روی چمن‌های تیره می‌گذشتند رون بی‌مقدمه گفت: - البته ممکنه وقتی به جنگل رسیدیم چیزی برای تعقیب کردن پیدا نکنیم. شاید اون عنکبوت‌ها اصلاً توی جنگل نرفته باشن. می‌دونم که ظاهراً به سمت جنگل می‌رفتن ولی ...

رون با امیدواری خاصی حرفش را ناتمام گذاشت.

آن‌ها به کلبه‌ی هاگرید رسیدند که پنجره‌هایش تاریک و ظاهرش تأسف آور و حزن‌انگیز بود. وقتی هری در کلبه‌ی هاگرید را باز کرد فنگ از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. آن‌ها که می‌ترسیدند صدای پارس بلند حیوان همه را بیدار کند با عجله مقداری کلوچه‌ی مربایی از قوطی بالای پیش‌بخاری برداشتند و

در دهان فنگ گذاشتند. بلافاصله مربای چسبناک وسط کلوچه‌ها دندان‌هایش را به هم چسباند.

هری شنل نامرئی را روی میزها گرید گذاشت. در جنگل تاریک به آن نیازی نداشتند. هری پای فنگ را نوازش کرد و گفت:

- بیا، می‌خوایم بریم گردش.

فنگ با خوشحالی جست‌وخیز کرد و به دنبال آن‌ها از کلبه خارج شد. سگ به سرعت خود را به حاشیه‌ی جنگل رساند و پایش را کنار یک درخت افرا بالا آورد.

هری چوبدستی‌ش را درآورد و زمزمه کرد: «لوموس!» نور ضعیفی در انتهای چوبدستی نمایان شد که برای دیدن کوره راه جنگلی و جستجوی ردپای عنکبوت‌ها کافی بود.

رون گفت:

- فکر خوبی کردی. منم می‌تونم چوبدستی خودمو روشن کنم اما خودت می‌دونی که ممکنه خرابکاری کنه...

هری به شانه‌ی رون زد و به نقطه‌ای بر روی علف‌ها اشاره کرد. دو عنکبوت از روشنایی چوبدستی به سایه‌ی درخت‌ها پناه می‌بردند. رون که انگار به قضا و قدر تن داده بود آهی کشید و گفت:

- خب دیگه، من حاضرم. بیا بریم.

بدین ترتیب آن‌ها وارد جنگل شدند و فنگ در حالی که جست‌وخیزکنان در اطرافشان می‌پلکید و ریشه و برگ درخت‌ها را بو می‌کرد به دنبالشان رفت. در روشنایی چوبدستی هری آن‌ها به دنبال عنکبوت‌ها در کوره راه جنگلی پیش می‌رفتند. بیست دقیقه‌ی آن که حرفی بزنند در جنگل پیش رفتند. گوش‌هایشان را تیز کرده بودند تا شاید غیر از صدای خش‌خش شاخ و برگ‌های خشک زیر پایشان صدای دیگری بشنوند. هنگامی که جنگل انبوه و انبوه‌تر شد چنان که دیگر ستاره‌های آسمان پدیدار نبودند و نور چوبدستی تنها منبع روشنایی در آن تاریکی دهشتناک بود عنکبوت‌های راهنما از کوره راه جنگل خارج شدند.

هری لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند عنکبوت‌ها به کجا می‌روند اما جنگل تاریک و سیاه بود و نور چوبدستی تنها محدوده‌ی کوچکی در اطرافش را روشن می‌کرد. هری قبلاً آن همه در جنگل پیش نرفته بود. دفعه‌ی پیش که به جنگل آمده بود هاگرید به او گفته بود که به هیچ وجه از کوره راه جنگلی خارج نشود. آن شب را به خوبی به یاد داشت. اما اکنون هاگرید از آن جا فرسنگ‌ها دور بود و شاید در یکی از سلول‌های آژکابان نشسته بود. خود هاگرید به آن‌ها گفته بود که عنکبوت‌ها را تعقیب کنند.

دست هری به چیز نمناکی خورد و ناگهان عقب پرید و پای رون را لگد کرد اما فهمید که دستش به بینی فنگ خورده است. هری که در روشنائی ضعیف چوبدستی تنها چشم‌های رون را می‌توانست تشخیص بدهد گفت:

- به نظر تو چی کار کنیم؟

رون گفت:

- حالا که تا این جا اومدیم.

بدین ترتیب آن‌ها به دنبال سایه‌ی عنکبوت‌ها از لابه‌لای درخت‌ها پیش می‌رفتند. دیگر نمی‌توانستند به سرعت حرکت کنند زیرا ریشه و کنده‌ی درخت‌های قطع شده در سر راهشان بود و آن‌ها در تاریکی فقط جلوی پایشان را می‌توانستند ببینند. هری نفس گرم فنگ را که به دستش می‌خورد حس می‌کرد. بارها ناچار شدند بایستند تا هری خم شود و در روشنائی چوبدستی عنکبوت‌ها را بر روی زمین پیدا کند.

آن‌ها حدود نیم ساعت به راه خود ادامه دادند. ردهایشان را بالا گرفته بودند تا به شاخه‌های پایینی درخت‌ها یا بوته‌های خارگیر نزنند. بعد از مدتی زمین جنگل سراسیمه‌ی شد اما درخت‌ها همچنان انبوه و درهم پیچیده بودند.

ناگهان فنگ با صدای بلند پارس کرد و هری و رون را از جا پراند. رون آرنج هری را محکم گرفت و به تاریکی اطرافشان نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- چیه؟

هری آهسته گفت:

- اون جا به چیزی داره تکنون می خوره. گوش کن ... مثل این که بزرگ هم هست.

گوش هایشان را تیز کردند. در سمت راستشان همان موجود بزرگ شاخه های درختان را می شکست و راهش را باز می کرد. رون گفت:

- وای، نه، نه، نه!

هری با عصبانیت گفت:

- خفه شو، رون! ممکنه صداتو بشنوه.

رون که صدایش بلندتر از مواقع عادی بود گفت:

- صدای منو بشنوه؟ قبلاً شنیده. فنگ!

آنها وحشت زده ایستاده بودند. هرچه می کوشیدند در آن تاریکی چیزی نمی دیدند. آنها منتظر ماندند. صدای غرش عجیبی به گوش رسید. و بعد دوباره همه جا ساکت شد.

هری گفت:

- به نظر تو داره چی کار می کنه؟

- احتمالاً داره آماده ی حمله می شه.

آنها که از ترس می لرزیدند همان جا ایستاده بودند و جرأت تکان خوردن نداشتند.

هری آهسته گفت:

- به نظر تو اون رفته؟

- نمی دونم.

ناگهان در سمت راستشان نور خیره کننده ای روشن شد و آنها ناچار شدند دست ها را سایبان چشم هایشان کنند. فنگ پارس کرد و جلو دوید اما بر روی بوته ی خاری افتاد و با صدای بلندتری پارس کرد.

ناگهان رون چنان که گویی آسوده خاطر شده بود فریاد زد:

- هری! اون ماشین خودمو نه!

- چی؟

- بیا بریم جلوتر!

هری به دنبال رون کورمال کورمال به سمت نور رفت. چندبار پایشان به چیزی گیر کرد و لغزیدند تا بالاخره به محوطه‌ی خالی از درختی رسیدند.

اتومبیل آقای ویزلی بدون هیچ سرنشینی وسط درخت‌های انبوه متوقف شده بود و شاخه‌های درهم پیچیده‌ی درختان سایانش بود. چراغ‌های جلوی اتومبیل روشن بود. وقتی رون که از تعجب دهانش باز مانده بود به طرفش می‌رفت همچون سگ بزرگ آبی رنگی که برای صاحبش دم تکان دهد جلو آمد. رون با خوشحالی دور اتومبیل چرخ می‌زد و گفت:

- از اون وقت تا حالا این جا بوده! نگاش کن. از بس توی جنگل مونده وحشی شده...

گلگیرهای آن خراشیده و گل آلود بود. کاملاً مشخص بود که در این مدت به تنهایی در جنگل پرده زده است. ظاهراً فنگ از آن چندان خوش نیامده بود. خود را به هری چسبانده بود و می‌لرزید. هری که ضربان قلبش به حالت عادی بازگشته بود چوبدستیش را در ردایش گذاشت. رون روی اتومبیل خم شد و آن را نوازش کرد و گفت:

- مارو بگو که فکر می‌کردیم می‌خواد بهمون حمله کنه. خیلی دلم می‌خواست بدونم کجا رفته!

هری در روشنایی خیره‌کننده‌ی چراغ‌های اتومبیل چشم‌هایش را تنگ کرد و روی زمین به دنبال اثری از عنکبوت‌ها گشت و گفت:

- ردشونو گم کردیم. بیا ... باید بریم پیدا شون کنیم.

رون حرفی نزد و بی حرکت ماند. چشم‌هایش به نقطه‌ای حدود سه متر بالاتر از زمین، درست پشت سر هری خیره مانده بود. ترس و وحشت در چهره‌اش نمایان بود.

هری حتی فرصت نکرد برگردد. صدای تق‌تق بلندی به گوش رسید و ناگهان چیز انبرمانند دراز و پرمویی کمرش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و وارونه نگه داشت.

هری که ترسیده بود و دست و پا می زد صدای تق تق دیگری را شنید. رون نیز به هوا رفته بود. صدای زوزه و ناله ی فنگ به گوش رسید و لحظه ای بعد سگ بیچاره نیز در میان شاخه های انبوه و تاریک درخت ها ناپدید شد.

هری که وارونه در هوا معلق بود چشمش به موجودی افتاد که او را در هوا نگه داشته بود و با خود می برد. موجودی بود با شش پای عظیم پوشیده از موهای بلند سیاه. با دوپای دیگر جلوی بدنش هری را گرفته و بالای یک جفت چنگک سیاه برآق نگه داشته بود. هری از پشت سر صدای موجود عظیم دیگری را می شنید که بی تردید رون را گرفته بود. موجودات عظیم الجثه در اعماق جنگل پیش می رفتند. هری صدای فنگ را می شنید که تقلا می کرد خود را از چنگ سومین هیولا آزاد کند. فنگ با صدای بلند زوزه می کشید اما هری حتی اگر می خواست هم نمی توانست فریاد بزند گویی صدایش را در کنار اتومبیل جا گذاشته بود.

هری نفهمید چه مدتی در چنگ هیولا بوده است فقط این را می دانست که کم کم چشمش به تاریکی عادت کرد و تعداد بی شماری عنکبوت دید که بر روی زمین پوشیده از برگ خشک جنگل ازدحام کرده بودند. سرش را کمی برگرداند و متوجه شد که به لبه ی گودال بزرگی رسیده اند که از درختان جنگلی پاک شده بود و ستاره های آسمان بر زشت ترین منظره ی ممکن می تابیدند.

آن هیولاها عنکبوت بودند آن هم نه از آن عنکبوت های کوچک و ریزی که روی برگ ها موج می زدند، عنکبوت های غول پیکر سیاه و پشمالوی هشت پای هشت چشم. عنکبوت غول پیکری که هری را حمل می کرد از سراسیمی تند پایین رفت و به یک تار عنکبوت گنبدی شکل مه آلود در مرکز گودال نزدیک شد. تمام همو عانش نیز در حالی که چنگک های شان را تق تق به هم می زدند از دور و نزدیک دور آن جمع می شدند. از دیدن طعمه ای که با خود داشت به هیجان آمده بودند.

عنکبوت هری را انداخت و هری چهار دست و پا روی زمین افتاد. رون و فنگ نیز با صدای گرمپ کنار هری افتادند. فنگ دیگر زوزه نمی کشید و آرام و بی صدا کز کرده بود. رون دقیقاً احساس هری را داشت. دهانش کاملاً باز مانده بود

گویی فریاد خاموشی سر می داد و چشم هایش گشاد شده بود.
هری ناگهان متوجه عنکبوتی شد که او را انداخته بود. عنکبوت داشت چیزی می گفت. با هر کلمه چنگک هایش را به هم می کوبید و تشخیص حرف او دشوار بود. عنکبوت می گفت:

- آرا گوگ! آرا گوگ!

در وسط تار عنکبوت گنبدی شکل مه آلود عنکبوتی به اندازه ی یک بچه فیل نمایان شد. در میان موهای سیاه پاها و بدنش موهای سفیدی به چشم می خورد و همه ی چشم های سر زشت و چنگک دارش سفید بود. عنکبوت کور بود.
عنکبوت کور تندتند چنگک هایش را به هم زد و گفت:

- چیه؟

عنکبوتی که هری را آورده بود چنگک هایش را به هم کوبید و گفت:

- آدم آوردیم.

آرا گوگ نزدیک تر شد و در حالی که هر هشت چشم سفیدش حرکت مبهمی می کرد گفت:

- ها گریده؟

عنکبوتی که رون را آورده بود گفت:

- غریبه ن.

آرا گوگ با ناراحتی گفت:

- همه شونو بکشین. بیخودی بیدارم کردین!

هری که قلبش می خواست از سینه بیرون بجهد فریاد زد:

- ما دوست های ها گریدیم.

تق تق تق. صدای چنگک عنکبوت های دور گودال بلند شد. آرا گوگ اندکی درنگ کرد و آهسته گفت:

- ها گرید هیچ وقت آدم هارو به گودال ما نمی فرستاد.

هری که نفسش به شمارش افتاده بود گفت:

- ها گرید توی دردسر افتاده. برای همین ما اومدیم این جا.

عنکبوت پیر گفت:

- دردرس؟ برای چی شمارو فرستاده؟

هری از صدای عنکبوت فهمید که به هاگرید علاقمند است. او در این فکر بود که از جایش برخیزد اما از این کار منصرف شد زیرا گمان نمی کرد پاهایش قدرت تحمل وزنش را داشته باشند. به همین دلیل همان طور که روی زمین افتاده بود با لحنی هر چه ملایم تر گفت:

- همه توی مدرسه فکر می کنن هاگرید یه ... یه ... یه بلایی سر بچه ها آورده. برای همین بردنش به آژکابان.

آراگوگ با خشم چنگک هایش را به هم کوبید و بلافاصله همه ی عنکبوت هایی که در اطراف گودال بودند نیز چنگک هایشان را به هم زدند. ظاهراً نوعی ابراز احساسات بود با این تفاوت که برخلاف ابراز احساسات های دیگر هری را از ترس زهره ترک می کرد. آراگوگ با خشم و غضب گفت:

- اما این مربوط به سال ها پیشه. خیلی سال پیش. اون وقت هارو خوب یادمه. برای همین از مدرسه بیرونش کردن. اونا فکر می کردن من همون هیولایی هستم که در جایی که اسمشو حفره ی اسرار گذاشته ن زندگی می کنه. فکر می کردن هاگرید حفره ی اسرارو باز کرده و منو آزاد کرده.

هری که عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود گفت:

- پس تو ... تو از حفره ی اسرار بیرون نیومدی؟

آراگوگ با عصبانیت چنگک هایش را به هم زد و گفت:

- من؟ من توی قلعه به دنیا نیومدم. من توی یه تخم بودم. هاگرید با این که بچه بود از من مواظبت کرد. منو توی یه کمد توی قلعه قایم کرده بود و ته مونده ی غذای بچه هارو از سر میز برای من می آورد. هاگرید دوست عزیز منه. آدم خویه. وقتی منو پیدا کردن و کشته شدن یه دختر رو گردن من انداختن هاگرید از من حمایت کرد. از اون به بعد توی جنگل زندگی کرده ام و هاگرید هنوزم به یدنم میاد. هاگرید برای من همسری به اسم موساگ پیدا کرد و همین طور که خودت می بینی تشکیل خانواده دادم ... همه ی اینا به لطف هاگریده ...

هری دلش را به دریا زد و گفت:

- پس تو هیچ وقت به هیچ کس حمله نکردی؟

عنکبوت پیر با صدای گرفته‌ای گفت:

- هیچ وقت! غریزه‌م این طور حکم می‌کرد اما به احترام هاگرید هیچ وقت به

هیچ انسانی صدمه نزده‌م. جسد دختری رو که کشته شد توی یه دستشویی پیدا

کردن در حالی که من جز کم‌دی که در اون بزرگ شدم هیچ جای دیگه‌ی قلعه رو

ندیده‌م. همون‌عان من جا‌های تاریک و خلوت رو دوست دارن...

هری گفت:

- تو می‌دونی چه موجودی اون دختر و کشت؟ آخه هر چی بوده دوباره

برگشته و به مردم حمله می‌کنه.

صدای هری در صدای تق تق و خش خش عنکبوت‌هایی که چنگک‌هایشان را

به هم می‌زدند و دور او جمع می‌شدند گم شد. آراگوگ گفت:

- اون موجودی که توی قلعه زندگی می‌کنه یه موجود باستانی که ما

عنکبوت‌ها بیش‌تر از همه ازش می‌ترسیم. خوب یادمه، وقتی احساس کردم اون

موجود توی قلعه در رفت و آمده به هاگرید التماس کردم که بگذاره من برم.

هری ملتمسانه پرسید:

- اون چه موجودیه؟

صدای تق تق و خش خش عنکبوت‌های اطرافش بلندتر شد. ظاهراً او را

محاصره می‌کردند. آراگوگ قاطعانه گفت:

- ما اسمشو به زبون نمی‌اریم! اسمشو نمی‌گیم! هاگرید بارها اسمشو از من

پرسید اما من اسمشو حتی به هاگریدم نگفتم.

با وجود عنکبوت‌هایی که لحظه به لحظه به هری نزدیک‌تر می‌شدند جرأت

نداشت بیش از آن پافشاری کند. به نظر می‌رسید آراگوگ از حرف زدن خسته

شده است. آهسته به طرف تارگنبندی شکش رفت اما عنکبوت‌های دیگر

آرام آرام به هری و رون نزدیک شدند. هری که صدای خش خش برگ‌ها را از

پشت سرش می‌شنید عاجزانه به آراگوگ گفت:

- پس ما دیگه می‌ریم.

آراگوگ آهسته گفت:

- می‌رین؟ فکر نمی‌کنم ...

- ولی ... ولی ...

- پسرها و دخترهام به دستور من به هاگرید حمله نمی‌کنن. اما نمی‌تونم اونارو از خوردن گوشت تازه‌ای که خودش با پای خودش توی دام اومده منع کنم.

هری چرخ می‌زد و به اطرافش نگاه کرد. در فاصله‌ی نیم‌متری، عنکبوت‌ها همچون دیوار نفوذناپذیری آن‌ها را احاطه کرده بودند و تق‌تق چنگک‌هایشان را به هم می‌زدند. چشم‌هایشان بر روی سر زشت و بدترکیبشان برق می‌زد ...

هری با این که می‌دانست کار بیهوده‌ای می‌کند چوبدستیش را درآورد. تعداد عنکبوت‌ها خیلی زیاد بود. اما همین که از جایش برخاست که تا دم مرگ از خود دفاع کند صدای بلند و ممتدی در جنگل پیچید و بلافاصله نور خیره‌کننده‌ای گودال را روشن کرد.

اتومبیل آقای ویزلی با سرعت از سرایشی پایین می‌آمد. چراغ‌های جلایش روشن بود و بوقش بی‌وقفه به گوش می‌رسید. همه‌ی عنکبوت‌ها را از سر راهش کنار می‌زد و پیش می‌آمد. بعضی از عنکبوت‌ها به پشت افتاده بودند و پا‌های بی‌شمارشان در هوا تکان می‌خورد. اتومبیل با ترمز صدا‌داری جلوی هری و رون توقف کرد و بلافاصله درهایش باز شد. هری به روی صندلی جلو شیرجه زد و فریاد کشید:

- فنگک رویار.

رون فنگک را که پارس می‌کرد از کمر گرفت و روی صندلی عقب انداخت. درهای اتومبیل محکم بسته شد. قبل از آن که رون بخواهد پدال گاز را فشار دهد اتومبیل که نیازی به این کار نداشت با صدای غرش بلند موتور به راه افتاد و عنکبوت‌های بیش‌تری را زیر گرفت. با سرعت از سرایشی بالا رفتند و از گودال درآمدند. اتومبیل شاخه‌های درختان جنگل را می‌شکست و زیرکانه از راه پرپیچ و خمی که برایش آشنا بود از لای درخت‌ها عبور می‌کرد.

هری زیرچشمی به رون نگاه کرد. هنوز دهانش از فریادی خاموش باز بود اما چشم‌هایش دیگر گشاد نشده بودند. هری گفت:
- حالت خوبه؟

رون که قادر به صحبت نبود مستقیم جلوی رویش را نگاه می‌کرد. اتومبیل بوته‌های کوتاه را له می‌کرد و از روی آن‌ها می‌گذشت. فنگ روی صندلی عقب با صدای بلند زوزه می‌کشید. وقتی از کنار درخت بلوط بزرگی می‌گذشتند آینه‌ی بغل اتومبیل کنده شد و افتاد. بعد از ده دقیقه‌ی پردست‌انداز و پرسروصدا فاصله‌ی درخت‌ها از هم بیش‌تر شد و هری دوباره توانست آسمان را ببیند.

اتومبیل چنان ناگهانی توقف کرد که نزدیک بود سر همه‌ی آن‌ها به شیشه‌ی جلو بخورد. به حاشیه‌ی جنگل ممنوع رسیده بودند. فنگ که می‌خواست هر چه زودتر از اتومبیل بیرون برود خود را به شیشه کوبید و همین که هری در را باز کرد در حالی که دمش را لای پاهایش نگه داشته بود مثل گلوله‌ی تفنگ از لابه‌لای درخت‌ها رد شد و به طرف کلبه‌ی هاگرید رفت. یک دقیقه بعد هری نیز از اتومبیل خارج شد و رون که انگار نیروی پاهایش بازگشته بود بعد از هری از اتومبیل بیرون آمد. هنوز سرش بی‌حرکت بود و به مقابلش خیره نگاه می‌کرد. هری به نشانه‌ی قدردانی اتومبیل را نوازش کرد و بلافاصله اتومبیل دنده عقب به درون جنگل رفت و از نظرها ناپدید شد.

هری به کلبه هاگرید برگشت که شنل نامرئی را بیاورد. فنگ به زیر پتویی در سبزش پناه برده بود و می‌لرزید. وقتی هری از کلبه خارج شد رون را در جالیز کدو حلواپی‌ها دید که به شدت استفراغ می‌کرد.

رون دهانش را با آستینش پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:
- عنکبوت‌ها رو تعقیب کنین! هیچ وقت هاگریدو نمی‌بخشم. شانس آوردیم که زنده موندیم.

- من مطمئنم که هاگرید فکر کرده آراگوگ به دوستان هاگرید صدمه نمی‌زنه.
رون به دیوار کلبه مشت‌ی زد و گفت:

- این دیگه مشکل خودشه! اون همیشه فکر می‌کنه هیولاها به اون بدی که

ظاهرشون نشون می‌ده نیستن. بفرما! ببین با این فکرهای از کجا سر درآورده! از یکی از سلول‌های آراکابان!

رون که بی‌اختیار می‌لرزید ادامه داد:

- فرستادن ما به اون جا چه فایده‌ای داشت؟ هان؟ می‌خوام بدونم!

هری در حالی که شنل نامرئی را روی رون و خودش می‌انداخت به آرنج رون ضربه‌ی ملایمی زد که راه بیفتد و گفت:

- فایده‌ش این بود که فهمیدیم هاگرید هیچ وقت حفره‌ی اسرارو باز نکرده و از اول بی‌گناه بوده.

رون از شدت خشم هوا را به شدت از بینی بیرون می‌داد. کاملاً آشکار بود که از نظر رون کسی که آراگوگ را در کمند بزرگ کرده بود نمی‌توانست بی‌گناه باشد. وقتی قلعه از دور نمایان شد هری شنل را تکان داد تا مطمئن شود پاهایشان از زیر شنل بیرون نیامده است و بعد در ورودی قلعه را که غرغر صدا می‌داد نیمه‌باز کرد. آن دو با احتیاط از سرسرای ورودی گذشتند و از پلکان مرمری بالا رفتند. وقتی از جلوی نگهبان‌هایی که در راهروها قدم می‌زدند عبور می‌کردند نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند. سرانجام به سالن عمومی گریفندور رسیدند و دیگر هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. چوب‌های بخاری دیواری به خاکستر سرخی تبدیل شده بودند. آن دو از زیر شنل بیرون آمدند و به سرعت از پلکان مارپیچی خوابگاه بالا رفتند.

رون بدون آن که لباس‌هایش را درآورد روی تختش ولو شد. اما هری خواب‌آلود نبود. لب تخت‌خواب پرده‌دارش نشست و به حرف‌های آراگوگ فکر کرد.

هیولایی که در گوشه‌ای از قلعه به کمین نشسته بود چیزی شبیه به ولدمورت در میان هیولاها بود. هیولا‌های دیگر حاضر نبودند نامش را بر زبان بیاورند. اما هری و رون نتوانسته بودند بفهمند که این هیولا چه نوع موجودی است و چه گونه قربانی‌هایش را خشک می‌کند. حتی هاگرید هم نفهمیده بود که در حفره‌ی اسرار چیست.

هری پاهایش را روی تخت گذاشت و به بالشش تکیه داد. به ماه نقره‌فام که از پنجره‌ی برج نورافشانی می‌کرد خیره شده بود. هیچ راه حل دیگری به فکرش نمی‌رسید. از همه سو به بن‌بست رسیده بودند. ریدل به اشتباه هاگرید را دستگیر کرده بود، نواده‌ی اسلایترین جان سالم به در برده بود و هیچ کس نمی‌دانست که آیا این بار همان شخص حفره را باز کرده است یا پای شخص دیگری در میان است. هیچ کس دیگری نبود که از او سؤال کنند. هری دراز کشید و دوباره به یاد حرف‌های آراگوگ افتاد. درست هنگامی که داشت به خواب می‌رفت چیزی که ظاهراً آخرین امیدشان بود به ذهنش خطور کرد. بلافاصله بلند شد و روی تخت نشست. آهسته رون را صدا کرد:

- رون! رون!

رون با فریاد کوتاهی از خواب بیدار شد و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. چشمش به هری افتاد. هری بدون توجه به نویل که غلتی زد و خرناسی کشید به رون گفت:

- رون، اون دختری که مرده ... آراگوگ گفت جسدش تو ی دستشویی پیدا کرده. از کجا معلوم که روحش از دستشویی خارج شده باشه؟ از کجا معلوم که هنوز تو ی دستشویی نباشه؟

رون در برابر نور مهتاب چشم‌هایش را مالید و اخم کرد. آن‌گاه متوجه منظور هری شد و گفت:

- نکنه منظورت میرتل گریانه؟

حضره‌ی اسرار

صبح روز بعد رون سر میز صبحانه با ناراحتی گفت:

- هر بار که رفتیم توی اون دستشویی میرتل سه تا توالت اون ورتر بود و ما هر دفعه می‌تونستیم ازش سؤال کنیم. ولی حالا ...

پیدا کردن عنکبوت‌ها کار دشواری بود. اما گریختن از چشم اساتید برای رفتن به دستشویی دخترها، آن هم دستشویی آن دختر که در محل وقوع اولین حمله بود کاری غیرممکن به نظر می‌رسید.

سر کلاس تغییر شکل که اولین کلاس آن روز بود اتفاقی رخ داد که برای اولین بار در آن هفته موضوع حضره‌ی اسرار از فکرشان بیرون رفت. پروفیسور مک گونگال ده دقیقه پس از شروع کلاس به آن‌ها گفت که امتحاناتشان روز اول ژوئن یعنی درست یک هفته بعد آغاز می‌شود. سیموس فینیگان ناله کنان گفت:

- امتحان؟ توی این وضعیت باز هم باید امتحان بدیم؟

در همان وقت صدای گرمپ بلندی از پشت سر هری بلند شد. چوبدستی نویل لانگ باتم از دستش افتاده بود و یکی از پایه‌های میزش را ناپدید کرده بود. پروفیسور مک گونگال با حرکت موجی چوبدستیش پایه‌ی میز را برگرداند. سپس برگشت و با اخم به سیموس گفت:

- هدف ما از باز نگه داشتن مدرسه در چنین شرایطی اینه که شما بتونین به تحصیلتون ادامه بدین. به همین دلیل امتحانات طبق معمول برگزار می‌شه و من مطمئنم که همه‌ی شما مشغول دوره کردن درس‌ها هستین.

دوره کردن درس‌ها! هری در آن شرایط به هیچ وجه گمان نمی‌کرد که امتحانی در کار باشد. صدای زمزمه‌ی شکوه‌آمیز دانش‌آموزان اوج گرفت و باعث شد پروفیسور مک گونگال بیش از پیش اخم‌هایش را در هم بکشد و بگوید:
- پروفیسور دامبلدور دستور داده که برنامه‌های معمول مدرسه مثل همیشه دنبال بشه. معنی این حرف چیزی نیست جز این که باید بفهمیم در سال گذشته چه چیزهایی یاد گرفتین.

هری سرش را پایین انداخت و به یک جفت خرگوش سفیدی که قرار بود آن‌ها را تبدیل به دمپایی کند نگاه کرد. تا کنون چه یاد گرفته بود؟ هیچ یک از چیزهایی که یاد گرفته بود به درد امتحان نمی‌خورد.

قیافه‌ی رون طوری شده بود که انگار به او گفته بودند باید برود و در جنگل ممنوع زندگی کند. رون چوبدستیش را که با صدای بلندی فش فش می‌کرد بالا آورد و به هری گفت:

- می‌شه بگی با این چه جوری باید امتحان بدم؟

پروفیسور مک گونگال سه روز قبل از اولین امتحان سر میز صبحانه خبر دیگری به آن‌ها داد. او گفت:

- بچه‌ها، خبر خوبی براتون دارم.
دانش‌آموزان به جای آن که ساکت بنشینند از جا پریدند. چند نفر با شور و شوق فریاد زدند:

- پروفیسور دامبلدور برگشته!

دختری از سر میز ریونکلا با صدای زیرش گفت:

- نواده‌ی اسلایترین دستگیره شده!

وود با هیجان خاصی نعره زد:

- مسابقات کوییدیچ برگزار می‌شه!

وقتی بالاخره هیاهوی دانش آموزان فروکش کرد پروفیسور مک گونگال گفت:

- پروفیسور اسپراوت به من اطلاع داده که بالاخره وقت چیدن مهرگیاها رسیده. امشب می‌تونیم همه‌ی کسانی رو که خشک شده‌ن دوباره زنده کنیم. شاید خودتون بدونین که بالاخره یکی از اونا ممکنه دیده باشه که کی یا چی بهشون حمله کرده. امیدوارم که این سال پردردسر با دستگیر شدن مجرم به پایان برسه. همه از خوشحالی فریاد شادمانه‌ای سردادند. هری به میز اسلایترین نگاه کرد و از دیدن دراگو مالفوی که در پایکوبی دیگران شرکت نمی‌کرد اصلاً متعجب نشد. اما رون خوشحال‌تر از چند روز گذشته به نظر می‌رسید. رون به هری گفت: - دیگه مهم نیست که ننوشتیم از میرتل سؤال کنیم. احتمالاً هرمیون وقتی به هوش بیاد جواب همه‌ی سؤال‌ها مونو می‌دونه! راستی، اگه بفهمه قراره سه روز دیگه امتحاناتمون شروع بشه دیوونه می‌شه. اون هنوز درس‌ها رو مرور نکرده! ای کاش می‌شد تا بعد از امتحانات به هوشش نیارن!

در همان لحظه جینی ویزلی جلو آمد و کنار هری نشست. نگران و عصبی به نظر می‌رسید. هری متوجه شد که دو طرف صندلی را محکم فشار می‌دهد. رون که سرگرم خوردن حلیمش شده بود گفت:

- چی شده؟

جینی چیزی نگفت اما با وحشت به بالا و پایین میز گریفتندور نگاهی انداخت. هری از دیدن حالت نگاه جینی به یاد کسی افتاده بود اما هر چه فکر می‌کرد نمی‌فهمید به یاد چه کسی افتاده است. رون که به جینی نگاه می‌کرد گفت: - حرف بزن دیگه.

ناگهان هری فهمید جینی شبیه چه کسی شده است. جینی همان طور که روی صندلیش نشسته بود اندکی جلو و عقب می‌رفت مثل مثل دابی. او نیز وقتی اطلاعات محرمانه‌ای از دهانش بیرون می‌پريد همین کار را می‌کرد. جینی که نگاهش را از هری می‌دزدید جویده‌جویده گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

هری گفت:

- چی رو؟

به نظر می‌رسید جینی نمی‌داند چه طور حرفش را بیان کند. رون گفت:

- چیه؟

جینی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش در نیامد. هری خم شد و با صدایی آهسته که فقط جینی و رون بتوانند بشنوند گفت:

- چیزی که می‌خوای بگی درباره‌ی حفره‌ی اسراره؟ چیزی دیدی؟ کسی کار عجیبی کرده؟

جینی نفس عمیقی کشید و درست در همان وقت پرسشی ویزلی با چهره‌ی خسته و رنگ پریده جلو آمد و گفت:

- جینی اگه دیگه چیزی نمی‌خوری بگذار من روی صندلیت بشینم. دارم از گرسنگی می‌میرم. همین الان کشیکم تموم شد.

جینی که انگار به صندلیش برق وصل کرده بودند از جا پرید و با وحشت نگاهی به پرسشی انداخت و رفت. پرسشی نشست و از وسط میز لیوانی برداشت. رون با عصبانیت گفت:

- پرسشی! جینی می‌خواست یه چیز مهمی رو بهمون بگه!

پرسشی که داشت چای می‌نوشت با شنیدن حرف رون چای در گلویش پرید. در حالی که سرفه می‌کرد پرسید:

- درباره‌ی چی؟

- ازش پرسیدم چیز عجیبی ندیده. اونم داشت جواب می‌داد ...

پرسشی بلافاصله گفت:

- آهان! فهمیدم ... درباره‌ی حفره‌ی اسرار نبوده.

رون ابروهایش را بالا برد و گفت:

- از کجا می‌دونی؟

- خب، راستش ... یه بار جینی اومد و دید که من ... چیز مهمی نیست ... من

داشتم به کاری می‌کردم و جینی منو دید ... بعد بهش گفتم به کسی چیزی نگه. راستش می‌دونستم به کسی چیزی نمی‌گه. چیزی نیست بابا ... من ترجیح می‌دم ... هری پیش از آن ندیده بود که پرسى آن طور معذب و ناراحت شود. رون خنده‌ای به پهنای صورتش کرد و گفت:

- داشتی چی کار می‌کردی، پرسى؟ بگو دیگه، بگو. ما بهت نمی‌خندیم.
اما پرسى بدون آن که لبخند بزند گفت:
- ظرف نون رو بده بیاد، هری، دارم از گرسنگی می‌میرم.

هری می‌دانست که فردا بدون کمک آن‌ها هم پرده از اسرار این ماجرا برداشته می‌شود اما بدش نمی‌آمد در یک فرصت مناسب با میرتل صحبت کند و از اقبال بلندش فرصت مناسبی پیش آمد. همان روز صبح وقتی گیلدروی لاکهارت آن‌ها را به کلاس تاریخ جادوگری می‌رساند این فرصت طلایی پیش آمد.

لاکهارت همیشه با اطمینان می‌گفت که خطر از بین رفته در حالی که ثابت شد کاملاً در اشتباه بوده است. اما اکنون با اطمینان بیش‌تری می‌گفت که آن همه اقدامات امنیتی در راهروها به زحمتش نمی‌ارزد. موهایش مثل همیشه براق و مرتب نبود و به نظر می‌رسید بیش‌تر ساعات شب گذشته را در طبقه‌ی چهارم نگهبان بوده است.

لاکهارت آن‌ها را به گوشه‌ای کشید و گفت:

- حالا ببین من کی بهتون گفتم ... وقتی اون بیچاره‌هایی که خشک شده‌ن به هوش بیان اولین جمله‌ای که می‌گن اینه: «کارها گریده». راستش من نمی‌فهمم برای چی پروفیسور مک گونگال این همه اقدامات امنیتی رو ضروری می‌دونه.
هری گفت:

- من با شما کاملاً موافقم.

رون از حرف هری چنان تعجب کرد که کتاب‌هایش از دستش افتاد.
آن‌ها منتظر بودند که صف دانش‌آموزان هافلپاف از جلوی‌شان بگذرند و در

این فاصله لاکهارت برای قدردانی از هری گفت:

- ازت ممنونم، هری. آخه می‌دونی، ما استادها خیلی کم کار و مشغله داشتیم حالا کشیک‌های شبانه و رسوندن بچه‌ها از این کلاس به اون کلاس هم بهش اضافه شده ...

رون که متوجه منظور هری شده بود گفت:

- حق باشماست. چه طوره شما دیگه برین و به کارهاتون برسین آخه یه راهرو دیگه مونده. خودمون می‌تونیم بریم.
لاکهارت گفت:

- آره، ویزلی، همین کارو می‌کنم. من باید برم و برای کلاس بعدیم آماده بشم.

لاکهارت این را گفت و با عجله از آن‌ها دور شد. رون پوزخندی زد و گفت:

- کلاس بعدی؟ بگو می‌خوام برم موهامو بیگودی پیچم!

آن‌ها صبر کردند تا همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور از آن‌جا رفتند سپس با عجله در یکی از راهروهای کناری پیچیدند تا به سرعت خود را به دستشویی میرتل گریان برسانند. درست وقتی که برای نقشه‌ی هوشمندانه‌شان به هم تبریک می‌گفتند ...

- پاتر! ویزلی! دارین چی کار می‌کنین؟

این صدای پروفیسور مک‌گونگال بود که بیش‌تر از همیشه لب‌هایش را بر هم می‌فشرد.

رون با لکنت گفت:

- ما داشتیم ... داشتیم ... می‌خواستیم بریم ... بریم به دیدن ...

هری گفت:

- هر میون.

پروفیسور مک‌گونگال و رون هر دو به هری نگاه کردند. هری با دستپاچگی

ادامه داد:

- پروفیسور، آخه خیلی وقته که ندیدیمش. می‌خواستیم یواشکی به درمانگاه

بریم و ... بهش بگیم که مهرگیاها کاملاً رسیده‌ن... تا دیگه نگران نباشه.
پروفسور مک گونگال از او چشم برنمی‌داشت. هری گمان می‌کرد که هر لحظه ممکن است داد و فریاد کند اما وقتی شروع به صحبت کرد صدایش حالت عجیبی داشت و دورگه شده بود. او گفت:

- حق دارین. حق دارین.

هری از دیدن قطره اشکی که از چشم پروفسور مک گونگال غلتید حیرت زده شد. او ادامه داد:

- می‌دونم که دوستان اونابیش‌تر از همه در رنج و عذابند... من کاملاً درکتون می‌کنم. باشه پاتر... می‌تونین به دیدن دوشیزه گرنجر برین. من خودم به پروفسور بینز اطلاع می‌دم که شما کجایین. به خانم پامفری بگین که من خودم بهتون اجازه داده‌م.

هری و رون که باور نمی‌کردند از مجازات معاف باشند راه افتاده‌اند. وقتی از پیچ راهرو گذشتند صدای گریه‌ی پروفسور مک گونگال را شنیدند. رون با حرارت خاصی گفت:

- از بین داستان‌هایی که تا حالا سر هم کردی این یکی از همه بهتر بود.
دیگر چاره‌ای نداشتند جز این که به درمانگاه بروند و بگویند پروفسور مک گونگال اجازه‌ی ملاقات آن‌ها با هرمیون را داده است.

خانم پامفری با بی‌میلی آن‌ها را به درمانگاه راه داد و گفت:

- حرف زدن با کسی که خشک شده هیچ فایده‌ای نداره.

وقتی کنار تخت هرمیون نشستند اقرار کردند که حق با مادام پامفری بوده است. کاملاً مشخص بود که هرمیون به هیچ وجه متوجه حضور ملاقات‌کنندگان‌ش نیست و آن‌ها ناچارند به میز کنار تختش بگویند که هیچ جای نگرانی نیست شاید تأثیری داشته باشد. رون با ناراحتی به چهره‌ی بی‌حرکت هرمیون نگاه کرد و گفت:

- معلوم نیست هرمیون کسی رو که بهش حمله کرده دیده یا نه. برای این که اگه

یارو یواشکی بهشون حمله کرده باشه هیچ کدومشون اونو ندیده‌ن...

اما هری به صورت هرمیون نگاه نمی‌کرد. او بیش‌تر به دست راست هرمیون توجه داشت که از لبه پتو بیرون زده بود. به نظر می‌رسید چیزی را در دستش نگه داشته است. هری جلوتر رفت و یک تکه کاغذ مچاله شده را در دست هرمیون دید. وقتی مطمئن شد خانم پامفری آن اطراف نیست آن را به رون نشان داد. رون صندلیش را جابه‌جا کرد و طوری نشست که خانم پامفری نتواند هری را ببیند و گفت:

- ببین می‌تونی درس بیاری.

کار آسانی نبود. هرمیون چنان محکم کاغذ را نگه داشته بود که هری می‌ترسید هنگام درآوردن پاره شود. رون مراقب بود و در این فرصت هری کاغذ مچاله شده را گرفت و پیچاند و بالاخره بعد از چند دقیقه کندوکاو موفق شد کاغذ را از دست هرمیون درآورد.

یک صفحه از کتاب‌های قدیمی کتابخانه بود که از کتاب کنده شده بود. هری مشتاقانه کاغذ را صاف کرد و رون خم شد که با هم آن را بخوانند. در آن نوشته بود:

از میان همه‌ی درندگان و هیولاهای رعب‌انگیزی که در سرزمین ما یافت می‌شوند هیچ یک شگفت‌انگیزتر و مرگبارتر از باسیلیسک یا سلطان افعی‌ها نیست. این مار که ممکن است رشد کند و غول پیکر شود صدها سال عمر می‌کند و از تخم مرغی که زیر وزغ پرورش یابد زاده می‌شود. روش‌های کشتن این موجود بسیار حیرت‌انگیز است زیرا علاوه بر نیش زهرآلود و مهلک، نگاه این جانور نیز مرگبار و کشنده است و همه‌ی کسانی که مستقیم در چشم‌های این مار نگاه کنند با مرگی آنی مواجه خواهند شد. عنکبوت‌ها از مواجهه با باسیلیسک احتراز می‌کنند و از آن می‌گریزند زیرا باسیلیسک دشمن سرسخت آن‌هاست. تنها چیزی که این مار مهلک و هولناک را فراری می‌دهد بانگ خروس است.

در پایین صفحه یک کلمه‌ی دیگر با خط هرمیون نوشته شده بود و آن کلمه‌ی

مجرای فاضلاب بود.

ناگهان مثل این بود که نوری فکر هری را روشن کرد. آهسته به رون گفت:
- رون، همین. خودشه. جواب ما همین. هیولای حفره‌ی اسرار به باسیلیسکه.
یه افعی غول پیکره! برای همین بود که اون صدا رو فقط من می‌تونستم بشنوم.
برای این که من فقط زبون مارهارو بلدم ...

هری سرش را بلند کرد و نگاهی به تختخواب‌های در مانگاه انداخت و گفت:
- باسیلیسک با نگاهش آدمارو می‌کشه. اما هیچ کس نمرده ... برای این که هیچ
کس مستقیم توی چشمش نگاه نکرده. کالین از توی لنز دوربینش اونو دیده. برای
همین فیلم دوربین سوخت ولی کالین فقط خشک شد. جاستین ... جاستین ... حتماً
از توی شبح نیک سربریده اونو دیده! نیک مستقیماً در معرض نگاه باسیلیسک
بوده ولی نمی‌تونسته دوباره بمیره ... وقتی هرمیون و ارشد ریونکلا رو پیدا کردن
یه آینه کنارشون بوده. هرمیون می‌دونسته که هیولا به باسیلیسکه. مطمئنم که
هرمیون به ارشد ریونکلا گفته بهتره اول با یه آینه از پیچ راهروها نگاه کن! اون
وقت دختره آینه‌شو درآورده و ...

رون که دهانش باز مانده بود مشتاقانه گفت:

- خانم نوریس چی؟

هری به فکر فرو رفت. می‌کوشید صحنه‌ی حمله به خانم نوریس در شب
هالوین را به یاد آورد. سپس آهسته گفت:

- آب ... از دستشویی میرتل گریان آب بیرون زده بود و توی راهرو جمع
شده بود. حتماً خانم نوریس تصویر هیولا رو توی آب دیده ...

هری یک بار دیگر صفحه‌ی کتاب را مرور کرد. هر چه بیش‌تر آن را
می‌خواند متوجه نکات بیش‌تری می‌شد. هری با صدای بلند خواند:

- تنها چیزی که این مار مهلک و هولناک را فراری می‌دهد بانگ خروس
است. یادته خروس‌های هاگریدو می‌کشتن؟ نواده‌ی اسلایترین بعد از باز کردن
حفره نگذاشته یه خروس اطراف قلعه بمونه! دشمن سرسخت عنکبوت‌هاست!
همه‌ش جور درمیاد!

رون گفت:

- اما باسیلیسک چه طوری می‌تونه توی قلعه پرسه بزنه؟ بالاخره یه نفر باید مار به اون بزرگی رو می‌دید ...

هری به کلمه‌ای که هرمیون پایین صفحه نوشته بود اشاره کرد و گفت:

- مجرای فاضلاب! مجرای فاضلاب ... رون ... اون از مجراهای فاضلاب استفاده می‌کرده. من صداشو از پشت دیوارها می‌شنیدم ...

ناگهان رون دست هری را محکم فشار داد و گفت:

- نکنه در حفره‌ی اسرار توی یکی از دستشویی‌ها باشه! نکنه توی دستشویی

...

هری گفت:

- دستشویی میرتل گریان!

آن‌ها باور نمی‌کردند که به آن اطلاعات دست یافته‌اند. تمام وجودشان لبریز از هیجان بود. هری گفت:

- معنیش اینه که من تنها مار - زبان توی این قلعه نیستم. نواده‌ی اسلایترینم مار - زبانه. همین طوری باسیلیسک رو مهار می‌کنه.

رون که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟ یگراست بریم به دفتر مک گونگال؟

هری از جایش پرید و گفت:

- بهتره بریم به دفتر اساتید. دیگه چیزی به زنگ تفریح نمونه. ده دقیقه دیگه می‌ره اون‌جا.

آن‌ها دوان دوان از پله‌ها پایین رفتند. از آن جا که نمی‌خواستند یک بار دیگه اساتید آن‌ها را در راهروهای خلوت ببینند وارد دفتر اساتید شدند. هیچ کس آن جا نبود. اتاق بزرگی با قاب‌بندی‌های چوبی بود که در آن تعداد زیادی صندلی چوبی تیره رنگ چیده بودند. هری و رون چنان هیجان زده بودند که نمی‌توانستند بنشینند و بی‌صبرانه در آن جا قدم می‌زدند.

اما زنگ هرگز به صدا درنیامد.

در عوض صدای پروفیسور مک گونگال از پشت میکروفون سحرآمیز در راهروهای قلعه پیچید که می‌گفت:

- همه دانش‌آموزان فوراً به خوابگاه برجشون برگردند. همه اساتید به اتاق اساتید مراجعه کنند. خواهش می‌کنم عجله کنید.

هری برگشت و به رون نگاه کرد و گفت:

- نکنه به کسی حمله کرده باشن؟ اونم حالا!

رون که حاج و واج مانده بود گفت:

- حالا چی کار کنیم؟ برگردیم به خوابگاه؟

هری به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

- نه. بیا بریم این تو. بگذار ببینیم چه خبر شده. بعد بهشون می‌گیم چه چیزهایی کشف کردیم.

در سمت چپ هری کمد زشتی بود که اساتید شنل‌هایشان را در آن می‌گذاشتند. هر دو فوراً در آن قایم شدند و به صدای جمعیت خروشان که در راهروها می‌دویدند گوش فرادادند. ناگهان در اتاق اساتید باز شد. از میان شنل‌های نمور، استادها را می‌دیدند که یکی یکی وارد اتاق می‌شدند. بعضی از آن‌ها گیج شده بودند. بعضی دیگر هراسان بودند. سرانجام پروفیسور مک گونگال از راه رسید و سکوت اتاق را شکست و گفت:

- اون اتفاقی که نباید بیفته افتاد. هیولا یکی از دانش‌آموزان رو با خودش برده. برده توی حفره‌ی اسرار.

پروفیسور فلیت و بک با صدای زیرش فریاد کوتاهی کشید. پروفیسور اسپراوت دستش را روی دهانش گذاشت و اسنپ پستی یکی از صندلی‌ها را محکم فشار داد و گفت:

- از کجا می‌دونین؟

پروفیسور مک گونگال که صورتش مثل گچ سفید شده بود گفت:

- نواده‌ی اسلایترین یه پیغام دیگه نوشته. درست زیر پیغام قبلی! نوشته:

«استخوانش تا ابد توی حفره می‌مونه.»

اشک‌های پروفیسور فلیت ویک جاری شد. خانم هوچ که زانوهایش سست شده بود روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

- هیولا کی رو برده؟ کدوم یکی از بچه‌هاست؟
پروفیسور مک گونگال گفت:

- جینی ویزلی.

هری متوجه شد که رون آهسته در کنارش لغزید و پایین رفت. پروفیسور مک گونگال گفت:

- فردا باید همه‌ی بچه‌هارو به خونه‌هاشون بفرستیم. کارها گوارتر تمومه. دامبلدور همیشه می‌گفت...

در اتاق اساتید بار دیگر باز شد. هری یک لحظه گمان کرد دامبلدور وارد اتاق شده است. اما لاکهارت بود که لبخند زنان گفت:

- ببخشید ... خواب مونده بودم ... چی شده؟
انگار متوجه نبود که همه‌ی اساتید با نفرت به او نگاه می‌کنند. اسنیپ جلو رفت و گفت:

- خودشه. همونی که می‌خواستیم. لاکهارت، هیولا یکی از دخترهارو با خودش برده. برده توی حفره‌ی اسرار. بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بودی رسید.

رنگ از چهره‌ی لاکهارت پرید. پروفیسور اسپراوت گفت:

- راست می‌گه، گیلدروی. مگه همین دیشب نمی‌گفتی که از اول می‌دونستی در حفره‌ی اسرار کجاست؟

لاکهارت که به لکنت افتاده بود گفت:

- من ... خب ... راستش من ...

پروفیسور فلیت ویک گفت:

- مگه خودت به من نگفتی که می‌دونی توی حفره‌ی اسرار چی هست؟

- من گفتم؟ یادم نیاد ...

اسنیپ گفت:

- ولی من خوب یادمه که گفتمی حیف شد که نتونستی قبل از دستگیر شدن

ها گرید با هیولا دست و پنجه نرم کنی. مگه خودت نگفتی که خیلی دارن ناشیگری می‌کنن؟ مگه نگفتی ای کاش از اول این کارو به عهده‌ی تو می‌گذاشتن؟
لاکهارت به صورت همکارانش که مثل مجسمه‌های سنگی شده بودند نگاه کرد و گفت:

- من ... راستش من هیچ وقت ... حتماً سوء تفاهم شده ...
پروفسور مک گونگال گفت:

- ما این کارو به عهده‌ی تو می‌گذاریم، گیلدروی. امشب بهترین فرصت برای انجام این کاره. ما نمی‌گذاریم کسی مزاحم کارت بشه. می‌تونی خودت تنهایی با هیولا دست و پنجه نرم کنی. بالاخره این کارو به عهده‌ی خودت گذاشتیم.
لاکهارت عاجزانه به اطرافیانش نگاه کرد اما هیچ کس به کمکش نشتافت. دیگر مثل قبل خوش قیافه به نظر نمی‌رسید. لب‌هایش می‌لرزید و بدون لب‌خند همیشگی و نمایش دندان‌های درخشانش چانه‌اش باریک و زشت به نظر می‌رسید.
سرانجام گفت:

- باشه ... پس ... پس من می‌رم به دفترم که ... که آماده بشم.
سپس از اتاق بیرون رفت. پروفسور مک گونگال که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:

- خوب شد. این طوری دیگه توی دست و پامون نیاد. رئیس برج‌ها باید برن و این خبرو به شاگردهاشون بدن. به بچه‌ها بگین که فردا صبح اول وقت قطار سریع‌السیر هاگوارتز هم‌رو به خونه‌هاشون می‌رسونه. می‌شه بقیه‌ی استادها لطف کنن و ببینن هیچ شاگردی بیرون خوابگاه‌ها نباشن.
استادها از جایشان برخاستند و یکی یکی از اتاق اساتید خارج شدند.

آن روز بدترین روز زندگی هری بود. هری و رون و فرد و جرج در گوشه‌ای از سالن عمومی گریفتدور دور هم نشسته بودند و قادر نبودند هیچ حرفی به هم بزنند. پرسی آن جا نبود. رفته بود که با جغدش نامه‌ای برای آقا و خانم ویزلی بفرستد و بعد از آن تک و تنها در خوابگاهشان مانده بود.

هیچ بعدازظهری مثل بعدازظهر آن روز طولانی نبود. سالن عمومی گریفندور نیز هیچ گاه آن قدر شلوغ و آن قدر ساکت نبود. نزدیک غروب آفتاب فرد و جرج که دیگر نمی‌توانستند آن جا بنشینند رفتند که بخوابند. رون که بعد از قایم شدن در کمند اتاق اساتید اولین بار بود که صحبت می‌کرد به هری گفت:

- هری، اون یه چیزایی می‌دونست. برای همینم هیولا اونو برد. چیزی که می‌خواست بگه اصلاً درباره‌ی پرس‌ی نبود. اون یه چیزی درباره‌ی حفره‌ی اسرار فهمیده بود. برای همین هیولا اونو...

رون چشم‌هایش را مالید و ادامه داد:

- آخه اون اصیل‌زاده بود. بردن اون هیچ دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. هری به خورشید که در پشت خط افق فرو می‌رفت و آسمان را به رنگ خون درآورده بود چشم دوخت. هیچ وقت آن چنان ناراحت نشده بود. ای کاش کاری از دستش برمی‌آمد. هر کاری. رون گفت:

- هری به نظرت ممکنه که اون هنوز ... چه طوری بگم ...

هری نمی‌دانست چه جوابی بدهد. چه طور ممکن بود جینی هنوز زنده باشد. رون گفت:

- می‌دونی چیه؟ باید بریم به دیدن لا‌کهارت. باید هر چی می‌تونیم بهش بگیم. اون می‌خواد یه جوری وارد حفره‌ی اسرار بشه. می‌تونیم بهش بگیم که ممکنه کجا باشه. در ضمن اینم می‌تونیم بگیم که هیولا یه باسیلیسکه.

هری که هیچ چاره‌ی دیگری به مغزش نمی‌رسید و حاضر بود هر کاری که می‌توانست انجام دهد پیشنهاد رون را قبول کرد. همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور در اطرافشان چنان ماتم‌زده بودند و چنان با ویزلی‌ها حس همدردی می‌کردند که وقتی هری و رون از جایشان برخاستند، از عرض سالن رد شدند و از حفره‌ی تابلو بیرون رفتند هیچ کس مانع آن‌ها نشد.

وقتی به دفتر لا‌کهارت رسیدند هوا کاملاً تاریک شده بود. به نظر می‌رسید که

لاکهارت در دفترش سخت مشغول است. صدای خش خش و تالاپ تالاپ و قدم‌های شتابان لاکهارت را از پشت در می‌شنیدند.

هری در زد و بلافاصله صداها قطع شد. سپس لای در باز شد و آن‌ها توانستند یکی از چشم‌های لاکهارت را ببینند. لاکهارت لای در را کمی بازتر کرد و گفت:
- آقای پاتر ... آقای ویزلی ... شما این! اگه می‌شه زودتر ...
هری گفت:

- پروفیسور، ما براتون اطلاعاتی آوردیم.
لاکهارت معذب شد و گفت:

- ا ... نکه ... منظورم اینه که ... باشه ... باشه.
لاکهارت در را باز کرد و آن‌ها وارد شدند.

دفترش کاملاً لخت و برهنه شده بود. دو چمدان بزرگ با درهای باز روی زمین بود. ردهای یشمی، بنفش یاسی و لاجوردی لاکهارت در یکی از چمدان‌ها روی هم افتاده بود و در چمدان دیگر کتاب‌هایش روی هم ریخته بود. عکس‌هایش که قبلاً روی دیوارها خودنمایی می‌کردند اکنون در جعبه‌ای بر روی میز روی هم انباشته شده بودند. هری گفت:

- شما قصد دارین به جایی برین؟

لاکهارت پوستری را که به اندازه‌ی طبیعی بود از پشت در کند و شروع به لوله کردن آن کرد و گفت:

- ا ... آره ... یه کار اضطراری پیش اومده ... چاره‌ای ندارم ... باید برم.
رون جاخورد و گفت:

- پس تکلیف خواهر من چی می‌شه؟
- آره ... واقعاً متأسفم.

لاکهارت این را گفت و نگاهش را از آن‌ها دزدید. سپس با خشونت یکی از کشوها را باز کرد و مشغول ریختن محتویات آن در یک کیف شد. سپس گفت:
- در این مورد هیچ کس به اندازه‌ی من ناراحت نیست ...
هری گفت:

- شما استاد دفاع در برابر جادوی سیاهین! نباید از این جا برین. اونم حالا که این همه جادوی سیاه توی قلعه هست!

لاکهارت که جوراب‌هایش را روی ردهایش می‌گذاشت زیر لب گفت:

- می‌دونین چیه ... وقتی من این شغلو پذیرفتم ... چیزی در این باره توی دستور کارم ننوشته بود ... انتظار نداشتم ...

هری ناباورانه گفت:

- منظور تون اینه که دارین فرار می‌کنین؟ اونم با اون همه کارهایی که کردین و

توی کتاب‌ها تون نوشتین؟

لاکهارت با ملایمت گفت:

- کتاب‌ها می‌تونن گمراه‌کننده باشن.

هری فریاد زد:

- ولی شما خودتون اونارو نوشتین.

لاکهارت کمرش را راست کرد و با اخم به هری گفت:

- پسرجون، عقلت کجا رفته؟ اگر نمی‌گفتم خودم این کارهارو کرده‌م حتی

نصف کتاب‌هام هم فروش نمی‌رفت. هیچ کس دلش نمی‌خواد داستان یه جادوگر

ارمنی زشت و پیر رو بخونه حتی اگر دهکده‌ای رو از شر گرگینه‌ها نجات داده

باشه. اگه عکسش روی جلد کتاب بندازیم همه فراری می‌شن. هیچ عکس دیگه‌ای

رو هم نمی‌شه جانشینش کرد. ساحره‌ای که پیک مرگی به نام بندن رو فراری داد

لب شکری بود ... چرا متوجه نیستین...

هری ناباورانه گفت:

- پس یعنی شما با کارهای ارزشمند دیگران به شهرت رسیدین؟

لاکهارت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- هری، هری، فکر نکن اون قدرها ساده بوده. کلی زحمت کشیدم. مجبور

شدم رد پای این جور افرادو بگیرم و پیدااشون کنم. باید ازشون جزئیات کارهایی

رو که کرده بودن می‌پرسیدم. آخر سر هم با افسون فراموشی جادوشون می‌کردم

که دیگه یادشون نیاد چه کارهایی کرده‌ن. بله، هری، خیلی زحمت کشیدم. همه‌ش

امضا کردن کتاب و انداختن عکس‌های تبلیغاتی نبوده. تو هم اگر دوست داری مشهور بشی باید خودتو برای زحمت کشیدن و جون کندن آماده کنی.

لاکهارت در چمدان‌ها را محکم بست و قفل کرد. سپس گفت:

- باید ببخشین بچه‌ها. ولی مجبورم با افسون فراموشی جادوتون کنم. دلم نمی‌خواد اسرار منو توی مدرسه جار بزنین. در این صورت دیگه کتاب‌هام فروش نمی‌ره...

هری به موقع چوبدستی را در آورد. لاکهارت هنوز چوبدستیش را بالا نیاورده بود که هری نعره زد: «اکسپلیارموس!»

لاکهارت به عقب پرتاب شد و روی چمدان‌هایش افتاد. چوبدستیش نیز به هوا رفت و رون آن را گرفت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. هری با عصبانیت لگدی به چمدان لاکهارت زد و آن را به کناری راند و گفت:

- نباید می‌گذاشتی پروفیسور اسنیپ این افسون رو یادمون بده.

لاکهارت که دوباره چانه‌ی باریکش نمایان شده بود سرش را بلند کرد و به هری خیره شد. هری هنوز چوبدستیش را به طرف او نشانه گرفته بود. لاکهارت با صدای ضعیفی گفت:

- از من می‌خواین چی کار کنم؟ من نمی‌دونم حفره‌ی اسرار کجاست. هیچ کاری از دستم برنمیاد.

هری با اشاره‌ی چوبدستی لاکهارت را وادار کرد از جایش برخیزد و گفت:

- شانس آوردی. چون ما هم می‌دونیم کجاست و هم می‌دونیم چی توشه.

پاشو بریم.

آن‌ها لاکهارت را از دفترش بیرون بردند و از نزدیک‌ترین پلکان پایین رفتند. از راهرویی که بر روی دیوارش پیغام‌ها می‌درخشید گذشتند و به دستشویی میرتل‌گریان رسیدند. ابتدا لاکهارت را به داخل دستشویی فرستادند. هری از دیدن هیکل لرزان او لذت می‌برد.

میرتل‌گریان روی مخزن آب سیفون آخرین توالت نشسته بود. همین که چشمش به هری افتاد گفت:

-!... تویی! این دفعه چی می‌خوای؟
هری گفت:

- می‌خوام ازت بپرسم چی شد که تو مردی؟
بلافاصله حالت قیافه‌ی میرتل تغییر کرد. گویی هیچ کس تا آن زمان چنان
سؤال تملق‌آمیزی از او نکرده بود. با شور و شوق خاصی گفت:

- وای... خیلی وحشتناک بود. درست همین جا اون اتفاق افتاد. من توی همین
توالت مردم. خیلی خوب یادمه. من این جا قايم شده بودم چون اولیو هورنبای
عینک منو مسخره می‌کرد. در توالت رو قفل کرده بودم و گریه می‌کردم. بعد
صدایی شنیدم و فهمیدم یکی وارد دستشویی شده. اونا حرف‌های احمقانه‌ای
می‌زدن. فکر می‌کردم دارن به یه زبون خارجی حرف می‌زنن. چیزی که منو
ناراحت کرد این بود که صدای یه پسر می‌اومد. برای همین قفل در رو باز کردم که
بهش بگم: «برو توی توالت مخصوص خودتون.» بعدش...

میرتل با قیافه‌ای جدی بادی به غیغب انداخت و صورتش برق زد و گفت:
- مُردم.

هری گفت:

- چه جواری مردی؟

میرتل با صدایی بسیار آهسته گفت:

- خودم هم نمی‌دونم. فقط یادمه که یه جفت چشم درشت زرد رنگ دیدم.
انگار تمام بدنم یه دفعه رفت بالا و بعد توی هوا شناور شدم...

میرتل چشم‌هایش را خماری کرد و به هری گفت:

- بعد دوباره برگشتم. تصمیم گرفته بودم اولیو هورنبای رو زجر بدم. ولی
دیدم اون پیشمونه که به عینک من خندیده.

هری گفت:

- به من بگو اون چشم‌ها رو دقیقاً کجا دیدی؟

میرتل به نقطه‌ای در اطراف دستشویی مقابل توالنش اشاره کرد و گفت:

- یه جایی اون طرف‌ها.

هری و رون با عجله به آن سمت رفتند. آن‌ها همه‌ی قسمت‌های دستشویی را از زیر و رو بررسی کردند. لاکهارت عقب ایستاده بود و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری و رون حتی لوله‌های بیرونی آن را هم واری کردند و سرانجام هری آن را دید. روی یکی از شیرهای مسی دستشویی با شیء نوک تیزی شکل ماری را کنده کاری کرده بودند. وقتی هری می‌کوشید شیر را باز کند میرتل گفت: -اون شیر خرابه.

رون به هری گفت:

-هری، یه چیزی بگو. یه چیزی به زبون مارها بگو.

هری فکری کرد و گفت:

-ولی آخه...

او تنها هنگامی که با مارهای واقعی روبه‌رو شده بود توانسته بود به زبان مارها صحبت کند. او به کنده کاری ظریف روی شیر خیره شد و سعی کرد تصور کند که یک مار واقعی است و گفت: باز شو.

هری به رون نگاه کرد اما رون سرش را تکان داد و گفت:

-به زبون خودمون گفتی.

هری دوباره به مار نگاه کرد و سعی کرد آن را واقعی تصور کند. اگر کمی سرش را تکان می‌داد در نور شمع‌ها به نظر می‌رسید که مار حرکت می‌کند. هری دوباره گفت: باز شو.

اما آنچه از دهان هری بیرون آمد با آنچه خودش شنید تفاوت داشت. صدای فش فش عجیبی بود که به گوش خودش نرسید. بلافاصله شیر روشن شد و با سرعت به دور خود چرخید. نور سفید خیره‌کننده‌ی آن به اطرافش می‌تابید. لحظه‌ای بعد دستشویی شروع به حرکت کرد. در واقع دستشویی فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد. در جای دستشویی مجرای بزرگی پدیدار شد که یک انسان از آن رد می‌شد. هری صدای بند آمدن نفس رون را شنید و سرش را بلند کرد. او تصمیمش را گرفته بود

بنابراین گفت:

- من می‌رم پایین.

نمی‌توانست نرود، آن هم حالا که در حفره‌ی اسرار پیدا شده بود. حتی اگر احتمال ناچیزی وجود داشت که جینی زنده باشد باید می‌رفت. رون گفت:

- منم میام.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آن گاه لاکهارت که سایه‌ی لبخند همیشگی بر لبش نقش بسته بود گفت:

- مثل این که دیگه به من احتیاجی ندارین. پس من...

دست لاکهارت به طرف دستگیره‌ی در رفت اما فوراً هری و رون چوبدستی‌هایشان را به سمت او نشانه گرفتند. رون غرید و گفت:

- تو باید اول بری پایین.

لاکهارت که چوبدستی هم نداشت رنگ صورتش پرید و به دهانه‌ی مجرا نزدیک شد. سپس با صدای ضعیفی گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها، این کار چه فایده‌ای داره؟

هری بانوک چوبدستیش به پشت او زد. لاکهارت پاهایش را در مجرا آویزان کرد و گفت:

- من که فکر نمی‌کنم...

اما رون فوراً او را هل داد و او سُرخورد و از نظر ناپدید شد. هری بلافاصله پشت سر او خم شد و آهسته به داخل مجرا رفت و دستش را رها کرد:

درست مثل این بود که بر روی سرسره‌ی بی‌انتهای و لزوج و تاریکی لیز می‌خورد و پایین می‌رفت. او مجراهای دیگری را که در جهت‌های مختلف از مجرای اصلی منشعب می‌شدند می‌دید اما هیچ‌یک از آن‌ها به بزرگی مجرای اصلی که از آن پایین می‌رفتند نبود. مجرای اصلی پر پیچ و خم بود و با شیب تندی پایین و پایین‌تر می‌رفت. هری می‌دانست که از سطح دخمه‌های مدرسه نیز پایین‌تر رفته‌اند. از پشت سرش صدای برخورد رون را با مجرای پر پیچ و خم می‌شنید.

هری در این فکر بود که وقتی در انتهای مجرا به زمین می‌افتد چه بر سرش

خواهد آمد و در همان هنگام شیب مجرا کم تر و کم تر شد و ...
شلب!

هری بر روی زمین خیس یک تونل سنگی تاریک افتاد که ارتفاع آن به قدری بود که می شد در آن ایستاد. لاکهارت کمی آن طرف تر با چهره ای رنگ پریده و ردایی کثیف و آلوده به لجن از جایش برمی خاست. هنگامی که رون داشت از مجرای بیرون می افتاد هری خود را کنار کشید. هری شروع به صحبت کرد و در حالی که صدایش در تونل تاریک می پیچید گفت:

- به گمونم چندین کیلومتر پایین تر از سطح مدرسه ایم.
رون چشم هایش را تنگ کرد و به دیوارهای تاریک و آلوده به لجن نگاهی انداخت و گفت:

- ممکنه زیر دریاچه باشیم.

هر سه برگشتند تا به تونل تاریکی که در پیش رو داشتند نگاه کنند. هری آهسته گفت: «لوموس!» و چوبدستیش دوباره روشن شد. او به لاکهارت و رون گفت:

- راه بیفتین.

آن ها به راه افتادند و پایشان بر روی زمین خیس تونل شلب شلب صدا کرد. تونل بسیار تاریک بود و آن ها فقط می توانستند پیش پایشان را ببینند. سایه هایشان در نور چوبدستی روی دیوارهای خیس تونل غول پیکر به نظر می رسید. همان طور که در تونل پیش می رفتند هری به آرامی گفت:

- یادتون باشه اگر کوچک ترین حرکتی دیدین چشم هاتونو ببندین...

اما در تونل پرنده پر نمی زد و اولین صدایی که به گوششان رسید صدای له شدن جمجمه ی یک موش در زیر پای رون بود. هری چوبدستیش را پایین آورد و به زمین نگاه کرد. استخوان جانوران کوچک بر روی زمین پراکنده بود. هری که می کوشید به جینی فکر نکند و حدس نزند وقتی او را پیدا می کنند به چه صورتی خواهد بود دوباره جلوتر از همه راه افتاد و در پیچ تونل پیچید. رون شانه ی هری را محکم گرفت و با صدای دورگه گفت:

— هری، اون جلو یه چیزی هست...

از وحشت همان جا میخکوب شدند. هری فقط می‌توانست هیکل موجود غول پیکری را در وسط تونل تشخیص بدهد که همان جا بی حرکت افتاده بود و تکان نمی‌خورد. هری برگشت و به دو نفر دیگر نگاه کرد و گفت:
— شاید خوابه.

لاکهارت با دست‌هایش محکم چشم‌هایش را گرفته بود. هری که قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد برگشت تا نگاه دیگری به آن موجود بیندازد. بسیار آهسته چشم‌هایش را نیمه باز کرد و جلو رفت و چوبدستیش را بالا گرفت. در پرتو نور چوبدستی پوست سبز روشن مار غول پیکری را دید که داخل آن خالی بود و وسط تونل قرار داشت. موجودی که آن پوست را انداخته بود دست‌کم چیزی حدود شش متر طول داشت. رون با صدای ضعیفی گفت:
— خدا به دادمون برسه!

ناگهان صدایی از پشت سرشان شنیدند. زانوهای لاکهارت سست شده بود و روی زمین افتاده بود. رون با چوبدستیش لاکهارت را نشانه گرفت و گفت:
— بلندشو.

لاکهارت از جایش بلند شد و ناگهان به طرف رون هجوم آورد و او را به زمین انداخت. هری جلو آمد اما دیگر دیر شده بود. لاکهارت نفس‌نفس زنان از جایش بلند شد و همان طور که چوبدستی رون را بالا می‌آورد لبخند دمی‌شگی بر لبش نشست و گفت:

— بچه‌های عزیز، ماجراجویی شما همین جا تموم می‌شه! من یه تیکه از این پوست مار رو به مدرسه می‌برم و بهشون می‌گم که دیر رسیدم و نتونستم جون دختره رو نجات بدم. بعدش هم می‌گم شما دو تا وقتی جسد لت و پار شده‌ی اونو دیدین عقل از سرتون پرید. با حافظه‌هاتون خداحافظی کنین!

چوبدستی منفجر شد و مثل بمب صدا کرد. هری دستش را روی سرش گرفت و شروع به دویدن کرد. پاهایش روی چنبره‌ی پوست مار می‌لغزید اما توانست از محلی که سقف تونل در حال ریزش بود دور شود. اکنون دیگر تنها شده بود و به

دیواری از تخته سنگ‌های شکسته که در مقابلش بود خیره نگاه می‌کرد. او فریاد زد:

- رون؟ حالت خوبه؟

صدای رون از پشت تخته سنگ‌های شکسته به گوش رسید که گفت:

- من این جام. حال من خوبه ولی این یارو مثل این که حالش خوب نیست.

چو بدستیم افسونشو به سمت خودش منحرف کرد.

صدای تاپ و توپ خفیفی از پشت دیوار به گوش رسید و بعد صدای آخ و

واخ لاکهارت بلند شد. از قرار معلوم رون به ساق پای لاکهارت لگد زده بود.

صدای درمانده‌ی رون به گوش رسید که گفت:

- حالا چی کار کنیم؟ ما نمی‌تونیم از این دیوار رد بشیم. خیلی طول می‌کشه

تا...

هری به سقف تونل نگاه کرد. شکاف‌های بزرگی روی آن پدید آمده بود. از

خدا می‌خواست که با سحر و جادو آن دیوار سنگی را منفجر کند ولی در آن

وضعیت کار درستی به نظر نمی‌رسید. ممکن بود تونل روی سرشان خراب شود.

بار دیگر صدای تاپ و توپی آمد و دوباره صدای آخ لاکهارت به گوش

رسید. بیش از آن نباید وقت را تلف می‌کردند. جینی چندین ساعت بود که در

حفره‌ی اسرار به سر می‌برد. هری می‌دانست که تنها یک راه در پیش رو دارد.

رون را صدا کرد و گفت:

- همون جا بمونین. من خودم تنهایی می‌رم. اگه تا یک ساعت دیگه

برنگشتم...

در یک لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. رون که می‌کوشید خونسریش را

حفظ کند گفت:

- من سعی می‌کنم این سنگ‌هارو جابه‌جا کنم و راهی باز کنم تا وقتی

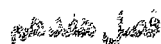
برگشتی... بتونی ازش رد بشی. هری، راستی ...

هری که می‌کوشید با اطمینان صحبت کند گفت:

- زود برمی‌گردم.

بدین ترتیب هری تک و تنها از کنار پوست مار غول پیکر گذشت.
 کمی که پیش رفت دیگر صدای رون که تخته سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد به
 گوشش نرسید. تونل پیچ در پیچ ادامه داشت. تمام بدن هری از ترس مورمور شده
 بود. دلش می‌خواست زودتر به آخر تونل برسد اما از طرفی از تصور این که در
 آن جا با چه چیز روبه‌رو می‌شد وحشت داشت. سرانجام پس از گذشتن از یک
 پیچ دیگر به یک دیوار سنگی رسید که دوافعی چنبره زده بر روی آن کنده کاری
 شده بود. در چشم مارهای سنگی زمردهای درشتی می‌درخشید.
 هری که گلویش خشک شده بود جلو رفت. لازم نبود هری آن مارها را زنده
 تصور کند زیرا چشم‌های درخشانشان به طرز عجیبی زنده می‌نمود.
 می‌دانست چه باید بکند. گلویش را صاف کرد و به نظرش رسید که چشم
 مارها برقی زد. هری با صدای آهسته و ضعیفی گفت:
 - باز شو.

بر روی دیوار شکافی پدید آمد و وقتی در باز می‌شد مارهای روی درها
 همراه با دولنگه در در دیوار دو طرف ناپدید شدند و هری که سراپا می‌لرزید وارد
 شد.



نوادهی اسلایترین

او در انتهای تالار طویل و کم نوری ایستاده بود. بر روی ستون‌های سنگی سر به فلک کشیده‌ی دو طرف تالار که سقف بلند و تاریک آن را برافراشته بودند افعی‌های کنده کاری شده‌ای به چشم می‌خورد که دور ستون‌ها چنبره زده بودند. سایه‌ی بلند و تاریک ستون‌های دو طرف تالار که بر زمین افتاده بود فضای دلگیر و غیرعادی تالار سبز رنگ را تاریک‌تر می‌کرد.

هری که قلبش تندتند می‌زد در سکوت سنگین تالار بی‌حرکت ایستاده بود. آیا ممکن بود باسیلیسک ناگهان از پشت ستون‌ها بیرون بیاید؟ جینی کجا بود؟ چوبدستیش را درآورد و در امتداد ستون‌های افعی‌نمای تالار جلو رفت. دیوارهای سایه روشن تالار صدای قدم‌های محتاطانه‌اش را منعکس می‌کردند. هری چشم‌هایش را نیمه باز کرد تا با مشاهده‌ی کوچک‌ترین حرکتی آن‌ها را ببیند. به نظر می‌رسید حدقه‌ی تو خالی چشم افعی‌های سنگی او را دنبال می‌کنند. چند بار خیال کرد چیزی تکان خورده است و قلبش در سینه فرو ریخت.

وقتی به آخرین ستون‌ها نزدیک می‌شد یک مجسمه‌ی سنگی به بلندی دیوارهای تالار بر روی دیوار مقابلش نمایان شد. هری ناچار بود سرش را به عقب خم کند تا بتواند در بالای مجسمه صورت عظیم آن را ببیند. مجسمه‌ی جادوگر

سالخورده‌ای بود که به میمون شباهت داشت و ریش بلند و باریکش تا پایین ردای سنگی‌اش می‌رسید. پاهای خاکستری غول پیکرش نیز در کف تالار به چشم می‌خورد. بین دو پای مجسمه کودکی با ردای سیاه و موهای قرمز با صورت روی زمین خوابیده بود. هری زیرلب گفت:

- جینی! خدا کنه زنده باشی! خواهش می‌کنم زنده باش!

آن‌گاه به سرعت به طرفش رفت و کنارش زانو زد. چوبدستیش را روی زمین انداخت و شانه‌های جینی را گرفت و او را برگرداند. لب‌هایش کبود و سرد بود. اما چشم‌هایش بسته بود پس معلوم می‌شد که خشک نشده است. در این صورت پس حتماً ...

هری با درماندگی او را تکان داد و زیرلب گفت:

- جینی، خواهش می‌کنم بیدار شو!

اما جینی حرکتی نکرد و فقط سرش روی شانه‌اش خم شد. صدای آرام و ملایمی گفت:

- اون بیدار نمی‌شه.

هری از جا پرید و روی زانوهایش به عقب چرخید. پسر قدبلندی با موهای مشکی به نزدیک‌ترین ستون تکیه داده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. اطراف بدنش تار و مه آلود به نظر می‌رسید گویی هری از پشت یک شیشه‌ی تار به او نگاه می‌کرد. اما تردیدی نداشت که خود اوست.

- تام... تام ریدل؟

ریدل که از هری چشم بر نمی‌داشت با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. هری عاجزانه گفت:

- منظورت چی بود که گفتی اون بیدار نمی‌شه؟ نکنه اون ... اون ...

- اون هنوز زنده‌ست. اما فقط فعلاً.

هری به او خیره شد. تام ریدل که پنجاه سال پیش در هاگوارتز بود در مقابلش ایستاده بود. سایه‌ی عجیب و مه‌آلودی او را احاطه کرده بود اما در همان سن و سال پنجاه سال پیش بود. هری با شک و تردید گفت:

- تو شب‌چی؟

ریدل به آرامی گفت:

- من به خاطره‌ام که پنجاه سال در یک دفتر خاطرات باقی مونده‌م.

ریدل به نقطه‌ای نزدیک پاهای مجسمه اشاره کرد. دفتر خاطراتی که هری در دستشویی میرتل گریان پیدا کرده بود با صفحات باز آن جا افتاده بود. هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت. می‌خواست بداند آن دفتر چه‌طور به آن جا راه یافته است. اما بعد به خود آمد. او مسائل مهم‌تری در پیش‌رو داشت. هری دوباره سر جینی را بلند کرد و گفت:

- تام، باید کم‌کم کنی. این جا به باسیلیسک هست ... نمی‌دونم دقیقاً کجاست ولی هر لحظه ممکنه از یه جایی بیرون بیاد. خواهش می‌کنم کم‌کم کن.

ریدل از جایش تکان نخورد. هری که عرق کرده بود نیمی از بدن جینی را از زمین بلند کرد و خم شد که چوبدستیش را از زمین بردارد. اما چوبدستیش آن جا نبود. هری گفت:

- تو چوبدستی منو...

هری سرش را بلند کرد. ریدل چوبدستی هری را بین انگشت‌های کشیده‌اش می‌چرخاند و او را نگاه می‌کرد. هری گفت: «ممنونم» و دستش را دراز کرد که چوبدستی را بگیرد.

لبخندی بر لب ریدل پدیدار شد و همان‌طور که به هری چشم دوخته بود به چرخاندن چوبدستی ادامه داد. هری که در اثر وزن سنگین جینی زانوهایش خم شده بود مصراً نه گفت:

- ببین، ما باید از این جا بریم. اگر باسیلیسک بیاد بیرون ...

ریدل با آرامش خاصی گفت:

- تا کسی صدایش نکرده بیرون نمی‌یاد.

هری که بیش از آن نمی‌توانست وزن جینی را تحمل کند او را دوباره روی زمین گذاشت و گفت:

- منظورت چیه؟ زود باش دیگه، چوبدستی منو بده. ممکنه لازمش داشته باشم.

لبخند ریدل وسیع‌تر شد و گفت:

- دیگه لازمش نداری.

هری به او خیره شد و گفت:

- برای چی دیگه لازمش ...

ریدل گفت:

- خیلی وقته که منتظر چنین روزی هستم، هری پاتر. می‌خواستم ببینم و باهات صحبت کنم.

هری که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

- این جا که نمی‌شه. این جا حفره‌ی اسراره. بعداً می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

ریدل که همچنان لبخند می‌زد چوبدستی هری را در جیبش گذاشت و گفت:

- همین الان با هم صحبت می‌کنیم.

هری به او خیره شد. ماجرای مسخره‌ای در پیش‌رو داشت. آهسته پرسید:

- چرا جینی این طوری شد؟

ریدل با خشنودی گفت:

- سؤال جالبیه. ولی قصه‌ش دور و درازه. علت واقعی این که جینی به این روز

افتاده اینه که اون اسرار دلشو برای یک غریبه‌ی نامرئی فاش کرد.

- درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

- درباره‌ی دفترچه‌ی خاطرات. دفترچه‌ی خاطرات من. جینی کوچولو الان

چندین ماهه که داره توی اون دفترچه می‌نویسه. همه‌ی غم‌ها و نگرانی‌های

اسف‌بارشو به من گفته. مثلاً گفته که برادرهاش مسخره‌ش می‌کنن، که مجبور شدن

با ردهای دست دوم اونو به مدرسه بفرستن...

* چشم‌های ریدل برقی زد و ادامه داد:

- ... که فکر می‌کنه هری پاتر مشهور و خوب و عزیزش اصلاً ارزش خوشش

نمی‌یاد...

ریدل در تمام مدتی که صحبت می‌کرد از هری چشم برنمی‌داشت. عطش

سیری ناپذیری در نگاهش محسوس بود. ریدل ادامه داد:

- گوش کردن به مشکلات جزئی و احمقانه‌ی یه دختر یازده ساله خیلی خسته کننده ست. ولی من طاقت آوردم. باهاش مهربون بودم و همدردی می کردم و جوابشو می دادم. جینی خیلی زود به من علاقمنده شد. برام می نوشت: تام، هیچ کس مثل تو منو درک نمی کنه ... چه قدر خوبه که این دفترچه‌ی خاطراتو دارم و می تونم درد دل کنم ... درست مثل اینه که آدم دوست خوبی داشته باشه که توی جیب جا می گیره و می تونه اونو با خودش همه جا ببره...

ریدل قهقهه‌ی مستانه‌ای زد که اصلاً با قیافه‌اش هماهنگ نبود. صدای خنده‌اش بد صدا و چندش آور بود. ریدل شروع به صحبت کرد و گفت:

- هری، من همیشه قادر بودم کسانی رو که بهشون احتیاج داشتم جادو کنم. جینی منو از روحش لبریز کرد و من فهمیدم که روح جینی دقیقاً همون چیزیه که لازم دارم. ترس‌های عمیق و اسرار نهانی جینی هر روز منو سیراب می کرد و من روز به روز قوی تر می شدم. من قدرتمند شدم، قدرتمندتر از دوشیزه ویزلی کوچولو. چنان قوی شدم که تونستم باگوشه‌ای از اسرارم اونو سیراب کنم و ذره‌ای از روحمو در وجودش بریزم...

هری که دهانش کاملاً خشک شده بود گفت:

- منظورت چیه؟

ریدل با ملایمت گفت:

- هری پاتر، نتونستی حدس بزنی؟ جینی ویزلی حفره‌ی اسرارو باز کرد. اون بود که خروس‌های قلعه رو خفه می کرد. اون بود که روی دیوارها پیغام تهدیدآمیز می نوشت. اون با افعی اسلایترین به چهارتا گندزاده و گریه‌ی فشفشه حمله کرد. هری آهسته گفت:

- نه...

ریدل به آرامی گفت:

- بله ... البته در اوایل کار اون نمی دونست داره چی کار می کنه. نمی دونی چه قدر سرگرم کننده بود. ای کاش می تونستی خاطرات جدیدشو بخونی ... خیلی جالب تر از خاطرات قبلی بود...

ریدل همان طور که به صورت وحشت زده‌ی هری نگاه می‌کرد شروع کرد به بازگو کردن خاطرات جینی و گفت:

- تام عزیز، مثل این که من دارم حافظه‌مواز دست می‌دم. روی رداهام پر خروس ریخته ولی من نمی‌دونم این پرها از کجا اومده. تام عزیز، من اصلاً یادم نیست که در شب هالووین چی کار کردم اما می‌دونم که اون شب به یه گربه حمله کرده‌ن. پایین همه‌ی رداهام آلوده به رنگ شده. تام عزیز، پرسه دایم به من می‌گه رنگم پریده و مثل مریض‌ها شده‌م. مثل این که اون به من شک کرده ... امروز دوباره حمله کرده‌ن و من اصلاً نمی‌دونم کجا بودم، تام، من باید چی کار کنم؟ مثل این که دارم دیوونه می‌شم ... مثل این که این منم که به بقیه حمله می‌کنم، تام!

هری چنان محکم دست‌هایش را مشت کرده بود که ناخن‌هایش در کف دست‌هایش فرو می‌رفت. ریدل گفت:

- خیلی طول کشید تا بالاخره جینی کوچولوی احمق فهمید که نباید به دفترچه‌ی خاطرات من اعتماد کنه. ولی بالاخره مشکوک شد و اونو دور انداخت. اون وقت تو وارد ماجرا شدی، هری. وقتی تو دفترچه‌رو پیدا کردی داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم. از بین این همه آدم تو دفترچه‌رو پیدا کردی، همون کسی که من خیلی مشتاق دیدنش بودم...

هری که خشمش لحظه به لحظه اوج می‌گرفت به زحمت آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

- آخه می‌دوننی، هری، جینی داستان زندگی جالب تو رو مو به مو برام تعریف کرده بود.

ریدل به زخم صاعقه مانند پیشانی هری نگاهی کرد و عطشش شدیدتر شد و گفت:

- باید اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی تو به دست می‌آوردم. باید تو رو می‌دیدم و باهات حرف می‌زدم. برای همین تصمیم گرفتم ماجرای دستگیر کردن تاریخی

هاگرید پخمه رو بهت نشون بدم و اعتماد تو به خودم جلب کنم.
هری که حالا صدایش می‌لرزید گفت:

- هاگرید دوست منه. ولی تو براش پاپوش درست کردی، درست؟ فکر می‌کردم که توی اون ماجرا دچار اشتباه شدی ولی ...
ریدل دوباره با صدای چندش آوری قهقهه زد.

- جز حرف من هیچ مدرکی بر علیه هاگرید نداشتن، هری. خودت باید بفهمی که آرماندو دیت پیر در چه وضعیتی گیر کرده بود. یک طرف قضیه تام ریدل بود، شاگرد ارشد مدرسه که فقیر اما باهوش بود، یتیم اما شجاع بود ... و طرف دیگر قضیه هاگرید گنده‌ی بی‌دست و پا بود که هر هفته یه دردسری درست می‌کرد ... یا می‌خواست توله‌های گرگینه‌ها رو زیر تختش بزرگ کنه یا دزدکی می‌رفت توی جنگل ممنوع که با غول‌های غارنشین کشتی بگیره. اما اقرار می‌کنم که حتی خودم هم تعجب کردم که نقشه‌م مو به مو اجرا شد. فکر می‌کردم بالاخره یکی ممکنه بفهمه که امکان نداره هاگرید نواده‌ی اسلایترین باشه. پنج سال تموم طول کشید تا من تونستم اطلاعاتمو راجع به حفره‌ی اسرار به دست بیارم و در ورودیشو پیدا کنم ... هاگرید که نه هوش و ذکاوت داشت نه قدرتشو داشت چه طوری می‌تونست چنین کاری بکنه! فقط دامبلدور، استاد درس تغییر شکل بود که فکر می‌کرد هاگرید بی‌گناحه. اون دیت رو راضی کرد که هاگرید و نگه داره و برای شکاربانی مدرسه تربیتش کنه. آره، به نظرم دامبلدور حدس زده بود. اون هیچ وقت به اندازه‌ی استاد‌های دیگه از من خوشش نمی‌اومد ...

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- مطمئنم که دامبلدور ذات تورو شناخته بوده.

ریدل با بی‌احتیاطی گفت:

- بعد از اخراج شدن هاگرید دامبلدور همه‌ی حرکات منو زیر نظر داشت. فهمیدم تا وقتی توی مدرسه درس می‌خونم نمی‌تونم حفره‌ی اسرارو باز کنم چون دیگه خطرناک شده بود. ولی نمی‌خواستم پنج سال زحمت به هدر بره. تصمیم گرفتم که خاطره‌ی شانزده سالگیمو توی یه دفترچه‌ی خاطرات زنده نگه دارم. این

طوری اگه بخت یاری می‌کرد می‌تونستم یه نفر دیگه رو به جای خودم به حفزه‌ی اسرار بفرستم تا شاهکار بی‌نظیر سالازار اسلایترین تکمیل بشه.

هری با حالتی بی‌روزمندانه گفت:

- فعلاً که تکمیلش نکردی. هنوز هیچ کس نمرده. حتی گربه‌هه هم نمرده. تا چند ساعت دیگه شربت نیروبخش مهرگیاه حاضر می‌شه و همه‌ی کسانی که خشک شده‌ن حالشون خوب می‌شه.

ریدل به آرامی گفت:

- مگه هنوز بهت نگفتم که دیگه کشتن گندزاده‌ها برام مهم نیست؟ الآن چند ماهه که ... فقط دنبال تو هستم.

هری هاج و واج به او نگاه می‌کرد و او ادامه داد:

- نمی‌دونی دفعه‌ی بعد که به جای تو جینی توی دفترچه‌ی خاطرات نوشت چه قدر عصبانی شدم. اون دفترچه‌رو دست تو دیده بود و وحشت کرده بود. می‌ترسید تو طرز کارشو کشف کنی و من همه‌ی اسرارشو برات فاش کنم. می‌ترسید بهت بگم کی خروس‌هارو خفه کرده. برای همین دخترک کله پوک ابله منتظر موند و وقتی هیچ کس توی خوابگاهتون نبود دفترچه‌رو دزدید. اما دیگه می‌دونستم باید چی‌کار کنم. فهمیده بودم که تو دنبال نواده‌ی اسلایترین می‌گردی. از چیزهایی که جینی برام نوشته بود فهمیده بودم که به هر قیمتی شده می‌خوای این معمارو حل کنی. می‌دونستم اگر هیولا به یکی از دوستانت حمله کنه مصمم‌تر می‌شی. از طرف دیگه جینی بهم گفته بود که تو زبون مارهارو بلدی و همه بچه‌ها درباره‌ی این موضوع با هم پچ‌پچ می‌کنن ... بنابراین جینی‌رو مجبور کردم که پیغام خداحافظی خودشو روی دیوار بنویسه و بیاد این جا. اول خیلی مقاومت کرد. همه‌ش گریه می‌کرد. حسابی خسته‌م کرده بود. ولی حالا دیگه نا و رمن نداره. زیادی برای دفترچه‌ی خاطرات انرژی گذاشت و به من نیرو داد. بالاخره اون قدر نیرومند شدم که تونستم از توی دفترچه پیام بیرون. از وقتی رسیدیم این جا منتظرت بودم. می‌دونستم که می‌ای. خیلی چیزها باید ازت پرسم، هری پاتر. هری که هنوز مشت‌هایش گره کرده بود با عصبانیت گفت:

- مثلاً چه چیزهایی؟

ریدل با خشنودی لبخند زد و گفت:

- نوزادی که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دونه چه طوری تونست بزرگ‌ترین جادوگر دوران رو شکست بده؟ چی شد که تو با یه زخم کوچیک روی پیشونیت جون سالم به در بردی ولی لرد ولدمورت تمام اقتدارشو از دست داد؟ اکنون برق سرخ رنگی در چشم‌های پرعطش ریدل می‌درخشید. هری آهسته گفت:

- برای تو چه فرقی می‌کنه که من چه طوری جون سالم به در بردم؟ ولدمورت بعد از دوران تو اوامد.

ریدل با ملایمت گفت:

- ولدمورت گذشته و حال و آینده‌ی منه، هری پاتر ...

ریدل چوبدستی هری را از جیبش درآورد و با حرکت دادن آن در هوا چیزی نوشت. آن‌گاه این عبارت با حروف درخشان در هوا شناور ماند:

TOM MARVOLO RIDDLE

آن‌گاه او بار دیگر چوبدستی را در هوا تکان داد و این بار حروف عبارت جابه‌جا شدند و همان حروف عبارت دیگری را نشان دادند:

I AM LORD VOLDEMORT

ریدل آهسته گفت:

- می‌بینی؟ این اسمی بود که حتی توی هاگوارتز هم ازش استفاده می‌کردم اما فقط به دوستان صمیمی و نزدیکم این اسمو گفته بودم. فکر کردی می‌خواستم تا ابد اسم پدر مشنگ کشیفمویدک بکشم؟ اونم من که از مادر ساحره‌م خون پاک و اصیل اسلایترینو به ارث برده بودم؟ باید با اون مشنگ پلید و نابکار هم‌اسم می‌شدم که فقط به این دلیل که مادرم ساحره بود قبل از این که به دنیا بیام مارو گذاشت و رفت؟ نه، هری، نه. من یه اسم شیک و باب‌بخت برای خودم ساختم، اسمی که می‌دونستم یه روزی وقتی بزرگ‌ترین جادوگر دنیا بشم پشت همه‌ی جادوگرهارو به لرزه میندازه.

هری مات و مبهوت مانده بود. به ریدل خیره نگاه می‌کرد، به همان پسر یتیمی که بزرگ شد تا پدر و مادر هری و بسیاری دیگر را به قتل برساند ... سرانجام با زحمت شروع به صحبت کرد و در حالی که تمام وجودش از نفرت لبریز بود گفت:

- ولی تو نیستی.

ریدل با بدخلقی گفت:

- چی نیستم؟

هری که نفس‌هایش به شمارش افتاده بود گفت:

- تو بزرگ‌ترین جادوگر دنیا نیستی. متأسفم که ناامیدت می‌کنم ولی بزرگ‌ترین جادوگر دنیا آلبوس دامبلدوره. همه اینو می‌دونن. تو حتی اون موقعی که قدرتمند بودی جرأت نداشتی به هاگوارتز نزدیک بشی. دامبلدور در همون دورانی که توی هاگوارتز بودی ذات پلید تورو شناخت و تو هر جا که قائم شده باشی از دامبلدور وحشت داری.

لبخند ریدل از بین رفت و نگاه زشت و پلیدی جانشین آن شد. آهسته گفت:

- خاطره‌ی من تونست دامبلدور رو از هاگوارتز بیرون کنه.

- اون طور هم که تو فکر می‌کنی نرفته.

هری با عصبانیت هر چه به ذهنش می‌رسید بر زبانش جاری می‌ساخت. فقط می‌خواست ریدل را به وحشت بیندازد. می‌دانست حرفش حقیقت ندارد اما از ته دل آرزو می‌کرد که به حقیقت پیوندد.

ریدل دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش درنیامد.

از جایی صدای موسیقی می‌آمد. ریدل برگشت و تالار خالی را نگاه کرد. صدای آهنگ بلند و بلندتر می‌شد. صدای عجیب و غیرزمینی و اسرارآمیزی بود. تمام بدن هری مورمور شده بود و قلبش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد. وقتی صدای آهنگ چنان نزدیک شد که هری احساس کرد همه‌ی اجزای وجودش با آن مرتعش شده است از بالای نزدیک‌ترین ستون شعله‌ی سرخ رنگی بیرون آمد. پرنده‌ی سرخ رنگی به بزرگی یک قو پدیدار شد و آواز عجیب و اسرارآمیزش را سقف گنبدی تالار منعکس کرد. دم پرنده مثل دم طاووس بلند

بود و مثل طلا می درخشید. از چنگال‌های طلایی رنگ و درخشانش بقچه‌ی رنگ و رورفته‌ای آویزان بود.

لحظه‌ای بعد پرنده یکر است به سمت هری پرواز کرد. بقچه‌ی رنگ و رورفته را انداخت و روی شانه هری نشست. وقتی بال‌هایش را جمع کرد هری به او نگاه کرد و دید منقارش طلایی و چشم‌های ریزش مشکی و براق است. پرنده دیگر آواز نمی‌خواند. بدن آرام و گرمش مجاور گونه‌ی هری بود و لحظه‌ای از ریدل چشم بر نمی‌داشت.

ریدل نگاه هوشمندانه‌ای به پرنده کرد و گفت:

- این به ققنوسه.

هری زیر لب آهسته گفت:

- فوکس؟

پرنده با چنگال‌های زیرینش به نرمی شانه‌ی هری را فشار داد.

ریدل بقچه‌ی کثیف و پاره را نگاه کرد و گفت:

- اون چیه ... آهان کلاه گروه‌بندی قدیمی مدرسه‌ست.

پس آن کلاه گروه‌بندی بود. کلاه کثیف و کهنه‌ی نخ‌نما روی پای هری بی‌حرکت افتاده بود.

ریدل دوباره قهقهه را سر داد. چنان با شدت می‌خندید که صدایش در تمام تالار می‌پیچید گویی شش تا ریدل همه با هم می‌خندیدند.

- دامبلدور برای مدافعتش اینارو فرستاده! یه پرنده‌ی آوازخوان و یه کلاه

کهنه! هری پاتر، دل و جرأت پیدا کردی؟ حالا دیگه جونت در خطر نیست؟

هری جوابش را نداد. با این که نمی‌دانست فوکس و کلاه گروه‌بندی به چه کارش می‌آیند دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد. با شجاعتی که لحظه به لحظه اوج می‌گرفت منتظر ماند تا خنده‌ی ریدل تمام شود. ریدل که هنوز لبخند وسیعی بر صورتش داشت گفت:

- خب، برگردیم سر اصل مطلب. من و تو دوبار با هم ملاقات کردیم، دوبار

در گذشته‌ی تو و دوبار در آینده‌ی من. هر دوبار موفق نشدم تورو بکشم. تو چه

طوری زنده موندی؟ همه چیزو برام تعریف کن. هر چی بیش تر حرف بزنی بیش تر زنده می‌مونی.

هری به سرعت به سبک سنگین کردن موقعتش پرداخت. ریدل چوبدستی هری را در اختیار داشت در حالی که خودش فقط فوکس و کلاه گروه‌بندی را داشت که هیچ یک در دوئل به کارش نمی‌آمدند. موقعتش وخیم بود. اما هر چه بیش تر ریدل آن جا می‌ایستاد نیروی بیش تری از بدن جینی خارج می‌شد ... و در این میان هری ناگهان متوجه شد که هیکل ریدل شفاف تر و جامدتر شده است. اگر قرار بود میان هری و ریدل جنگی در بگیرد هر چه زودتر درمی‌گرفت بهتر بود. هری به تندی گفت:

«هیچ کس نمی‌دونه که چرا وقتی به من حمله کردی قدرتو از دست دادی. منم علشو نمی‌دونم. اما می‌دونم چرا نتونستی منو بکشی. برای این که مادرم برای نجات دادن من مرد.

هری که در اثر خشم فروخورده‌اش صدایش می‌لرزید ادامه داد:
 «مادر مشنگ زاده‌ی ساده‌ی من نگذاشت که تو منو بکشی. من چهره‌ی واقعی تورو دیده‌م. پارسال تورو دیدم. تو علیل و ناقصی. تو تباه شدی و دیگه زنده نیستی. می‌بینی قدرتت تورو به کجا کشوند؟ حالا همه‌ش فراری هستی. تو زشتی، تو پلیدی!

چهره‌ی ریدل از خشم درهم رفت اما به زور لبخند زد و گفت:
 «که این طور! پس مادرت مرد که تورو نجات بده. آره، این یه ضد طلسم فوق‌العاده قویه. حالا می‌فهمم ... پس تو هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای نداری. این موضوع خیلی منو آزار می‌داد. آخه می‌دونی چیه، هری پاتر، من و تو نقاط اشتراک زیادی با هم داریم. هردومون دورگه‌ایم، هردومون یتیم شدیم و هردومون زیر دست مشنگ‌ها بزرگ شدیم. شاید بعد از خود اسلایترین بزرگ، من و تو تنها مار - زبان‌هایی باشیم که به هاگوارتز قدم گذاشتیم. حتی قیافه‌مونم شبیه همه ... اما در هر حال فقط شانس آوردی که نتونستم بکشم ... منم فقط همینو می‌خواستم بدونم.

هری با نگرانی از جایش بلند شد و منتظر ماند تا ریدل چوبدستی را بالا بیاورد. اما لبخند ریدل بار دیگر بر لبش نقش بست و گفت:

- خوب، هری پاتر. حالا می‌خواهم به درس کوچیکی بهت بدم. بگذار ببینیم قدرت لرد ولدمورت، نواده‌ی سالازار اسلایترین بیش‌تره یا قدرت هری پاتر مشهور و بهترین اسلحه‌هایی که دامبلدور تونسته در اختیارش بگذاره.

نگاه تمسخرآمیزی به فوکس و کلاه گروه‌بندی انداخت و رفت. هری که از ترس پاهایش سست شده بود ریدل را نگاه می‌کرد. او بین دو ستون سر به فلک کشیده ایستاد و سرش را بالا برد. مستقیم به چهره‌ی سنگی اسلایترین در بالای سرش نگاه کرد. ریدل دهانش را باز کرد و صدای فش فشی از آن خارج شد. اما هری فهمید که چه می‌گوید. او گفت:

- با من سخن بگو، اسلایترین سرور سروران هاگوارتز.
هری چرخ‌ی زد تا به صورت مجسمه نگاه کند و فوکس بر روی شانه‌اش پروبال زد.

چهره‌ی سنگی و غول پیکر اسلایترین شروع به جنبیدن کرد. هری با چهره‌ای وحشت‌زده دید که دهان اسلایترین باز شد ... باز و بازتر ... تا سرانجام تبدیل به یک حفره‌ی بزرگ و تاریک شد.

در دهان مجسمه چیزی می‌جنبید. چیزی از اعماق آن می‌لغزید و جلو می‌آمد. هری آن قدر عقب‌عقب رفت تا به دیوار تاریک تالار برخورد کرد. آن‌گاه چشم‌هایش را محکم بست و بلافاصله فوکس بال‌هایش را باز کرد و پروازکنان از او دور شد. هری می‌خواست فریاد بزند: «منو تنها نگذار!» اما مگر یک ققنوس در جنگ با سلطان افعی‌ها شانس بردن داشت؟

جسم سنگینی به کف سنگی تالار برخورد کرد و تالار را به لرزه درآورد. هری به خوبی می‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. همه چیز را حس می‌کرد. افعی غول پیکر را به روشنی در ذهنش می‌دید که حلقه‌های بدنش را باز می‌کرد و از دهان اسلایترین بیرون می‌آمد. آن‌گاه صدای فش فش مانند ریدل را شنید که گفت: «بکشش!»

باسیلیسک به سمت هری می‌آمد. هری صدای کشیده شدن و لغزیدن بدن سنگینش را روی کف خاک گرفته‌ی تالار می‌شنید. هری در حالی که هنوز چشم‌هایش بسته بود دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و کورمال‌کورمال به سمت گوشه‌ی تالار رفت. ریدل قهقهه می‌زد ...

پای هری لغزید و محکم روی زمین سنگی تالار افتاد. مزه‌ی خون را در دهانش حس می‌کرد. هری صدای حرکت افعی را از نزدیک می‌شنید. شاید نیم‌متر پیش‌تر با او فاصله نداشت.

ناگهان صدای فش فش بلندی از بالای سرش شنید و جسم سنگینی محکم به بدنش خورد و او را به دیوار کوبید. هری که هر لحظه منتظر بود افعی نیشش بزند صدای فش فش جنون‌آمیزی شنید و گویی چیزی محکم به ستون‌ها برخورد کرد. هری توانست خودداری کند. چشم‌هایش را کمی باز کرد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

افعی عظیم‌الجثه‌ی سبزرنگ که به قطوری یک درخت بلوط بود سرش را بالا برده بود و سر غول پیکر و پهنش در میان ستون‌ها تلوتلو می‌خورد. هری بر خود لرزید و آماده شد که تا افعی سرش را برگرداند چشم‌هایش را ببندد و در همان وقت فهمید چه چیزی افعی را به خود مشغول کرده است.

فوکس دور سر هیولا پرواز می‌کرد و باسیلیسک با نیش‌هایی به تیزی شمشیر به او حمله می‌کرد.

فوکس بالا رفت و با سر به هیولا حمله کرد. متقار طلایی و بلندش لحظه‌ای ناپدید شد و بلافاصله بارانی از خون سیاه به زمین پاشید. افعی دمش را محکم به زمین کوبید و چیزی نمانده بود با هری برخورد کند. پیش از آن که هری چشمش را ببندد افعی برگشت. هری مستقیم به صورتش نگاه کرد و متوجه شد که ققنوس هر دو چشم درشت و کهربایی رنگ مار را سوراخ کرده است. خون از چشم‌هایش سرازیر شده بود و از درد دیوانه‌وار فش فش می‌کرد. هری صدای فریاد ریدل را شنید که گفت:

نه! با پرنده کاری نداشته باش! ولش کن! پسر پست سرت. از روی بوی

بدنش می‌توننی پیدا/یش کنی! بکشش!

افعی کور چرخ‌ی زد. با این که گیج شده بود هنوز مرگبار و هراس‌انگیز به نظر می‌رسید. خون از چشم‌های مجروح افعی بیرون می‌زد و فوکس در حالی که آواز عجیب و اسرارآمیزش را سرداده بود دور سر افعی می‌چرخید و به هر جای بینی پولک‌دارش که متقارش می‌رسید ضربه می‌زد.

هری که درمانده شده بود زیر لب گفت:

- کمکم کنین ... کمکم کنین ... یکی بیاد کمکم کنه ...

دم باسیلیسک همچون شلاقی به زمین خورد. هری خود را کنار کشید و ناگهان چیزی به صورتش خورد. باسیلیسک با حرکت دمش کلاه گروه‌بندی را به طرف هری پرتاب کرده بود. هری آن را قاپید. این تنها چیزی بود که داشت و آخرین شانسش بود. فوراً آن را روی سرش گذاشت و خود را روی زمین انداخت تا دم باسیلیسک به او ضربه نزند. هری که در زیر کلاه چشم‌هایش را به هم می‌فشرد در دل گفت:

- کمکم کن ... کمکم کن ... خواهش می‌کنم کمکم کن!

هیچ صدایی به او جواب نداد. در عوض، کلاه مچاله شد. درست مثل این بود که کسی آن را محکم بچلانند.

ناگهان جسم سنگینی محکم روی سر هری افتاد. چیزی نمانده بود هری از آن ضربه از هوش برود. لحظه‌ای جلوی چشمش تیره و تار شد گویی ستاره‌ها جلوی چشم‌هایش چشمک می‌زدند. هری می‌خواست کلاه را بردارد که متوجه شد جسم تیزی در زیر کلاه است.

یک شمشیر نقره‌ای درخشان در کلاه پدیدار شده بود که دسته‌ی آن را یاقوت‌هایی به درشتی تخم‌مرغ زینت می‌بخشید.

- پسره رو بکش! پرنده رو ول کن! پسره پشت سرته! بوبکش! بوبکش!

هری از جایش برخاسته و آماده بود. سر باسیلیسک پایین آمد و برگشت تا به سمت هری بیاید. بدنش به ستون‌های تالار برخورد کرد. هری حدقه‌های بزرگ و خون‌آلود افعی را می‌دید. افعی دهانش را باز کرد. دهانش چنان بزرگ بود که

می‌توانست هری را درسته قورت بدهد. دندان‌های‌نیش دو طرف دهانش مثل شمشیر هری تیز و درخشان و زهرآلود بود...

افعی کورکورانه به او حمله کرد. هری جاخالی داد و به دیوار تالار برخورد کرد. افعی بار دیگر حمله کرد و زبان دوشاخه‌اش به یک طرف بدن هری خورد. هری با دو دستش شمشیر را بالا نگه داشت.

افعی بار دیگر حمله کرد و این بار درست نشانه گرفت. هری با تمام نیرویش شمشیر را در کام افعی فرو کرد. همین که خون گرم افعی روی دست هری پاشید دردگزننده‌ای در بالای آرنجش پیچید. یکی از نیش‌های تیز و زهرآلود باسیلیسک در بازوی هری فرورفته بود و لحظه به لحظه بیش‌تر فرو می‌رفت و هنگامی که باسیلیسک کج شد و به زمین افتاد و پیچ و تاب خورد نیشش کنده شد و در بازوی هری ماند.

هری که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و به زمین افتاد. هری نیش زهرآلود افعی را محکم گرفت و از دستش بیرون کشید. اما می‌دانست که دیگر دیر شده است. مایع گرم و سفیدی از نیش مجروح سرازیر شد. همین که هری نیش را به زمین انداخت و چشمش به ردایش افتاد که از خون خودش خیس شده بود سرش گیج رفت و جلوی چشمش تیره و تار شد. تالار تیره و تاریک دور سرش می‌چرخید.

همان وقت لکه‌ی سرخ رنگی از جلوی چشم هری گذشت و صدای به هم خوردن چنگال‌های فوکس را شنید. هری با صدای ضعیفی گفت:

- فوکس کارت عالی بود...

هری تماس سر فوکس را بر محل مجروح دستش حس کرد. آن‌گاه انعکاس صدای قدم‌هایی را شنید و سایه‌ی تاریکی در برابر چشم‌هایش پدیدار شد. صدای ریدل را از بالای سرش شنید که گفت:

- هری پاتر، دیگه داری می‌میری. حتی پرنده‌ی دامبلدور هم اینو فهمیده. می‌دونی داره چی کار می‌کنه، پاتر؟ داره گریه می‌کنه.

هری چشم‌هایش را باز و بسته کرد. سر فوکس لحظه‌ای واضح و روشن و

دوباره تار و مبهم شد. قطره‌های درشت و شفاف اشک ققنوس بر روی پره‌های برآقش سرازیر شده بود. ریدل گفت:

- حالا من همین جا می‌شینم و مردن تورو تماشا می‌کنم، هری پاتر. عجله نکن. من زیاد وقت دارم.

هری خواب‌آلود شده بود. همه چیز با سرعت دور سرش می‌چرخید. صدای ریدل را از فاصله‌ی دور شنید که گفت:

- زندگی هری پاتر مشهور همین جا به پایان می‌رسه، تک و تنها، توی حفره‌ی اسرار ... در حالی که دوستانش هم فراموشش کرده‌ن. بالاخره در جنگ با لرد ولدمورت که ناشیانه شروعش کرده بودی شکست خوردی. دیگه و قتش رسیده که به مادر گندزاده‌ی عزیزت ملحق بشی، هری ... فداکاری مادرت دوازده سال بیش‌تر دوام نداشت ... و بالاخره همون طور که خودت هم می‌دونستی لرد ولدمورت تورو کشت.

هری در دل می‌گفت اگر این مردن باشد مرگ چیز بدی نیست. حتی دردش نیز التیام یافته بود...

اما آیا این مردن بود؟ به نظر می‌رسید که تالار به جای تاریک شدن واضح‌تر و روشن‌تر می‌شود. هری سرش را قدری تکان داد. سر فوکس هنوز روی دست هری بود. اشک‌های صدفی و درخشان ققنوس روی زخم را پوشانده بود ... اما دیگر اثری از زخم نبود. ناگهان ریدل گفت:

- بروکنار، پرنده. ازش دور شو. گفتم بروکنار!

هری دستش را بالا آورد. ریدل با چوبدستی فوکس را نشانه گرفت. صدایی شبیه به شلیک گلوله به گوش رسید و فوکس همچون گلوله‌ای سرخ و طلایی به هوا پرواز کرد. ریدل به دست هری خیره شد و به آرامی گفت:

- اشک ققنوس ... آره درسته ... نیروی شفابخش داره ... یادم نبود ...

آن‌گاه به چهره‌ی هری نگاه کرد و گفت:

- اما فرقی نمی‌کنه ... در واقع این طوری بهتر شد ... فقط من و تو، هری پاتر

... من و تو ...

او چوبدستی را بالا آورد.

آن‌گاه فوکس با سرعتی برق‌آسا از بالای سرشان پرواز کرد و چیزی را روی پای هری انداخت. دفترچه‌ی خاطرات ریدل بود.

یک لحظه هری و ریدل هردو به دفترچه نگاه کردند. چوبدستی هنوز در دست ریدل بود. آن‌گاه هری بی آن که فکر کند، بی آن که به چیزی توجه کند، چنان که گویی در تمام مدت قصد چنین کاری را داشته است بدون معطلی نیش باسیلیسک را از زمین برداشت و آن را محکم در وسط دفترچه فرو کرد.

صدای جیغ گوشخراش و هولناک و ممتدی به گوش رسید. مرکب مثل سیلابی از درون دفترچه بیرون پاشید و از دست هری سرازیر شد و روی زمین ریخت. ریدل به خود می‌پیچید و جیغ می‌کشید و سپس...

ریدل ناپدید شد. چوبدستی هری روی زمین افتاد و صدا کرد و بعد سکوت برقرار شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای چک‌چک مرکبی بود که هنوز از دفترچه بیرون می‌ریخت. نیش باسیلیسک وسط دفترچه را سوزانده و سوراخ کرده بود.

هری که تمام بدنش می‌لرزید از جایش برخاست. سرش هنوز گیج می‌رفت انگار کیلومترها با پودر پرواز سفر کرده بود. آهسته چوبدستی و کلاه گروه‌بندی را برداشت. سپس با اندکی تقلا شمشیر درخشان را از کام باسیلیسک بیرون کشید. آن‌گاه صدای ناله‌ی ضعیفی از انتهای تالار به گوش رسید. جینی داشت تکان می‌خورد. وقتی هری شتابان به سوی او رفت از جایش بلند شد و نشست. با چشم‌های گیج و حیرت زده‌اش ابتدا به باسیلیسک بی‌جان نگاه کرد و بعد به هری که ردایش خون‌آلود شده بود. پس از آن به دفترچه‌ی خاطرات که در دست هری بود نگاه کرد. نفسش را با صدای بلندی در سینه حبس کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت:

- هری، هری، من سر صبحانه می‌خواستم بهت بگم ولی جلوی بررسی نتوانستم. هم‌ش کار من بود هری ... ولی ... ولی به خدا هیچ قصد بدی نداشتم ... ریدل منو مجبور می‌کرد ... اون اختیار منو به دست می‌گرفت و ... تو چه طوری

اونو کشتی؟ اون هیولارو می‌گم. ریدل کجاست؟ آخرین چیزی که یادم میاد اینه که ریدل از توی دفترچه بیرون اومد ...

هری دفترچه را بالا گرفت و نیش باسیلیسک را به او نشان داد و گفت:
- نگران نباش. کار ریدل تموم شد. هم اون کلکش کنده شد هم باسیلیسک!
خودت که می‌بینی. بیا جینی باید از این جا بریم.

هنگامی که هری به او کمک می‌کرد از جایش بلند شود گریه کنان گفت:
- حتماً منو اخراج می‌کنن! من از وقتی که بیل اومد به هاگوارتز انتظار روزی رو می‌کشیدم که به هاگوارتز پیام ولی حالا مجبورم از هاگوارتز برم ... جواب مامان و بابامو چی بدم؟

فوکس جلوی در ورودی پروبال می‌زد و منتظر آن‌ها بود. هری از جینی خواست که راه یفتد. هردو از کنار حلقه‌های بدن باسیلیسک بی‌جان گذشتند و به تونل تاریک قدم گذاشتند. هری صدای بسته شدن درهای سنگی را از پشت سرشان شنید.

پس از چند دقیقه هری از دور صدای جا به جا شدن سنگ‌ها را شنید. هری بر سرعتش افزود و فریاد زد:

- رون! جینی صحیح و سالمه و داره با من می‌یاد.

هری صدای فریاد شوق رون را از دور شنید. همین که از پیچ بعدی تونل گذشتند از میان سوراخ بزرگی که رون در میان سنگ‌های فرو ریخته ایجاد کرده بود چهره‌ی مشتاق او را دیدند. رون دستش را از سوراخ بیرون آورد تا ابتدا جینی را بیرون بکشد و گفت:

- جینی! تو زنده‌ای! باورم نمی‌شه! موضوع چی بود؟

رون می‌خواست او را در آغوش بگیرد اما جینی خود را کنار کشید و هق‌هق گریه را سرداد. رون به او لبخندی زد و گفت:

- خدارو شکر که حالت خوبه. دیگه همه چی تموم شد جینی. این پرنده از کجا پیدایش شد؟

فوکس به دنبال جینی از سوراخ بیرون رفته بود. هری همان طور که خودش از

سوراخ بیرون می‌رفت گفت:

- اون پرنده‌ی دامبلدوره.

رون با تعجب به شمشیر یاقوت نشان نگاه کرد و گفت:

- این شمشیر و از کجا آوردی؟

هری زیرچشمی به جینی نگاه کرد و گفت:

- وقتی از این جا بیرون رفتیم همه چی رو توضیح می‌دم.

- ولی آخه...

هری به تندی گفت:

- باشه برای بعد.

هری نمی‌خواست به رون بگوید چه کسی حفزه‌ی اسرار را باز کرده است.

فکر کرد گفتن این موضوع دست‌کم جلوی جینی کار درستی نیست. هری پرسید:

- پس لاکهارت کجاست؟

رون به پهنای صورتش خندید و با سر به سمت مجرای تونل اشاره کرد و

گفت:

- برگشت اون جا. حالش خیلی خرابه. حالا خودش می‌بینی.

آن‌ها به راه افتادند و به دنبال فوکس که از بال‌های گسترده‌ی سرخ رنگش نور

طلایی رنگی خارج می‌شد در تونل تاریک پیش رفتند و به دهانه‌ی مجرای

فاضلاب رسیدند. گیلدروی لاکهارت آن جا نشسته بود و با خونسردی چیزی

زیرلب می‌گفت. رون گفت:

- حافظه‌اش از بین رفته. افسون فراموشی به طرف خودش شلیک شد. به جای

این که به ما بخوره به خودش خورد. دیگه نه مارو می‌شناسه نه می‌دونه خودش کیه

و کجاست. من بهش گفتم بیاد این جا و منتظر بمونه. وجودش برای خودشم

خطرناکه.

لاکهارت با خوش‌رویی به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- سلام، این جا چه جای عجیبیه، مگه نه؟ شما این جا زندگی می‌کنین؟

رون ابروهایش را برای هری بالا برد و لاکهارت را نشان داد و گفت:

- نه.

هری خم شد و از داخل مجرای فاضلاب بالا را نگاه کرد و به رون گفت:

- به نظر تو چه طوری باید از این مجرا بریم بالا؟

رون با ناامیدی سرش را تکان داد اما در همان وقت ققنوس پروازکنان از پشت هری گذشت و در مقابلش متوقف شد و همان جا پروبال زد. چشم‌های ریز و سیاهش در تاریکی می‌درخشید. پره‌های بلند دم طلایی رنگش را در هوا موج می‌داد. هری با تردید به پرنده نگاه کرد. رون که حاج و واج مانده بود گفت:

- مثل این که منظورش اینه که دمشو بگیری. ولی آخه وزن تو برای این پرنده خیلی زیاده. نمی‌تونه تورو بالا بکشه.

هری گفت:

- فوکس که به پرنده‌ی معمولی نیست.

هری به بقیه رو کرد و گفت:

- باید همه‌مون همدیگر رو بگیریم. جینی، تو دست رون رو بگیر. پروفوسر

لاکهارت ...

رون با لحن تندی به لاکهارت گفت:

- تورو می‌گه.

- شما اون یکی دست جینی رو بگیرین.

هری کلاه گروه‌بندی و شمشیر را زیر کمر بندش جا داد و رون پشت ردای هری را گرفت. هری نیز پره‌های دم فوکس را گرفت که گرمای عجیبی داشت. ناگهان تمام بدنش مثل پر سبک شد و لحظه‌ای صدای ویژی به گوش رسید و همه‌ی آن‌ها در مجرای فاضلاب به پرواز درآمدند و بالا رفتند. هری از پشت سرش صدای لاکهارت را می‌شنید که در هوا تاب می‌خورد و می‌گفت:

- حیرت‌انگیزه! باور نکردنیه! این مثل جادوست!

جریان هوای سرد بر موهای هری می‌وزید و هنگامی که به بالای مجرای فاضلاب رسیدند هری هنوز غرق در لذت پرواز بود. هر چهار نفر روی زمین خیس دستشویی میرتل گریان قدم گذاشتند. لاکهارت کلاهش را صاف و مرتب

گذاشت و همان وقت آن دستشویی که مجرای فاضلاب را پنهان می‌کرد به جای اولش برگشت. میرتل که با چشم‌های از حدقه درآمده به آن‌ها نگاه می‌کرد به هری گفت:

- تو زنده‌ای!

هری در حالی که ذرات لجن و قطره‌های خون را از عینکش پاک می‌کرد گفت:

- دیگه لازم نیست این قدر ناراحت و ناامید باشی.

گونه‌های میرتل گل انداخت و به رنگ نقره‌ای درآمد و گفت:

- توی این مدت خیلی فکر کردم. اگه مرده بودی با کمال میل توی توالت

راحت می‌دادم و می‌تونستی پیش من بمونی.

رون گفت:

- آه آه آه!

وقتی از دستشویی بیرون آمدند و به راهروی خلوت و تاریک بیرون آن قدم گذاشتند رون گفت:

- هری! مثل این که میرتل به تو علاقمند شده! جینی، رقیب پیدا کردی!

اما جینی هنوز آرام آرام اشک می‌ریخت. رون با نگرانی به جینی نگاهی

انداخت و به هری گفت:

- حالا کجا بریم؟

هری به فوکس اشاره کرد. ققنوس جلوتر از همه می‌رفت و در راهرو

نورافشانی می‌کرد. آن‌ها با گام‌های بلند به دنبالش رفتند و چند دقیقه بعد به دفتر

پروفسور مک گونگال رسیدند. هری چند ضربه به در زد و آهسته آن را باز کرد.

پاداش دایه

وقتی هری، رون، جینی و لاکهارت که سراپا آلوده به لجن و کثافت بودند (البته ردای هری آلوده به خون هم بود) در آستانه‌ی در ظاهر شدند ابتدا سکوت برقرار شد و بعد صدای جیغ خانم ویزلی که جلوی بخاری نشسته بود و گریه می‌کرد به گوش رسید. خانم ویزلی از جایش جست و بلافاصله آقای ویزلی نیز برخاست و هر دو دخترشان را در آغوش گرفتند.

هری به صحنه‌ی پشت آن‌ها نگاه می‌کرد. دامبلدور که لبخندی بر لبش نقش بسته بود کنار پیش بخاری ایستاده بود و در کنارش پروفیسور مک‌گونگال که معلوم بود گریه‌ی فراوانی کرده است نفسش بند آمده بود و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌داد. فوکس پروازکنان از کنار هری گذشت و روی شانه‌ی دامبلدور نشست. در همان وقت خانم ویزلی جلو آمد و هری و رون را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- شما نجاتش دادین! نجاتش دادین! چه طوری این کارو کردین؟

پروفیسور مک‌گونگال با صدای ضعیفی گفت:

- همه‌ی ما مشتاقیم که ماجرا رو بشنویم.

خانم ویزلی هری را رها کرد. هری لحظه‌ای درنگ کرد سپس به طرف

میز تحریر رفت و کلاه گروه‌بندی و شمشیر یاقوت نشان و باقیمانده‌ی دفترچه‌ی خاطرات ریدل را روی میز گذاشت.

آن‌گاه شروع به تعریف ماجرا کرد. یک ربع تمام همه ساکت بودند و هری پشت سرهم حرف می‌زد. برای آن‌ها ماجرای شنیدن صدایی را که کسی جز خودش نمی‌شنید تعریف کرد. به آن‌ها گفت که هر میون چه گونه فهمید که آن صدا صدای یک باسیلیسک است. ماجرای تعقیب عنکبوت‌ها در جنگل ممنوع، گفته‌های آراگوگ درباره‌ی محل مرگ آخرین قربانی، حدس خودش را که قربانی میرتل‌گریان بوده است و ممکن است در حفره‌ی اسرار در دستشویی او باشد... همه‌ی ماجرا را موبه‌مو برایشان نقل کرد. وقتی ساکت شد پروفیسور مک گونگال به او تذکر داد و گفت:

- که این طور! پس بالاخره در حفره‌ی اسرار و کشف کردین و در راه کشف این معما صدها قانون مدرسه رو نقض کردین... ولی بگو ببینم چه طوری تونستین از اون جا زنده بیرون بیاین؟

هری که از بس حرف زده بود صدایش دورگه شده بود به آن‌ها گفت که فوکس سر بزنگاه از راه رسیده بود و کلاه گروه‌بندی شمشیر یاقوت نشان را به او داده بود. اما در این هنگام هری به لکنت افتاد. تا آن لحظه به دفترچه‌ی خاطرات ریدل و جینی اشاره‌ای نکرده بود. جینی سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود و هنوز آرام آرام گریه می‌کرد و قطره‌های اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. اگر او را اخراج می‌کردند چه؟ هری با هول و هراس به فکر فرو رفته بود. دفترچه‌ی ریدل دیگر از کار افتاده بود... چه طور می‌توانستند ثابت کنند که ریدل جینی را وادار به انجام همه‌ی این کارها کرده است؟

هری بی‌اختیار نگاهی به دامبلدور انداخت. دامبلدور که تصویر شعله‌های آتش بخاری در شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش می‌درخشید لبخندی زد و به نرمی گفت:

- چیزی که بیش‌تر از همه توجه منو به خودش جلب کرده اینه که لرد ولدمورت چه طور تونسته جینی رو جادو کنه در حالی که مأمورهای مخفی من

گزارش داده‌ن که اون در حال حاضر در جنگل‌های آلبانی مخفی شده.
 هری نفس راحتی کشید. آرامشی ژرف سرپای وجودش را در برگرفت.
 آقای ویزلی با حیرت و شگفتی گفت:
 - چ... چی؟! سمشونیر؟ جینی رو جادو کرده؟ ولی جینی که... جینی که...
 هری فوراً دفترچه را از روی میز برداشت و به دامبلدور نشان داد و گفت:
 - همه چیز با این دفترچه‌ی خاطرات شروع شده. ریدل در سن شانزده سالگی
 خاطراتش تو این دفترچه نوشته.
 دامبلدور دفترچه را از هری گرفت و با دقت از بالای بینی کشیده و قوزدارش
 به صفحات سوخته و پر از لکه‌ی آن نگاه کرد و به آرامی گفت:
 - چه هوشی! شاید بشه گفت که اون از همه‌ی دانش آموزانی که تا حالا به
 هاگوارتز اومده‌ن باهوش‌تر بود.
 دامبلدور به رون، جینی و آقا و خانم ویزلی که هاج و واج مانده بودند نگاه
 کرد و ادامه داد:
 - کم‌تر کسی می‌دونه که اسم لرد ولدمورت قبلاً تام ریدل بوده. پنجاه سال
 پیش در هاگوارتز شاگرد خودم بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از هاگوارتز به
 سفرهای دور و درازی رفت... به اعماق دنیای تاریک و سیاه راه پیدا کرد و با
 بدترین و کشیف‌ترین جادوگرها نشست و برخاست کرد. با استفاده از شیوه‌های
 جادویی خطرناک بارها تغییر شکل داد و وقتی با عنوان لرد ولدمورت به میان
 مردم برگشت هیچ‌کس اونو نمی‌شناخت. لرد ولدمورت با پسر باهوش و خوش
 قیافه‌ای که روزی سرپرست دانش آموزان هاگوارتز بود زمین تا آسمان فرق
 داشت.
 خانم ویزلی گفت:
 - ولی جینی... جینی چه طوری می‌تونسته با اون ارتباط داشته باشه؟
 جینی حق‌کنان گفت:
 - دفترچه‌ی خاطراتش! از اول سال من تو ی دفترچه‌ی خاطراتش
 می‌نوشتم... اونم جوابو می‌نوشت...

آقای ویزلی که غرق در شگفتی شده بود گفت:

- جینی! تو از حرف‌های من هیچی یاد نگرفتی؟ همیشه بهت چی می‌گفتم؟ نگفتم هیچ وقت به چیزی که خودش فکر می‌کنه اعتماد نکن مخصوصاً اگه نفهمی فهم و هوشش کجا پنهان شده؟ چرا دفترچه‌ی به این عجیبی و مشکوکی رو به من یا مادرت نشون ندادی؟ کاملاً مشخص بوده که پر از جادوی سیاهه.

جینی حق‌هق‌کنان گفت:

- ... نمی‌دونستم. لای یکی از کتاب‌هایی بود که مامان برام خرید. من فکر کردم یکی دفترچه‌رو اون لاگذاشته و پاداش رفته ... دامبلدور با حالتی بسیار قاطعانه گفت:

- دوشیزه ویزلی باید یکراست بره به درمانگاه. این ماجرا براش آزمون بسیار سختی بوده و همون برایش کافیه. دیگه مجازات نمی‌شه. لرد ولدمورت جادوگرهای بزرگ‌تر و با تجربه‌تر از اونو فریب داده. دوشیزه ویزلی الآن به استراحت و شاید یک لیوان شکلات داغ احتیاج داره. من مطمئنم که خیلی زود سر حال می‌شه...

دامبلدور با گام‌های بلند به سوی در رفت و آن را باز کرد و گفت:

- خانم پامفری هنوز بیداره. داره عصاره‌ی مهرگیاه‌رو به بیمارها می‌ده. هر لحظه ممکنه قربانیان باسیلیسک به هوش بیان.

رون با خوشحالی گفت:

- پس هرمیونم حالش خوب می‌شه!

دامبلدور گفت:

- هیچ کدومشون آسیب پایداری ندیده‌ن.

خانم ویزلی جینی را بیرون برد و آقای ویزلی که هنوز شوکه بود دنبال آن‌ها رفت. پروفسور دامبلدور که به فکر فرو رفته بود به پروفسور مک گونگال گفت:

- می‌دونی چیه، مینروا ... به نظر من همه‌ی اینا ارزش جشن گرفتن رو داره.

می‌شه لطف کنی و به آشپزها بگی که تهیه تدارک ببینن؟

پروفسور مک گونگال به طرف در رفت و گفت:

- بسیار خب. پس شما خودتون تکلیف پاتر و ویزلی رو روشن می‌کنین؟
دامبلدور گفت:

- البته.

پروفسور مک گونگال از در بیرون رفت و هری و رون با شک و تردید به دامبلدور نگاه کردند. منظور پروفسور مک گونگال از روشن کردن تکلیف آنها چه بود؟ مطمئناً ... مطمئناً قرار نبود مجازات بشوند.

دامبلدور گفت:

- یادمه که بهتون گفتم اگه یه بار دیگه قوانین مدرسه رو زیر پا بگذارین ناچارم اخراجتون کنم.

رون با وحشت دهانش را باز کرد. اما دامبلدور لبخند زنان گفت:

- ولی از قرار معلوم هرکسی گاهی ناچار می‌شه زیر حرفش بزنه. هردوی شما به دریافت جایزه‌ی ویژه برای خدمت به مدرسه نایل می‌شین و ... بگذار ببینم ... بله، هرکدومتون دویست امتیاز نصیب گرفتندور می‌کنین.

رون که صورتش مثل گل‌های والتین لاکهارت صورتی شده بود دوباره دهانش را بست. دامبلدور گفت:

- ولی یه نفر درباره‌ی نقش خودش در این ماجرا سکوت کرده. چرا این قدر فروتنی می‌کنی لاکهارت؟

هری ناگهان جاخورد. او لاکهارت را به طور کامل از یاد برده بود. سرش را برگرداند و لاکهارت را دید که با همان لبخند مبهم، گوشه‌ی اتاق ایستاده بود. وقتی دامبلدور او را مخاطب قرار داد به پشت سرش نگاه کرد تا بفهمد دامبلدور با چه کسی سخن می‌گوید.

رون بلافاصله گفت:

- پروفسور دامبلدور، توی حفره‌ی اسرار اتفاق بدی افتاد. پروفسور لاکهارت ...

لاکهارت با تعجب گفت:

- من پروفسورم؟ مثل این که به هیچ دردی نخورده‌م، نه؟

رون آهسته به دامبلدور گفت:

- اون می‌خواست افسون فراموشی رو اجرا کنه ولی افسونش به خودش برگشت.

دامبلدور با تأسف سرش را تکان داد و در حالی که سیل سفید و بلندش تکان می‌خورد گفت:

- ای وای، گیلدروی با شمشیر خودت به خودت زخم زدی؟
لاکهارت آهسته گفت:

- شمشیر؟ من شمشیر ندارم. ولی اون پسره داره. شمشیر اونو بگیرین.

لاکهارت هری را نشان می‌داد. دامبلدور به رون گفت:

- می‌شه لطفاً پروفیسور لاکهارت رو به درمانگاه ببری؟ من می‌خوام چند کلمه دیگه با هری صحبت کنم...

لاکهارت سلاانه سلاانه از دفتر بیرون رفت و رون قبل از آن که در را پشت سرش ببندد با کنجکاوی به دامبلدور و هری نگاه کرد.

دامبلدور به یکی از صندلی‌های کنار آتش اشاره کرد و گفت:
- بنشین هری.

هری که بی‌اندازه دلواپس بود نشست. دامبلدور که چشم‌هایش دوباره برق می‌زد گفت:

- هری، قبل از هر چیز می‌خوام ازت تشکر کنم. حتماً توی حفره‌ی اسرار خیلی به من وفادار بودی. در غیر این صورت فوکس به سراغت نمیومد.

دامبلدور ققنوس را که اکنون بر روی زانوش نشسته بود نوازش کرد. دامبلدور به هری خیره شده بود و هری به پهنای صورتش می‌خندید. دامبلدور که به فکر فرو رفته بود گفت:

- پس این طوری شد که با تام ریدل روبه‌رو شدی. حتماً خیلی دلش می‌خواست تورو ببینه...

ناگهان چیزی که مدت‌ها ذهن هری را به خود مشغول کرده بود از دهانش بیرون پرید و گفت:

- پروفیسور دامبلدور ... ریدل گفت من مثل اونم ... گفت که شباهت‌های عجیبی ...

دامبلدور از زیر ابروهای پرپشت و سفیدش به هری نگاه کرد و گفت:

- جدی می‌گی؟ نظر خودت چیه، هری؟

هری با صدایی بلندتر از آن که انتظار داشت گفت:

- فکر نمی‌کنم من شبیه اون باشم! منظورم اینه که ... که ... من توی گریفندورم،

من ...

اما بار دیگر تردیدی نهانی فکرش را به خود مشغول کرد و ساکت ماند. بعد از

چند لحظه دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- پروفیسور دامبلدور ... کلاه گروه‌بندی به من گفت که گروه اسلایترین برای

من مناسبه. مدت‌های مدیدی همه فکر می‌کردن من نواده‌ی اسلایترینم ... آخه من زبون مارها رو بلدم.

دامبلدور به آرامی گفت:

- هری، علت این که تو می‌تونی به زبون مارها صحبت کنی اینه که لرد

ولدمورت ... که آخرین بازمانده‌ی نسل سالازار اسلایترینه ... می‌تونه به زبون

مارها صحبت کنه. اگه اشتباه نکنم ... لرد ولدمورت همون شبی که زخم روی

پیشونیتو به وجود آورد بعضی از نیروهای خودشو به تو منتقل کرد. البته مطمئنم که چنین قصدی نداشته ...

هری که از وحشت سرجایش می‌خکوب شده بود گفت:

- ولدمورت قسمتی از وجودشو به من داده؟

- از شواهدی که در دست داریم به نظر می‌رسه که بی‌تردید چنین اتفاقی پیش

اومده.

هری با درماندگی به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- پس من باید توی گروه اسلایترین می‌افتادم. کلاه گروه‌بندی قدرت‌های

اسلایترینو در من دیده بود ولی منو ...

دامبلدور به آرامی گفت:

- توی گروه گریفندور انداخت. گوش کن، بین چی می‌گم هری. تو خیلی از خصوصیاتِ تو داری که برای سالازار اسلایترین ارزش خاصی داشت و دانش آموزان دست چپین شده‌ش همگی دارای چنین خصوصیاتِی بودن. تو علاوه بر بهره‌مندی از نعمت خدادادی و منحصر به فرد اسلایترین دارای ابتکار ... و عزم راسخ هستی و برای قوانین و مقررات ارزش چندانی قائل نیستی. با وجود همه‌ی این‌ها باز هم کلاه گروه‌بندی تورو توی گروه گریفندور انداخت. خودت باید علتشو بدونی. خوب فکر کن.

هری که گویی شکست خورده بود گفت:

- کلاه گروه‌بندی منو توی گریفندور انداخت چوش ازش خواستم منو توی اسلایترین نندازه.

دامبلدور بار دیگر لبخند زد و گفت:

- کاملاً درسته. همین‌ه که باعث می‌شه تو با تام ریدل فرق زیادی داشته باشی. هری، این انتخاب‌های ماست که حقیقت باطنی ما رو نشون می‌ده نه توانایی‌های ما. هری در صندلیش می‌خکوب شده بود. دامبلدور ادامه داد:

- اگه می‌خوای بهت ثابت بشه که به گریفندور تعلق داری بهت پیشنهاد می‌کنم با دقت بیش‌تری اینو نگاه کن.

دامبلدور به طرف میز پروفیسور مک‌گونگال رفت و شمشیر نقره‌ای خون‌آلود را برداشت و به دست هری داد. هری با چهره‌ای بهت‌زده شمشیر را برگرداند. یاقوت‌ها در نور آتش برق می‌زدند. آن‌گاه نامی را که زیر دسته‌ی آن حک شده بود دید.

گودریک گریفندور.

دامبلدور گفت:

- فقط یک گریفندوری واقعی می‌تونه اونو از کلاه گروه‌بندی بیرون بکشه. لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند. دامبلدور یکی از کشوهای میز پروفیسور مک‌گونگال را باز کرد و از آن یک شیشه مرکب و یک قلم پر برداشت و گفت:

- هری، تو الآن به غذا و استراحت احتیاج داری. بهت پیشنهاد می‌کنم بری

پایین و در جشن شرکت کنی. منم یه نامه به آژکابان می فرستم. بایدد شکاربان مدرسه رو آزاد کنن. بعدش هم بایدد چرک نویس یه آگهی توی روزنامه ی پیام امروز رو تنظیم کنم. ما به یه استاد دفاع در برابر جادوی سیاه احتیاج داریم. مثل این که هیچ کدوم از استاد های این درس موندگار نمی شن.

هری از جایش برخاست و به سمت در رفت. همین که دستگیره ی در را گرفت ناگهان در با خشونت باز شد و محکم به دیوار پشتش خورد.

لوسیوس مالفوی با چهره ی خشمگین و برافروخته در آستانه ی در ایستاده بود. دابی با دست و پای باند پیچی شده کنارش کز کرده بود. دامبلدور با خوش رویی گفت:

- سلام لوسیوس.

آقای مالفوی چنان با خشونت هری را از سر راهش کنار زد که نزدیک بود به زمین بیفتد آن گاه وارد اتاق شد. دابی با گام های کوتاه دنبالش دوید و با چهره ای وحشت زده با خواری و خفت کنار شئل مالفوی کز کرد. آقای مالفوی با چشم های بی روحش به دامبلدور خیره شد و گفت:

- که این طور! پس برگشتی. هیئت مدیره حکم تعلیق تورو می ده در حالی که تو خودت فکر می کنی شایستگی لازم رو برای برگشتن به هاگوارتز داری. دامبلدور به زور لبخند زد و گفت:

- آخه می دونی چیه، لوسیوس، یازده عضو دیگه ی هیئت مدیره امروز با من تماس گرفتن. اگه راستشو بخوای درست مثل این بود که توی گردبادی از جغدها گیر افتاده باشم. اونا شنیده بودن دختر آرتور ویزلی مرده و از من خواستن که فوراً به این جا برگردم. اونا به این نتیجه رسیده بودن که من شایسته ترین فرد برای مدیریت مدرسه ام. چیزهای خیلی عجیبی هم برام نوشته بودن. بعضی از اونا گفتن که تو تهدیدشون کردی و گفتی اگر با حکم تعلیق من موافقت نکنن خانواده شونو طلسم می کنی.

رنگ چهره ی آقای مالفوی رنگ پریده تر از مواقع عادی شد اما شعله های خشم هنوز در چشم هایش زبانه می کشید. او پوزخندی زد و گفت:

- خب، تونستی حمله‌هارو متوقف کنی؟ مجرم‌رو دستگیر کردی؟

دامبلدور لبخندی زد و گفت:

- بله.

آقای مالفوی بلافاصله پرسید:

- خب، کار کی بود؟

دامبلدور گفت:

- کار همون مجرم دفعه‌ی قبل بود. اما این بار لرد ولدمورت از وجود شخص دیگه‌ای استفاده کرده بود... البته با استفاده از این دفترچه‌ی خاطرات تونسته بود این کارو بکنه.

دامبلدور دفترچه‌ی سیاه کوچک را با سوراخ بزرگ و سوخته‌ی وسط آن نشان داد و با دقت به آقای مالفوی نگاه کرد. اما هری به دایی نگاه می‌کرد.

جن‌خانگی کار بسیار عجیبی انجام می‌داد. با چشم‌های درشتش نگاه معنی‌داری به هری می‌کرد و دائم به دفترچه و بعد به آقای مالفوی اشاره می‌کرد. بعد از آن هم با مشتش محکم به سرش می‌کوبید.

آقای مالفوی آهسته به دامبلدور گفت:

- که این طور!

دامبلدور که هنوز مستقیم به چشم‌های آقای مالفوی نگاه می‌کرد با خونسردی گفت:

- نقشی زیرکانه‌ای بود. برای این که اگر همین هری ...

آقای مالفوی نگاه تند و سریعی به هری انداخت و دامبلدور ادامه داد:

- و دوستش رون این دفترچه‌رو پیدا نکرده بودن همه‌ی تقصیرها به گردن جینی ویزلی می‌افتاد. هیچ کس نمی‌تونست ثابت کنه که همه‌ی این کارهارو با اختیار و اراده‌ی خودش انجام نداده ...

آقای مالفوی چیزی نگفت، چهره‌اش ناگهان مانند صورتک‌ها شده بود.

دامبلدور ادامه داد:

- اون وقت می‌دونی چی می‌شد؟ خانواده‌ی ویزلی یکی از اصیل‌زاده‌های

برجسته‌ی ماهستن ... فکرشو بکن که اگر دختر خود آرتور ویزلی در حال حمله به مشنگ زاده‌ها و کشتن اونا دستگیر می‌شد این مسئله چه تأثیری روی قانون حمایت از محصولات مشنگ‌های آرتور ویزلی می‌گذاشت. خیلی شانس آوردیم که این دفترچه‌رو پیدا کردن و تمام خاطرات ریدل‌رو از توش پاک کردن. خدا می‌دونه در غیر این صورت چه عواقبی در انتظارمون بود...

آقای ویزلی با حالت رسمی و خشکی گفت:

- بله خیلی شانس آوردیم.

در این میان هنوز دابی اول به دفترچه اشاره می‌کرد بعد به آقای مالفوی و بعد به سرش محکم ضربه می‌زد.

هری ناگهان منظور او را دریافت. با حرکت سرش به دابی اشاره کرد که منظور او را فهمیده است و دابی به گوشه‌ای رفت و برای مجازات گوش خودش را پیچاند. هری گفت:

- آقای مالفوی نمی‌خوانید بدونین جینی اون دفترچه‌رو از کجا آورده؟

لوسیوس مالفوی سرش را برگرداند و به او نگاه کرد و گفت:

- من از کجا بدونم اون دخترک ابله دفترچه‌رو از کجا آورده؟

- شما خودتون توی کتابفروشی فلوریش و بلاتز دفترچه‌رو بهش دادین. شما کتاب درس تغییر شکلشو برداشتین و یواشکی دفترچه‌رو لای کتابش گذاشتین، درسته؟

آقای مالفوی که مشت‌های رنگ پریده‌اش را باز و بسته می‌کرد آهسته گفت:

- ثابت کن.

دامبلدور به هری لبخند زد و گفت:

- هیچ‌کس نمی‌تونه اینو ثابت کنه. اونم حالا که ریدل از دفترچه بیرون اومده

و نابود شده. راستی، لوسیوس، بهت پیشنهاد می‌کنم دیگه وسایل ولدمورت رو به بچه‌های مدرسه ندی. اگر دوباره یکی از اونا به دست شخص بیگناهی بیفته قبل از هر کسی آرتور ویزلی میاد سراغت و گرفتارت می‌کنه ...

لوسیوس مالفوی لحظه‌ای ساکت ماند. هری دست راست او را دید که طوری

قرار گرفته بود گویی هر لحظه ممکن بود چوبدستیش را درآورد. اما به جای این کار به طرف جن خانگیس برگشت و گفت:

- بیا بریم، دابی.

او در را باز کرد و همین که جن خانگی جلو رفت با لگدی او را از اتاق بیرون انداخت. آن‌ها صدای ناله‌های دابی را در طول راهرو می‌شنیدند. هری همان‌جا ایستاده بود و فکر می‌کرد. سرانجام فکری به ذهنش خطور کرد. با عجله گفت:

- پروفیسور دامبلدور، اشکال نداره که دفترچه‌رو به آقای مالفوی پس بدم؟
دامبلدور به آرامی گفت:

- به هیچ وجه. ولی عجله کن. یادت باشه که باید توی جشن شرکت کنی.
هری دفترچه را قاپید و مثل برق از اتاق بیرون رفت. صدای ناله‌های دابی را که کم‌کم ضعیف می‌شد در طول راهرو می‌شنید. با این که مطمئن نبود نقشه‌اش عملی بشود یکی از کفش‌هایش را درآورد و بعد جوراب کثیف و آلوده به لجنش را نیز درآورد و دفترچه را در آن گذاشت. آن‌گاه دوان‌دوان از راهروی تاریک پایین رفت. در بالای پله‌ها به آن‌ها رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد سُرخورد و ایستاد و گفت:

- آقای مالفوی، یه چیزی براتون آورده‌م.

هری به زور جوراب کثیف و متعفن را در دست مالفوی گذاشت. او گفت:
- این ... این دیگه چیه؟

آقای مالفوی جوراب را پاره کرد و دفترچه را از درون آن بیرون کشید و جوراب را به کناری انداخت. همین که چشمش به دفترچه افتاد با نگاه غضب‌آلودی به هری نگاه کرد و گفت:

- یکی از همین روزها به سرنوشت ناگوار پدر و مادرت دچار می‌شی. اونا هم مثل تو فضول و احمق بودن، هری پاتر.

سپس برگشت که از آن جا برود و گفت:

- زود باش دابی، بیا بریم. گفتم بیا!

اما دابی تکان نخورد. دابی جوراب لجنی و نفرت‌انگیز هری را بالا گرفته بود

و چنان به آن نگاه می‌کرد انگار به گنجینه‌ای ارزشمند دست یافته بود. جن خانگی با حیرت گفت:

- ارباب به دابی یه لنگه جوراب داد. ارباب اینو به دابی داد.

آقای مالفوی با عصبانیت گفت:

- تو چی گفتی؟ اون چیه؟

داببی ناباورانه گفت:

- دابی یک لنگه جوراب گرفته. ارباب اونو انداخت و دابی اونو گرفت ...

حالا دابی ... دابی آزاده.

لوسیوس مالفوی سرجایش میخکوب شده بود و خیره به دابی نگاه می‌کرد.

ناگهان به طرف هری هجوم برد و گفت:

- تو باعث شدی خدمتکارمو از دست بدم!

اما بلافاصله دابی فریاد زد:

- حق نداری به هری پاتر صدمه بزنی.

صدای بنگ بلندی به گوش رسید و آقای مالفوی به عقب پرتاب شد. روی

پله‌ها غلتید و روی پاگرد پله‌ها فرود آمد. وقتی از زمین بلند شد صورتش از خشم

کبود شده بود. اما همین که چوبدستیش را درآورد دابی انگشت درازش را با

حالتی تهدیدآمیز تکان داد و با قاطعیت گفت:

- همین الان از این جا می‌ری و هیچ کاری با هری پاتر نداری. برو دیگه.

لوسیوس مالفوی چاره‌ی دیگری نداشت. برای آخرین بار با خشم و غضب به

آن دو نگاه کرد و شنش را محکم دورش پیچید و رفت.

داببی سرش را بلند کرد و نور نقره‌فام مهتاب که از یکی از پنجره‌ها می‌تابید

در چشم‌های گوی مانندش منعکس شد. جن خانگی با صدای تیز و گوشخراش

گفت:

- هری پاتر دابی رو آزاد کرد! هری پاتر دابی رو آزاد کرد!

هری خندید و گفت:

- من که کاری نکردم ... فقط قول بده که دیگه سعی نکنی جون منو نجات بدی.

ناگهان لبخند رضایتمندانه‌ای بر صورت زشت و قهوه‌ای دابی نقش بست. هنگامی که دابی جوراب کثیف و پاره‌ی هری را با دست‌های لرزان به پا می‌کرد هری گفت:

- به سؤالی ازت دارم دابی. یادته به من گفתי این ماجرا هیچ ارتباطی با اون‌ی که نباید اسمشو برد نداره؟ چرا ...

دابی چشم‌هایش را گشاد کرد گویی جواب این سؤال بدیهی بوده است و گفت:

- این به سرنخ بود قربان. دابی داشت به شما سرنخ می‌داد. قبل از این که لرد سیاه اسمشو عوض کنه همه به راحتی اسمشو صدا می‌کردن، حالا متوجه شدین؟

هری آهسته گفت:

- آره. من دیگه باید برم. توی مدرسه جشن گرفتیم ... دیگه تا حالا دوستم هرمیون باید به هوش اومده باشه ...

دابی دست‌هایش را دور کمر هری حلقه کرد و او را در آغوش فشرد و حق‌کنان گفت:

- هری پاتر خیلی بزرگوارتر از اونه که دابی فکر می‌کرد! بدرود، هری پاتر! سرانجام صدای شترق بلندی به گوش رسید و دابی غیب شد.

هری چندین بار در ضیافت‌های باشکوه هاگوارتز شرکت کرده بود ولی هیچ یک از آن‌ها با این جشن قابل مقایسه نبود. همه لباس خواب به تن داشتند و جشن و پایکوبی تا صبح ادامه داشت. هری نمی‌توانست بگوید کدام لحظه‌ی آن شب شادی‌بخش‌تر از لحظات دیگر بوده است: لحظه‌ای که هرمیون جیغ کشید و به سایش دوید و گفت: «تو معمارو حل کردی، هری، تو حلش کردی!» یا لحظه‌ای که جاستین با عجله از کنار میز هافلیاف خود راه او رساند و دستش را محکم فشرد و برای سوءظنش بارها از او عذرخواهی کرد، یا وقتی در ساعت سه و نیم بعد از نیمه‌شب هاگرید از راه رسید و با خوشحالی محکم به پشت هری و رون زد و

چیزی نمانده بود صورتشان به بشقاب غذایشان بخورد، یا لحظه‌ای که امتیازهای خودش و رون باعث شد گروه گریفندور مثل سال گذشته برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌ها بشود یا لحظه‌ای که پروفیسور مک گونگال به همه‌ی آن‌ها گفت برای حسن ختام آن سال امتحانات برگزار نمی‌شود (و هرمیون گفت: «وای، نه!») یا لحظه‌ای که دامبلدور اعلام کرد که متأسفانه پروفیسور لا کهارت قادر نیست در سال تحصیلی آینده تدریس کند زیرا باید برای معالجه‌ی حافظه‌اش از آن جا برود. عده‌ی زیادی از اساتید پس از شنیدن این خبر در هلهله‌ی دانش‌آموزان شریک شدند.

رون در حالی که یک دونات مربایی می‌خورد گفت:
- منو بگو که کم‌کم داشتیم بهش امیدوار می‌شدم. شرم‌آور!

* * *

بقیه‌ی ترم تابستانی در پرتو آفتابی درخشان سپری شد. هاگوارتز دوباره به وضع عادی خود بازگشته بود البته با این تفاوت که چند تغییر جزئی در آن به وجود آمده بود: همه‌ی کلاس‌های دفاع در برابر جادوی سیاه آن ترم منحل شد (رون به هرمیون گفته بود: «ولی ما در این زمینه زیاد فعالیت کردیم!») ولوسئوس مالفوی از عضویت در هیئت مدیره‌ی مدرسه عزل شد. دراکو که چنان با افاده و تکبر در مدرسه راه می‌رفت انگار مدرسه ارث پدرش بوده است دیگر مثل سابق نبود و عبوس و دلخور به نظر می‌رسید. جینی ویزلی باردیگر خوشحال و خندان شده بود.

زمان به سرعت سپری شد و زمان سوار شدن به قطار سریع‌السیر هاگوارتز و بازگشت به خانه فرا رسید. هری، رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی یک‌کوپه را به خود اختصاص داده بودند. آن‌ها از آخرین ساعتی که مجاز به استفاده از جادو بودند نهایت استفاده را کردند. کارت بازی انفجاری کردند، آخرین وسایل آتش بازی بی‌خطر فیلی باستر فرد و جرج را منفجر کردند و به تمرین خلع سلاح کردن یکدیگر با استفاده از سحر و جادو پرداختند. هری در این کار مهارت فراوانی کسب کرده بود.

وقتی به ایستگاه کینگز کراس نزدیک می شدند هری به یاد چیزی افتاد و گفت:
- جینی، تو پرسشی رو در حال انجام چه کاری دیده بودی که اون نمی خواست
کسی بدونه؟

جینی کرکر خندید و گفت:

- آهان، اونو می گئی! راستش پرسشی به دوست دختر پیدا کرده.

یک دسته کتاب از دست فرد رها شد و روی سر جرج افتاد.

- چی؟

جینی گفت:

- یکی از دانش آموزان ریونکلاست. اسمش پنه لوپه کلیرواتره. همون کسیه که
پارسال تابستون پرسشی برایش نامه می فرستاد. از اول سال مخفیانه به دیدن هم
می رفتند. یه بار توی یکی از کلاس های خالی اون دوتا رو دیدم ... وقتی هیولا به
اون حمله کرده بود پرسشی داشت از ناراحتی دق می کرد.

جینی با دلوپسی گفت:

- نکته یه وقت مسخره ش کنین؟

فرد که انگار دنیا را به او داده بودند با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

- خیالت راحت باشه.

جرج پوزخندی زد و گفت:

- به هیچ وجه.

سرعت قطار کم و کم تر شد و سرانجام ایستاد. هری یک تکه کاغذ پوستی و
قلم پرش را درآورد و با خط خرچنگ قورباغه دوبار شماره ی تلفن عمو ورنون
را روی آن نوشت سپس آن را نصف کرد و به دست رون و هرمیون داد و گفت:
- این شماره تلفنه. تابستون پارسال طرز استفاده از تلفن رو به آقای ویزلی یاد
دادم. حتماً یادشه. حتماً بهم تلفن کنین، باشه؟ اگر قرار بشه دوماه تموم فقط با
دورسلی ها حرف بزنم دق می کنم ...

وقتی از قطار پیاده شدند و به جمعیتی پیوستند که جلوی نرده ی سحرآمیز
ازدحام کرده بودند هرمیون به هری گفت:

- وقتی به عمو ورنون و خاله پتونیا بگی که امسال چی کار کردی به وجودت افتخار می‌کنن، نه؟

هری گفت:

- افتخار؟ نکنه دیوونه شدی؟ اونا اگه بفهمن عصبانی می‌شن که چند بار نزدیک بوده بمیرم ولی نمرده‌م.

سپس با هم از دروازه عبور کردند و به دنیای مشنگ‌ها قدم گذاشتند.